

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: آرمیکور (بفردوم)

نام نویسنده: مارگارت اتوود

نام مترجم: شهین آسایر

تعداد صفحات: ۲۱۲ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۷۹



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و ملاقه‌هایمان نخ نما شده بود. رنی آن‌ها را از وسط برید و کناره‌ها را به هم دوخت. تعدادی از اتاق‌ها بسته شد، و بیش‌تر خدمتکاران مرخص شدند. دیگر باغبانی نداشتیم و علف‌ها بی‌سر و صدا رشد کردند. پدر گفت برای این که چرخ زندگی حرکت کند و این دوران بد را پشت سر گذارد به همکاری ما احتیاج دارد. حالا که آن قدر بی‌علاقه به یاد گرفتن لاتین و ریاضیات بودیم می‌توانستیم در کارها به رنی کمک کنیم. می‌توانستیم یاد بگیریم چطور ارزش یک دلار را بیش‌تر کنیم. که در عمل معنی‌اش آن بود که برای شام لوبیا یا ماهی کاد نمک‌زده یا خوراک خرگوش بخوریم، و جوراب‌هایمان را رفو کنیم.

لورا از خوردن خرگوش خودداری می‌کرد. می‌گفت، آن‌ها شبیه نوزان پوست‌کنده هستند. آدم باید آدمخوار باشد که آن را بخورد.

رنی می‌گفت، پدر بیش از اندازه انسان خوبی است. می‌گفت، خیلی مغرور است. یک مرد وقتی شکست می‌خورد باید اقرار کند. رنی نمی‌دانست چه اتفاقاتی می‌افتد، ولی زیر و رویی و ویرانی محتمل بود.

حالا شانزده ساله شده بودم. تحصیلات رسمی به آن صورتی که بود به پایان رسیده بود. انتظار می‌کشیدم، ولی برای چه؟ بعد چه می‌شد؟

رنی تمایلات خود را داشت. مجله میفر^۱ را می‌خواند و خبرهای مربوط به جشن‌های جامعه، عروسی‌ها، مهمانی‌ها، برنامه رقصی که به نفع خیریه داده می‌شد و تعطیلات تجملی را دنبال می‌کرد. شروع کرده بود به حفظ کردن نام افراد برجسته، نام کشتی‌های تفریحی، و هتل‌های خوب. می‌گفت، باید برای معرفی‌ام به جامعه به عنوان یک دختر دم بخت یک مهمانی داده شود، یک مهمانی با همه مخلفاتش – مهمانی چای برای آشنا شدن با مادرهای معروف جامعه، مهمانی‌های شب و مهمانی‌های مد لباس و یک مهمانی رقص رسمی که جوانان مجرد مناسب به آن دعوت شوند. دوباره مثل گذشته آویلیون پر از آدم‌های خوش لباس می‌شد؛ گروه چهار نفری سازهای زهی دعوت می‌شدند، و در چمن مشعل روشن می‌کردند. لااقل خانواده ما به خوبی یا بهتر از

1. Mayfair



خانواده‌هایی بود که برای دخترانشان چنین جشن‌هایی می‌گرفتند. باید پدر در بانک پولی به این منظور کنار می‌گذاشت. گفتم، اگر فقط مادرم زنده بود همه این کارها انجام می‌شد.

در این باره شک داشتم. با آنچه در باره مادرم شنیده بودم، ممکن بود پافشاری کند مرا به مدرسه‌ای بفرستند - به کالج آلما لیدیز یا یک مدرسه معتبر و دل‌تنگ‌کننده دیگر - تا یک حرفه مناسب اما به اندازه کاری مثل تندنویسی دل‌تنگ‌کننده یاد بگیرم. فکر می‌کنم از نظر او دادن مهمانی برای معرفی من به جامعه کار بی‌هوده‌ای بود. برای خودش چنین مهمانی‌ای نگرفته بودند.

البته مادربزرگ آدلین با مادرم فرق داشت ولی خیلی زودتر از آن‌که بتواند ایده‌آل‌هایش را برای من به مرحله عمل درآورد از دنیا رفت. اگر زنده بود زحمت زیادی برایم می‌کشید؛ برای معرفی من به جامعه هم نقشه می‌کشید و هم پول خرج می‌کرد، هر چقدر لازم بود. اما او مرده بود و من سرگردان و بی‌هدف در کتابخانه وقت می‌گذراندم، و به تصاویرش که هنوز به دیوارها آویزان بود نگاه می‌کردم: یک پرتو رنگ و روغنی، که در سال ۱۹۰۰ کشیده شده بود، با تبسمی ابوالهول مانند لب و پیراهنی به رنگ گل‌های رز خشک شده به تن و گردنبندی که از زیر آن گردن عریانش مانند بازوی یک شعبده‌باز به طور زنده‌ای پدیدار بود؛ عکس‌های سیاه و سفید درون قاب‌های آبکاری شده با طلا، با کلاه‌های مخصوص عکسبرداری و پرهای شترمرغ، یا پیراهن شب به همراه نیم تاج و دستکش‌های تیماجی، تنها یا همراه آدم‌های معروف اما فراموش شده. اگر زنده بود می‌نشاندم و نصیحت‌های لازم را می‌کرد: چه جور لباس بپوشم، چه جور حرف بزنم و در مواقع مختلف چه رفتاری داشته باشم. چه کار بکنم که مورد تمسخر دیگران واقع نشوم، که حالا می‌دیدم زمینه زیادی برای آن وجود دارد. رنی با وجود جستجو‌هایی که در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها و مجلات می‌کرد چیز زیادی در این مورد نمی‌دانست.



پیک نیک کارخانه دکمه سازی

پیک نیک آخر هفته به پایان رسیده و آواری از لیوان های پلاستیکی و بطری ها و بادکنک هایی که رفته رفته بادشان کم می شود در موج های پس زده گرداب های رودخانه باقی مانده است. ماه سپتامبر آمدن خود را اعلام کرده است. با آن که ظهرها هوا کم تر از گذشته داغ نیست، خورشید روز به روز دیرتر طلوع می کند و مه به دنبالش می آید، و در شب های خنک تر صدای سیرسیرک ها گوشخراش است. گل های مینای وحشی که از مدتی قبل در باغچه ریشه دوانده بودند حالا انبوه شده اند - میناهای سفید کوچولو، یک نوع پرپرشت تر و بته دارتر و آسمانی رنگ، و بعضی از آن ها که بوته های قرمز مایل به قهوه ای دارند، یا آن ها که به رنگ سرخابی تیره تری هستند. یک زمانی، آن وقتی که گاه باغبانی می کردم، آن ها را علف حساب می کردم و از ریشه می کندمشان. حالا دیگر بینشان فرقی نمی گذارم.

حالا هوا برای راه رفتن بهتر است، نور آفتاب آن قدر تند و درخشان نیست. از تعداد جهانگردان کاسته شده است و آن ها هم که باقی مانده اند معقولانه لباس پوشیده اند: نه از آن شورت های گنده و لباس های گشاد آفتابی خبری هست و نه از پاهای قرمزی که گرما و عرق آبیزشان می کرد.

امروز به قصد زمین های اردوگاه راه افتادم. راه افتادم، اما به نیمه راه که رسیدم مایرا با ماشینش آمد و سوارم کرد. خجالت می کشم بگویم که دعوتش را برای سوار شدن قبول کردم. به نفس نفس افتاده بودم و تازه فهمیده بودم که مقصدم خیلی دور است. مایرا می خواست بداند کجا می روم و چرا به آن جا می روم - باید آن غریزه قوی را از مادرش به ارث برده باشد. به او گفتم کجا می خواهم



بروم، اما در مورد این که چرا می‌خواهم به آن‌جا بروم، فقط گفتم به یاد ایام گذشته. گفتم، رفتن به آن‌جا خیلی خطرناک است هیچ وقت نمی‌دانی لابلای بوته‌ها چه حشراتی وجود دارند. از من قول گرفت که روی نیمکت پارک، جایی که خوب دیده شوم بنشینم، و منتظرش شوم. گفتم تا یک ساعت دیگر می‌آید دنبالم.

هرچه بیشتر می‌گذرد بیشتر احساس می‌کنم که مثل نامه‌ای شده‌ام که این‌جا پستم می‌کنند و آن‌جا تحویل می‌گیرند. نامه‌ای که به نشانی هیچ کس نیست.

زمین‌های اردوگاه چیزی برای تماشا ندارد. باریکه زمینی است بین جاده و رودخانه یوگز - حدود یک یا دو جریب - با درخت‌ها و خار و خاشاک، و پشه‌هایی که در بهار از باتلاق وسط اردوگاه می‌آیند. مرغ‌های ماهیخوار هم هستند؛ شکار می‌کنند و گاه صدای فریادهای گرفته‌شان که به صدای چوبی می‌ماند که روی حلب کشیده شود، شنیده می‌شود. گاهی چندتا از آدم‌هایی که برای تماشای پرندگان آمده‌اند، انگار دنبال گمشده‌ای بگردند با حالت اندوهباری کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کنند.

این طرف و آن طرف قوطی‌های سیگار، کاپوت و دستمال کاغذی‌های دورانداخته شده که در اثر باران حالت تورمانندی پیدا کرده‌اند، دیده می‌شود. سگ‌ها و گربه‌ها ادعای مالکیت اردوگاه را دارند، زوج‌های مشتاق، اگرچه کم‌تر از گذشته، دزدانه میان درختان راه می‌روند - حالا خیلی جاهای دیگری هست که بروند. مست‌ها تابستان زیر بوته‌های انبوه‌تر می‌خوابند، و بچه‌های نوجوان گاهی به آن‌جا می‌روند تا سیگار بکشند و چیزی را که باید با بینی بالا بکشند، بالا بکشند. در آن‌جا شمع‌های سوخته، قاشق‌های سیاه و سرنگ‌های ناجور پیدا شده است. همه این‌ها را از ما می‌شنیده‌ام که فکر می‌کند مایه آبروریزی هستند. می‌داند شمع سوخته و قاشق آن‌جا چه می‌کند: این‌ها ابزار مواد مخدر هستند. به نظر می‌رسد که گناه همه جا هست.

یک یا دو دهه قبل کوششی برای تمیز کردن این ناحیه شد. یک تابلو هم نصب کردند - پارک سرهنگ پارک‌من، که به نظر معقول نمی‌آمد - و می‌گفتند که برای راحتی مهمانان خارج از شهر سه میز زنگ زده و یک زباله‌دانی



پلاستیکی و دو کابین متحرک توالت آن جا گذاشتند. اما آن‌ها که این جا می‌آمدند ترجیح می‌دادند آبجوشان را قلب قلب بخورند و آشغال‌هایشان را جایی بیندازند که منظره کاملی از رودخانه داشته باشد. بعد چند پسری که منتظر فرصت برای جنگ و ستیز بودند از این علامت برای تمرین تیراندازی استفاده کردند، و اداره استان هم میزها و توالت‌ها را از آن جا برداشت – مشکل بودجه داشتند – و زباله‌دانی هم هیچ وقت خالی نشد، هرچند بارها راکون‌ها آن را چپه کردند؛ تا سرانجام آن را هم بردند، و حالا این جا به حالت گذشته برگشته است.

این جا اردوگاه نامیده می‌شود چون گردهمایی‌های مذهبی در آن برپا می‌شد، با چادرهایی شبیه چادر سیرک و کشیش‌های پر تب و تاب وارداتی. آن زمان بیش تر به این جا می‌رسیدند، شاید هم عده بیش تری لگدمالش می‌کردند. بازارهای مکاره غرفه‌ها و وسائل سواریشان را برپا می‌کردند، بعد مادیان‌ها و الاغ‌هایشان را مهار می‌کردند و مردم از میان آن‌ها چرخ می‌خورند و برای تفریح و پیک‌نیک پراکنده می‌شدند. اردوگاه جایی وسیع برای هر نوع گردهمایی بود.

این جا جایی است که جشن‌های روز کار کارخانه‌های چیس و پسران برگزار می‌شد. البته این نام رسمی‌اش بود؛ اگر نه مردم نامش را پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی گذاشته بودند. این پیک‌نیک با آن پیش درآمد بدیع رژه‌ها و پرچم‌های خانگی‌اش، همیشه روز شنبه، قبل از دوشنبه که روز آغاز کار بود، برگزار می‌شد. دلچسبی که بازی درمی‌آورد و بادکنک‌هایی که به هوا می‌رفت و بازی‌های بی‌خطر و احمقانه‌ای که انجام می‌شد: مسابقه با کیسه، مسابقه تخم‌مرغ و قاشق و مسابقات دو امدادی که در آن‌ها به جای باتون از هویج استفاده می‌شد. چهار مرد آوازهای عامیانه نه چندان مبتذل می‌خواندند، گروه پیشاهنگی با شیپور یک یا دو آهنگ می‌زد، دسته‌هایی از بچه‌ها رقص‌های تند کوهستانی اجرا می‌کردند، اجرای رقص‌های استپ ایرلندی همراه با موسیقی‌ای که از گرامافون کوکی پخش می‌شد، مسابقه بوکس روی سکوی چوبی بلندی که مثل رینگ بود و مسابقه خوش‌لباس‌ترین حیوان خانگی و مسابقه خوش‌لباس‌ترین نوزاد. غذا بلال، سالاد سیب‌زمینی و هات داگ بود. انجمن زنان امدادگر^۱ برای کمک به این و آن

1. Ladies' Auxiliaries



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چیزهایی چون کیک و شیرینی و مربا و ترشی عرضه می‌کرد و نام اول سازنده‌ها با برچسب رویشان نوشته شده بود: چو چوی رودا، آلوی پرل، کمپوت آلو. مردم سر به سر هم می‌گذاشتند. مشروب‌بی قوی‌تر از لیموناد عرضه نمی‌شد، اما مردها فلاسک با خود می‌آوردند، سخنان ناهنجار رد و بدل می‌کردند و دست به یقه می‌شدند. صدای فریاد، خنده‌های گوشخراش و به دنبالش انداختن یکدیگر به رودخانه شنیده می‌شد. آن قسمت رودخانه یوگز کم‌عمق بود، بنابراین تقریباً هیچ یک از آن‌ها که با لباس یا بدون شلوار به رودخانه انداخته شده بودند غرق نمی‌شدند. در غروب آفتاب آتش‌بازی می‌کردند. در دوران شکوفایی این پیک‌نیک، یا آنچه نامش را شکوفایی می‌گذارم، رقص اسکور و ویولون زدن هم بود. اما تا سال ۱۹۳۴ که از آن یاد می‌کنم، این نوع برنامه‌های شاد حذف شده بود.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر پدر از روی سکوی رقص استپ سخنرانی می‌کرد. سخنرانی‌اش همیشه کوتاه بود، اما مردهای مسن‌تر به دقت به آن گوش می‌دادند؛ همچنین زن‌ها که یا خودشان در کارخانه کار می‌کردند یا شوهرشان. با بدتر شدن اوضاع حتی مردهای جوان هم به این سخنرانی گوش می‌دادند؛ حتی دخترها هم در پیراهن‌های تابستانی آستین‌کوتاه به سخنانش گوش می‌دادند. در این سخنرانی چیز زیادی گفته نمی‌شد، اما می‌شد از محتوای آن چیزهایی درک کرد. اصطلاح «جای خشنودی است» خوب بود و «زمینه برای خوشبین بودن» بد. آن سال هوا، مثل حالا که به نظر می‌رسد دیگر همیشگی است، گرم و خشک بود. بادکنک‌های زیادی وجود نداشتند؛ دلقکی هم نبود. بلال‌ها کهنه و دانه‌هایشان مثل بندهای انگشت چین‌خورده بود؛ لیموناد رقیق بود، و هات‌داگ زود تمام شد. با وجود این هنوز کسی در کارخانه‌های چیس از کار برکنار نشده بود. کارها کم شده بود ولی کسی را مرخص نکرده بودند.

پدر چهار بار اصطلاح «زمینه برای خوشبین بودن» را تکرار کرد، اما حتی یک بار هم اصطلاح «جای خشنودی است» را به زبان نیاورد. نگاه‌ها مضطرب بود.

بعد از این که مادرم مرد و رنی اداره خانه را به عهده گرفت، به لباسی که این روز می‌پوشیدیم توجه و سواس‌آمیزی می‌کرد: لباسمان نباید خیلی معمولی



باشد، چون نشانه این بود که به عقیده‌ای که مردم شهر در باره ما داشتند اهمیت نمی‌دادیم؛ اما خیلی رسمی هم نباید می‌بود، چون آن هم نشانه نوعی رفتار ارباب‌مآبانه بود. حالا دیگر آن قدر بزرگ شده بودیم که خودمان لباسمان را انتخاب کنیم - تازه هجده ساله شده بودم، لورا چهارده سال و نیم داشت - ولی قدرت انتخاب زیادی نداشتیم. در خانه ما تظاهر به تجمل تشویق نمی‌شد، و هرچند به قول رنی «چیزهای خوبی» داشتیم، اما این داشتن‌ها به حدی تخفیف یافته بود که حالا هر چیز تازه تجمل محسوب می‌شد. من و لورا برای آن پیک‌نیک دامن‌های آبی و بلوزهای سفید سال گذشته‌مان را پوشیدیم. لورا کلاه سه سال قبل مرا پوشیده بود؛ خود من هم کلاه سه سال قبل را که روبانش عوض شده بود. من و لورا بچه که بودیم از رفتن به این پیک‌نیک لذت می‌بردیم؛ اما حالا نه، فقط وظیفه داشتیم که در آن شرکت کنیم. باید برای حفظ ظاهر آن‌جا باشیم. این وظیفه از سن کم به ما محول شده بود. مادر همیشه، حتی وقتی حالش خوب نبود، در این پیک‌نیک شرکت می‌کرد.

به نظر نمی‌رسید لورا به این چیزها اهمیت بدهد. اما فکر می‌کنم برای من اهمیت داشت، و به آن اشاره کردم، و لورا گفت که من خاکی نیستم.

به سخنرانی گوش دادیم. (یا بهتر بگوییم من گوش دادم. لورا حالت گوش دادن می‌گرفت - چشمانش را گشاد کرده بود، سرش را به نشانه دقت به یک طرف کج کرده بود - اما هیچ وقت نمی‌شد فهمید به چی گوش می‌داد.) پدر هر قدر هم که مشروب خورده بود، می‌توانست سخنرانی‌اش را تمام کند، اما این بار تپق می‌زد. کاغذ سخنرانی ماشین شده را، مثل صورت‌حساب چیزی که سفارش نداده باشد، به چشم سالمش نزدیک و دور می‌کرد. قبلاً لباس‌هایش شیک و نو بودند، بعد شیک بودند اما نو نبودند، و حالا به مرز کهنگی رسیده بودند. موهای دور گوشش ژولیده بود و به اصلاح نیاز داشت؛ به نظر می‌رسید که به تنگ آمده - حتی مثل راهزنی که گیر افتاده باشد ظالم به نظر می‌رسید.

بعد از سخنرانی مردم به عنوان انجام وظیفه دست زدند و بعضی از مردها در گروه‌های کوچک دور هم جمع شدند تا آهسته با هم صحبت کنند. بقیه زیر درخت‌ها، روی کت یا پتویی که پهن کرده بودند دراز کشیدند، یا دستمالی روی چشمانشان انداختند و چرت زدند. فقط مردها این کار را کردند؛ زن‌ها بیدار و



مواظب بودند. مادرها کودکان خردسالشان را کنار رودخانه بردند تا در ساحل شنی اش آب بازی کنند. در گوشه‌ای بازی بیسبال شروع شده بود، و دسته‌ای از مردم با حالتی خموده تماشایش می‌کردند.

سراغ رنی رفتم تا در فروش چیزهایی که پخته بود کمکش کنم. چه چیزهایی پخته بود؟ یادم نمی‌آید. اما حالا که بزرگ شده بودم هر سال کمکش می‌کردم. از من توقع داشت. به لورا گفتم که او هم باید با من بیاید، اما انگار حرفم را نشنیده باشد، در حالی که کلاهش را که از لبه شلش به دست گرفته بود تکان می‌داد، قدم‌زنان دور شد.

ولش کردم بروم، هرچند که قرار بود مواظبش باشم. رنی نگران من نبود، اما معتقد بود که لورا خیلی زود با بیگانه‌ها خودمانی می‌شود. زنان روسپی دور و بر بودند و لورا برایشان لقمه چربی بود. سوار ماشین غریبه‌ها می‌شد، از خیابانی که نباید عبور می‌کرد - مشککش این بود که نمی‌توانست حدی برای چیزها قایل شود، یا نمی‌دانست مردم چه حدی دارند، و کسی نمی‌توانست هشدارش بدهد، چون هشدارها را درک نمی‌کرد. مقررات را زیر پا نمی‌گذاشت، فقط یادش می‌رفت رعایتشان کند.

از مراقبت لورا که هیچ وقت هم قدرش را نمی‌دانست خسته شده بودم. از این که مسئول خطاهایش باشم، از عدم قدرتش برای رعایت مقررات خسته شده بودم. همین. دلم می‌خواست به اروپا، به نیویورک یا حتی به مونترال بروم - به کلوب‌های شبانه، به شب‌نشینی‌ها، و به همه جاهای هیجان‌انگیزی که در مجلات رنی نامشان برده می‌شد - اما جمله وجودم در خانه لازم است، وجودم در خانه لازم است، وجودم در خانه لازم است، مثل محکومیت حبس ابد به گوشم می‌خورد. بدتر، مثل یک نوحه به گوشم می‌خورد. در تی‌کوندروگا، پایگاه غرورآفرین دکمه‌های معمولی و پیش‌پاافتاده و زیرشلواری‌های ارزاقیمت و خریداران حسابگر، گیر می‌کردم. این جا ماندنی می‌شدم، هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتاد، و پیردختی مثل دوشیزه خشونت می‌شدم. بعد مردم دلشان برایم می‌سوخت و مسخره‌ام می‌کردند. ته دلم از این می‌ترسیدم. دلم می‌خواست جای دیگری باشم، اما به هیچ وجه امکان نداشت. گاهی متوجه می‌شدم که دلم



می‌خواهد زنان روسپی مرا بدزدند، حتی با وجود آن‌که به این کار علاقه‌ای نداشتم. لااقل تنوعی بود.

میز غذا یک سایبان داشت و حوله یا کاغذهای مومی برای حفظ خوراکی‌ها از مگس. رنی برای این پیک‌نیک کیک‌های لایه‌دار پخته بود، ولی آن‌ها هیچ شباهتی به چیزهایی که در پختنشان مهارت پیدا کرده بود نداشتند. لایه وسط کیک‌هایش چسبناک و نیم‌پز بودند: خرده‌نان‌های غلیظی شبیه خزه دریایی یا قارچ‌های بزرگ چرم‌مانند. در زمان‌های بهتر نسبتاً خوب به فروش می‌رفتند – این‌ها خوراکی‌های تشریفاتی بودند، نه غذای حسابی – اما امروز سریع به فروش نمی‌رفتند. پول کم بود و در مقابل پرداخت پول چیزی می‌خواستند که بتوانند واقعاً بخورند.

پشت میز ایستاده بودم و رنی با صدای آهسته آخرین خبرها را به من می‌داد. تا به حال چهار مرد را به رودخانه انداخته بودند. رنی گفت، بحث‌های سیاسی سرگرفته، و غیر از الم‌شنگه‌های معمولی کنار رودخانه صداهایی هم بلند شده و درگیری‌هایی هم اتفاق افتاده. الوود موری^۱ را هم کتک زده بودند. او سردبیر هفته‌نامه محلی بود و آن را از دو نسل قبلی موری به ارث برده بود. بیش‌تر مطالب نشریه را خودش می‌نوشت و عکس‌هایش را هم خودش می‌گرفت. خوشبختانه توی رودخانه نینداخته بودندش، و الا دوربینش که اتفاقاً رنی می‌دانست دست دوم است و با وجود این پول زیادی برایش پرداخته، از بین می‌رفت. از دماغش خون می‌آمد و با یک لیوان لیموناد زیر درختی نشسته بود، و دو زن با یک دستمال مرطوب دور و برش بودند؛ از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم ببینمش.

آیا به خاطر مسائل سیاسی کتکش زده بودند؟ رنی نمی‌دانست، اما از حرف‌های مردم متوجه شده بود که دوستش ندارند. در دورانی که رفاه اجتماعی برقرار بود، الوود موری را آدم احمقی می‌دانستند، و شاید به قول رنی همجنس‌باز – خوب، ازدواج نکرده بود و در سن او این وضعیت معنای بخصوصی داشت – اما مردم تحملش می‌کردند و تا وقتی که در مقالات حوادث

1. Elwood Murray



اجتماعی اش به طور صحیح از همه اسم می برد کاری به کارش نداشتند و حتی تا حدودی از بودنش خوشحال هم بودند. اما اقتصاد خوب نبود، و او هم به خاطر منافعش خیلی فضولی می کرد. رنی گفت، مردم دوست ندارند در باره جزئیات زندگیشان چیزی نوشته شود. آدم عاقل از این کار خوشش نمی آید.

پدرم را دیدم که یک وری بین کارگرانی که به پیک نیک آمده اند راه می رود. به عادت همیشگی سرش را به تندی و به طوری که به نظر می رسد از روی گردنش به جای حرکت به جلو به عقب می رود، برای این و آن تکان می داد. نوار سیاه روی چشمش به این طرف و آن طرف می رفت و از دور مثل سوراخی در سرش به نظر می آمد. وقتی لبانش به قصد لبخند روی هم فشرده می شد، سبیلش مثل دندان گراز این سو آن سو می رفت. دست هایش توی جیب هایش پنهان شده بود.

کنارش مرد جوان تر و بلندقدتری راه می رفت که برخلاف پدرم هیچ چین و چروک یا ویژگی بخصوصی در چهره اش نداشت. دیدنش کلمه شیک را در ذهن انسان تداعی می کرد. کلاه شاپوی حصیری و کت و شلوار کتانی که از تمیزی برق می زد پوشیده بود. خیلی واضح بود که از شهر دیگری آمده.

به رنی گفتم: «آن مرد همراه پدرم کیست؟»

رنی طوری که معلوم نشود به سوی مرد نگاه کرد و خندید. «آن مرد خود آقای رویال کلاسیک است. واقعاً که چه جرئتی دارد.»

گفتم: «فکر کردم باید خودش باشد.»

آقای ریچارد گریفین صاحب کارخانه بافندگی رویال کلاسیک تورنتو بود. کارگران - کارگران کارخانه پدرم - به مسخره او را آقای رویال کلاسیک عن ور می نامیدند، چون نه تنها رقیب، بلکه دشمن پدرم هم بود. او در رسانه ها به پدرم به خاطر این که برخورد ملایمی با مسائل کارگران، امداد و چپگراها داشت، حمله می کرد. همچنین پدرم را به بهانه اتحادیه های کارگری زیر سؤال می برد، چون تی کوندروگا اتحادیه کارگری نداشت و نظر مبهم پدرم هم نسبت به آنها از کسی پوشیده نبود. و حالا پدرم، بدون این که از قبل اطلاع دهد، در پیک نیک ریچارد گریفین را برای شام به او یلیون دعوت کرده بود. فقط چهار روز فرصت داشتیم.



رنی احساس می‌کرد که این مهمانی خیلی ناگهانی است. هر کسی می‌داند که انسان برای پذیرایی از دشمنانش باید خود را بهتر آماده کند، و چهار روز برای تدارک چنان مهمانی‌ای کافی نبود، به خصوص که از زمان مادر بزرگ آدلیا مهمانی مهمی در آویلیون برگزار نشده بود. درست است که گاهی کالی فیتزیمونس دوستانش را برای آخر هفته به این‌جا می‌آورد، اما آن مهمانی با این یکی تفاوت دارد، چون آن‌ها هنرمند بودند و باید خیلی هم خوشحال می‌شدند که از آن‌ها پذیرایی می‌شد. گاهی اوقات شب‌ها در آشپزخانه یا در آبدارخانه می‌دیدیشان که از غذاهای مانده ساندویچ درست می‌کردند. رنی آن‌ها را بشکه‌های بی‌ته می‌خواند.

رنی همان‌طور که قیافه ریچارد گریفین را زیر نظر داشت گفت: «به هر حال تازه به دوران رسیده است. به شلوار گرانقیمتش نگاه کن.» رنی نسبت به هر کس که به پدر انتقاد می‌کرد بی‌گذشت بود (هر کس به غیر از خودش)، و کسانی را که پولدار می‌شدند و طوری رفتار می‌کردند که انگار آدم مهمی شده‌اند تحقیر می‌کرد؛ و همه می‌دانستند که گریفین‌ها آدم‌های پیش پا افتاده‌ای هستند، یا حداقل پدر بزرگشان این‌طور بود. رنی با لحن گنگی گفت، با کلاه گذاشتن به سر یهودی‌ها به این‌جا رسید - آیا این هم یکی از شاهکارهای رنی بود؟ - اما دقیقاً نمی‌دانست چگونه این کار را کرده بود. (اگر انصاف بدهیم، شاید رنی این مزخرفات را خودش برای گریفین‌ها ساخته بود. گاهی اوقات برای مردم از این نسبت‌ها می‌تراشید.)

زنی همراه کالی فیتزیمونس، پشت سر پدر و آقای گریفین راه می‌رفت که فکر کردم زن آقای گریفین است - زن نسبتاً جوان، لاغر و خوش‌لباسی بود و اثری نازک و شفاف نارنجی‌رنگی که شبیه بخار سوپ گوجه‌فرنگی بود به دنبال خود می‌کشید. کلاه آلامد سبزرنگش به رنگ صندل‌های پاشنه‌بلند و شال‌گردن نازک دور‌گردنش بود. لباسش مناسب پیک‌نیک نبود. نگاهش می‌کردم. ایستاد و یک پایش را از پشت بالا برد و از روی شانه به عقب نگاه کرد. چیزی به کف پایش رفته بود. امیدوار بودم رفته باشد، با این حال فکر کردم، چه خوب بود اگر به جای این پیراهن‌های بلند و بدشکل نجیبانه‌ای که ناگزیر به پوشیدنش بودیم،



می توانستم چنان لباس های قشنگی داشته باشم. لباس های شیک تازه به دوران رسیده ها را.

رنی که یک دفعه نگران شده بود گفت: «لورا کجاست؟»

جواب دادم: «نمی دانم.» یاد گرفته بودم تو روی رنی بایستم، به خصوص وقتی که می خواست دستور بدهد. مگر مادرم هستی، یأس آمیزترین پاسخم به او بود.

رنی گفت: «خوب می دانی که نباید تنهائش بگذاریم. هر جور آدمی این جا پیدایش می شود.» هر جور آدم یکی از لولوهایش بود. هیچ وقت نمی دانستی هر جور آدم چه مزاحمت هایی و چه دزدی هایی ممکن است بکند.

لورا را پیدا کردم. زیر درختی روی چمن ها نشسته بود و با مرد جوانی صحبت می کرد - یک مرد، نه یک پسر - یک مرد سیه چرده که کلاه کمرنگی به سر داشت. از ظاهرش نمی شد چیزی فهمید - نه کارگر کارخانه بود، و نه چیز دیگری. کراوات نداشت، اما خوب، به پیک نیک آمده بود. پیراهن آبی اش در لبه آستین ها کمی نخ نما شده بود. ظاهرش نامناسب، و کارگری بود. اما خیلی از جوان ها - دانشجویان دانشگاه - هم این طوری لباس می پوشیدند. این ها زمستان ها جلیقه های بافتنی راه راه می پوشیدند.

لورا گفت: «سلام. کجا رفتی. با خواهرم آیریس آشنا بشو. آیریس با آلکس آشنا بشو.»

گفتم: «آقای...؟» فکر کردم چه زود خواهرم این مرد را به نام کوچکش صدا می کند.»

مرد جوان گفت: «آلکس توماس.» مؤدب ولی محتاط بود. با شتاب از جا بلند شد، دستش را دراز کرد. دستش را گرفتم. بعد متوجه شدم کنارشان نشسته ام. فکر کردم برای حفظ لورا این بهترین کار بود.

«آقای توماس اهل جای دیگری هستید؟»

«بله، به دیدن دوستانم آمده ام.» به نظرم از آن مردهایی بود که اگر رنی می دیدش می گفت، چه جوان خوبی، که منظورش این بود که خیلی فقیر نیست. اما پولدار هم نیست.



لورا گفت: «از دوستان کالی است. قبل از تو این جا بود و ما را به هم معرفی کرد. با کالی در یک ترن به این جا آمدند.»
لورا کمی بیش از حد توضیح می داد.
از لورا پرسیدم: «با ریچارد گریفین آشنا شدی؟ همراه پدر بود. همان کسی که شام مهمان ماست.»

مرد جوان گفت: «ریچارد گریفین، مرد ثروتمندی که کارخانه بافندگی دارد؟»
لورا گفت: «آلکس – آقای توماس – در باره مصر قدیم اطلاعاتی دارد.» بعد نگاهش کرد. هیچ وقت ندیده بودم به کسی این طور نگاه کند. «غرق تحسین، شگفت زده؟» برایم مشکل بود که بتوانم نگاهش را معنا کنم.

گفتم: «چه جالب.» می توانستم صدای خود را بشنوم که کلمه جالب را با لحن تحقیرآمیزی بر زبان آوردم. باید به زبانی به این آلکس توماس می گفتم که لورا فقط چهارده سال دارد، اما چیزی که لورا را عصبانی نکند به فکر نمی رسید.
آلکس توماس از جیب شلوارش یک بسته سیگار بیرون آورد که تا آن جا که به خاطر دارم سیگار کارون بود. یک دانه برای خودش بیرون آورد. کمی تعجب کردم که سیگار آماده می کشید، به پیراهنی که پوشیده بود نمی خورد. سیگارهای آماده تجملی بودند: کارگران کارخانه سیگارهایشان را خودشان با دست می پیچیدند.

گفتم: «متشکرم، من هم یک سیگار می کشم.» فقط چند بار سیگار کشیده بودم، از سیگارهای قوطی سیگار نقره‌ای که بالای پیانو نگه داشته می شد، ماهرانه کش رفته بودم. قاطعانه نگاهم کرد، تصور می کنم همان چیزی بود که می خواستم. قوطی سیگار را به طرفم گرفت و بعد کبریت را به ناخن شستش کشید و شعله اش را برای من نگه داشت.

لورا گفت: «نباید سیگار بکشی. خودت را آتش می زنی.»
الوود موری که دوباره سرحال و سرپا بود جلو ما ظاهر شد. جلو پیراهنش هنوز مرطوب و جایی که زن های دستمال خیس به دست سعی کرده بودند از خون پاکش کنند، صورتی بود؛ حلقه های قرمز تیره ای هم درون حفره های بینی اش بود.

لورا گفت: «سلام آقای موری، خوبید؟»



موری مثل کسی که خجالت بکشد بگوید جایزه‌ای برده است گفت: «بعضی از مردها یکدفعه اختیار از دستشان در رفت. برای تفریح این کار را کردند. اجازه می‌دهید؟» بعد با دوربین فلاش‌دارش عکس ما را گرفت. همیشه قبل از این که عکسی برای روزنامه‌اش بگیرد می‌گفت اجازه می‌دهید، اما هیچ وقت منتظر اجازه نمی‌شد. آلکس توماس انگار بخواهد عکسش را بگیرند دستش را بلند کرد.

الوود موری گفت: «این دو خانم زیبا را که می‌شناسم، اما نام شما؟» و ناگهان رنی آن‌جا بود. کلاهش یک وری شده بود و صورتش قرمز بود. نفس نفس می‌زد. گفت: «پدرتان همه جا دنبالتان است.» می‌دانستم راست نمی‌گوید. با وجود این، من و لورا مجبور بودیم از زیر سایه بلند شویم، دامن‌هایمان را تکان بدیم، صاف و صوفشان کنیم و مانند اردک‌های کوچکی که گله می‌کنند با او برویم. آلکس توماس برایمان دست تکان داد. حرکتش طعنه‌آمیز بود، یا این طور فکر کردم.

رنی که با زحمت روی چمن راه می‌رفت گفت: «کار بهتری نبود که نشسته‌اید به حرف زدن با کسی که خدا می‌داند کیست؟ و آیریس تو را به خدا آن سیگار را دور بینداز، تو که ولگرد نیستی. اگر پدرت ببیند چه می‌گوید؟» با لحنی که امیدوار بودم گستاخانه باشد گفتم: «پدر مثل یک دودکش سیگار می‌کشد.»

رنی گفت: «سیگار کشیدن او با سیگار کشیدن تو فرق می‌کند.» لورا گفت: «آقای توماس، آقای آلکس توماس دانشجوی علوم الهی است.» بعد با دودلی گفت: «تا چند وقت پیش دانشجوی این رشته بود، ایمانش را از دست داد. وجدانش اجازه نمی‌داد که این کار را ادامه دهد.» ظاهراً وجدان آلکس توماس که لورا را تحت تأثیر قرار داده بود در رنی اثر نکرد. گفت: «و حالا مشغول چه کاری است؟ یک کار مشکوک، یا ناخوشایند؟ قیافه غیرقابل اعتمادی دارد.» به رنی گفتم: «قیافه‌اش چه عیبی دارد؟» از او خوشم نیامده بود، اما مطمئن بودم که بی‌دلیل محکوم شده بود.



رنی گفت: «شاید بهتر باشد بپرسم چه حسنی دارد. چطوری جلوی روی همه توی چمن‌ها می‌غلتیدید؟» بیش‌تر طرف صحبتش من بودم. «لااقل پایت را با دامن خوب می‌پوشاندی. یک دختر در حضور مرد باید طوری بنشیند که بتواند بین زانوانش یک سکه ده سنتی نگه دارد.» همیشه می‌ترسید مبادا مردم - مردها - پاهای ما را - قسمت بالای زانوانمان را ببینند. در باره زن‌هایی که می‌گذاشتند این اتفاق بیفتد می‌گفت، پرده‌ها بالا رفته، پس نمایش کجاست؟ یا شاید بهتر بود بیرق هم می‌زدند. یا با لحن شرارت‌باری می‌گفت، حقشه، هر بلایی سرش بیاید تقصیر خودش است. یا در بدترین حالت‌ها، زینکه انگار منتظره.

لورا گفت: «توی چمن‌ها غلت نمی‌زدیم. تپه‌ای نبود تا این کار را بکنیم.»

رنی گفت: «غلت می‌زدید یا نه، می‌دانید منظورم از این حرف چیست.»

من گفتم: «ما کاری نمی‌کردیم، فقط حرف می‌زدیم.»

رنی گفت: «بی‌مربوط نگو، مردم می‌توانستند ببینندتان.»

گفتم: «پس دفعه دیگر هیچ کار نمی‌کنیم و پشت بوته‌ها پنهان می‌شویم.»

رنی که معمولاً به اظهارنظرهایم توجه نمی‌کرد، حالا که فهمیده بود کاری از

دستش ساخته نیست گفت، حالا این مرده کیه؟

لورا گفت: «یک آدم یتیم. از یک یتیم‌خانه او را به فرزندی قبول کردند. یک

کشیش پرسببتری و همسرش به فرزندی قبولش کردند.» به نظر می‌رسید که در

مدت کوتاهی این اطلاعات را با مهارت از آکس توماس بیرون کشیده بود،

البته اگر بشود نامش را مهارت گذاشت - این قدر سؤالات خصوصی که به ما

گفته بودند بی‌ادبی است می‌کرد که طرف از خجالت یا عصبانیت به او می‌گفت

بس کند.

رنی گفت: «یک یتیم، می‌تواند هر جور آدمی باشد.»

پرسیدم: «یتیم‌ها چه گناهی دارند؟» می‌دانستم از نظر رنی آن‌ها چه عیبی

دارند: نمی‌دانستند پدرشان کیست، و به همین دلیل اگر کاملاً فاسد هم نبودند،

غیرقابل اعتماد بودند. رنی در موردشان اصطلاح توی جوی آب پیدایش کردند یا

پشت در خانه گذاشته بودنش را به کار می‌برد.



مارگارت اتوود ✨ ۲۳۵

رنی گفت: «به آنها نمی‌شود اعتماد کرد. مثل کرم نفوذ می‌کنند. حد و
حدودشان را نمی‌شناسند.»
لورا گفت: «در هر حال به شام دعوتش کردم.»
رنی گفت: «لازم شد که نان زنجیری در بشقاب طلا تعارفش کنیم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بخشندگان قوت

در باغچه پشت خانه، آن طرف نرده‌ها یک درخت آلوی وحشی هست. درخت کهنسالی با تنه پیچ‌خورده و شاخه‌هایی که گره‌های سیاه‌رنگ دارند. والتر می‌گوید باید قطعش کنیم. به او تذکر داده‌ام که درخت مال من نیست. در هر حال درخت را دوست دارم. هر بهار خودبخود و بدون مراقبت شکوفه می‌دهد و اواخر تابستان با نهایت دست و دلبازی آلوهایش را به داخل باغم می‌اندازد، آلوهای کوچک بیضی‌شکل که گرد خاکستری‌رنگی مثل خاک روی رنگ کبودشان را پوشانده است. آخرین آلوهایی را که از درخت ریخته بود امروز صبح جمع کردم - چندتایی که سنجاب‌ها، راکون‌ها و شغال‌ها برایم باقی گذاشته بودند - و با حرص خوردمشان. آب آلوها گونه‌ام را قرمز کرد. متوجه نشده بودم تا این که مایرا با یکی از آن خوراکی‌های ماهی‌تُنش به من سر زد. با خنده‌ای که نفسش را بند آورده بود و با صدای گرفته‌ای مثل صدای مرغ‌گفت، خدای من. با کی دعوا کردی؟

جزئیات شام آن شب را به خوبی به یاد دارم، زیرا تنها وقتی بود که همه ما با هم در یک اتاق بودیم.

هنوز در اردوگاه جشن و شادمانی ادامه داشت، اما طوری نبود که انسان بخواهد از نزدیک شاهدش باشد. حالا مصرف مخفیانه مشروب ارزاقیمت به اوج رسیده بود. من و لورا برای کمک به تدارک مهمانی شام آن شب زودتر آن‌جا را ترک کردیم. چند روز بود که برای این مهمانی تدارک دیده می‌شد. به محض این که خبر مهمانی به رنی داده شد، نگاه کردن به تنها کتاب دستور آشپزی‌اش را



شروع کرد. کتاب آشپزی مدرسه آشپزی بوستون نوشته فانی مریت فارمر. در واقع کتاب مال رنی نبود و به مادر بزرگ آدلینا تعلق داشت که هر وقت می‌خواست مهمانی‌های مجلل بدهد از آن – البته به اضافه کتاب‌های آشپزی دیگری – استفاده می‌کرد. رنی کتاب را به ارث برده بود، ولی برای نیاز روزانه‌اش از آن استفاده نمی‌کرد – به قول خودش همه غذاهای معمولی را از بر بود. اما این‌جا صحبت از غذاهای رنگین بود.

زمانی که در باره مادر بزرگ شاعرانه فکر می‌کردم کتاب را می‌خواندم (حالا نه. می‌دانستم اگر مادر بزرگ زنده بود با نخواندن من مخالفت می‌کرد، همان‌طوری که رنی با من مخالفت می‌کرد، و مادرم اگر زنده بود. هدف زندگی همه بزرگ‌ترها مخالفت با من بود. وقتشان را صرف کار دیگری نمی‌کردند.)

کتاب آشپزی جلد ساده‌ای به رنگ تیره خردلی داشت و دستوراتش هم ساده و روشن ارائه شده بود. فانی مریت فارمر به شدت واقع‌گرا بود – سبک انعطاف‌ناپذیر نیوانگلندی. دستوراتش را، با این فرض که چیزی از آشپزی سرت نمی‌شود شروع می‌کرد: آشامیدنی یعنی نوشیدنی. آب نوشابه‌ای است که به وسیله طبیعت برای بشر تهیه شده. همه نوشیدنی‌ها شامل مقدار زیادی آب هستند، و استفاده از آن‌ها دلایلی دارد: ۱. فرو نشاندن تشنگی. ۲. وارد کردن آب در سیستم گوارشی بدن. ۳. منظم کردن حرارت بدن. ۴. کمک به دفع سموم. ۵. رشد پرورش. ۶. فعال کردن سیستم عصبی و ارگان‌های مختلف. ۷. هدف‌های پزشکی و غیره.

مزه و لذت بردن از غذا در فهرست این کتاب جایی نداشت، اما در پیشگفتار کتاب پاراگراف عجیبی به قلم جان راسکین نوشته شده بود:

آشپزی یعنی دانش میدا، دانش سیرس، دانش هلن و دانش ملکه سبا. یعنی شناخت همه گیاهان، میوه‌ها و ادویه‌ها. یعنی همه چیزهای شفا بخش و شیرین دشت‌ها و باغ‌ها و گوشت‌ها. یعنی دقت و ابتکار و علاقه و تسلط بر همه کارافزارهای آشپزخانه. یعنی ترکیب اقتصاد مادر بزرگ با علم شیمی مدرن. یعنی چشیدن و دور ریختن. یعنی دقت انگلیسی و مهمان‌نوازی فرانسوی و عربی و بالاخره یعنی این که همیشه شما خانم‌ها – بخشنندگان قوت هستید.



تجسم قیافه هلن تروایی با پیشبند و با آستین‌های تا آرنج بالا زده و گونه‌های آردی برایم مشکل بود. و تا آنجا که در باره مدآ و سیرس می‌دانستم، تنها چیزهایی که می‌پختند معجون‌های جادویی بود؛ معجون‌هایی برای کشتن جانشینان بحق یا برای تبدیل مردها به خوک. در مورد ملکه سبا هم شک دارم هرگز چیزی غیر از یک تکه نان تست درست کرده باشد. دلم می‌خواست بدانم آقای راسکین این عقاید منحصر به فرد را در باره خانم‌ها و آشپزی، از کجا آورده بود. اما بی‌تردید آنچه با این نوشته‌ها تصویر کرده بود مورد پسند زنان طبقه مرفه زمان مادر بزرگم بود. زنانی که باید رفتاری متین، خشک و شکوهمند می‌داشتند و در عین حال غذاهای ویژه و مهلک را هم بشناسند تا بتوانند فتنه‌انگیزترین هوس‌ها را در مردان ایجاد کنند. و علاوه بر آن، همیشه و کاملاً خانم بمانند – بخشندگان قوت، توزیع‌کنندگان گشاده‌دست و مهربان نان.

آیا کسی این نوشته را جدی گرفته بود؟ مادر بزرگم آن را جدی گرفته بود. کافی بود به عکس‌هایش نگاه کنید، به آن تبسمی که به تبسم گربه‌ای که قناری را شکار کرده می‌ماند. و به پلک‌های خمیده‌اش. فکر می‌کرد چه کسی است؟ ملکه سبا. بدون شک.

وقتی از پیک‌نیک برگشتیم رنی توی آشپزخانه تندتند این‌ور و آن‌ور می‌رفت. چندان شباهتی به هلن تروایی نداشت. با وجود همه کارهایی که از قبل کرده بود دستپاچه بود، و بداخلاق؛ عرق کرده بود و موهایش نامرتب بود. گفت همین است که هست، معجزه که نمی‌تواند بکند، چه انتظاری می‌توانیم از او داشته باشیم. و یکدفعه بدون هیچ فرصتی تدارک یک نفر اضافی، این پسره آلكس، که نمی‌دانم خودش را چی صدا می‌کند. آلكس کلک، از قیافه‌اش پیداست.

لورا گفت: «مثل هر آدم دیگری. خودش را با نام خودش می‌شناسد.»
رنی گفت: «نه! مثل همه نیست، آن آدمی که می‌گوید نیست. با یک نگاه می‌توانی این را تشخیص بدهی. به احتمال زیاد خون سرخ‌پوستی دارد، یا کولی. به طور قطع از قماشی که ما هستیم نیست.»

لورا حرفی نزد. معمولاً اظهار ندامت نمی‌کرد، اما این دفعه به نظر می‌رسید از این که به خاطر یک هوس آلكس توماس را دعوت کرده، کلی پشیمان شده.



ولی همان طور که اشاره کرده بود نمی توانست دعوتش را پس بگیرد - این کار بیش از اندازه بی ادبی بود. دعوت، دعوت است و فرق نمی کند کی دعوت شده باشد.

پدر هم در این باره اطلاع داشت، ولی اصلاً خشنود نبود: لورا با شتاب جایش را به عنوان میزبان غصب کرده بود، و تا به خود آمده بود هر یتیم و ولگردی را مثل شاه ونسسلاس خوش قلب به سفره شامش دعوت کرده بود. گفت، باید جلو هوس های معصومانه لورا گرفته شود. پدر نوانخانه باز نکرده بود.

کالی فیتزیمونس سعی کرده بود او را نرم کند: به او اطمینان داده بود که آلكس آن قدر هم آدم بخت برگشته ای نیست. درست است که مرد جوان شغل چشمگیری نداشت، اما به نظر می رسید که منبع درآمدی دارد، یا به هیچ وجه دیده نشده بود که کسی را فریب دهد. پدر گفت، وای بر من اگر کالی او را بشناسد. بدون شک آلكس در این باره حرفی نمی زد. پدر با لحن طعنه آمیزی گفت، شاید به بانک ها دستبرد می زند. کالی گفت، ابدأ؛ بعضی از دوستانش آلكس را می شناختند. پدرم گفت، این مشکل را حل نمی کند. حالا دیگر به آرتیست ها بدبین شده بود. خیلی از آن ها به مارکسیسم و به کارگرها پیوسته بودند و او را متهم به ظلم به رعیت ها می کردند.

کالی گفت: «آلكس آدم درستی است، جوان بودنش هم گناه نیست. فقط برای سواری کردن به این جا آمده. یکی از آشنایان دور من است.» نمی خواست پدر فکر کند که آلكس دوست پسرش است و با پدرم رقابت می کند.

لورا گفت: «چه کمکی می توانم بکنم؟»

رنی جواب داد: «فقط همین را کم دارم که یک مگس دیگر توی روغن بیفتد. تنها چیزی که می خواهم این است که توی دست و پا نیایی و چیزی را چپه نکنی. کمک آیریس کافی است. لااقل یک کاری می کند.» رنی فکر می کرد به من لطف می کند که اجازه می دهد کمکش کنم. هنوز از دست لورا ناراحت بود و به او اجازه نمی داد کمک کند. اما این نوع تنبیه بر لورا بی اثر بود. کلاش را برداشت و بیرون رفت تا روی چمن ها بگردد.



قسمتی از کاری که به من محول شده بود گل آرایی میز و تعیین جای مهمان‌ها بود. برای گل آرایی از توی باغچه گل آهار چیده بودم – تنها گلی که آن وقت سال در باغ وجود داشت. برای جای نشستن مهمان‌ها، آلكس را کنار خودم نشاندم، کالی را طرف دیگرم و جای لورا را ته میز تعیین کردم. احساس کردم به این طریق او (آلكس) را از دیگران، یا لاقلاً از لورا جدا می‌کنم.

من و لورا پیراهن حساسی برای مهمانی شب نداشتیم. اما پیراهن داشتیم. مطابق معمول همان پیراهن‌های مخمل آبی که دامنش را بلند کرده بودند و جاهای نخ‌نما را با روبان پوشانده بودند. پیراهن‌ها یک وقتی یقه تور سفید هم داشتند، پیراهن لورا هنوز آن یقه را داشت. من یقه تور را برداشته بودم و یقه پیراهنم بازتر شده بود. این لباس‌ها خیلی هم تنگ بودند، یا مال من این طور بود؛ گرچه قاعدتاً پیراهن لورا هم باید همین طور باشد. لورا، براساس ارزش‌های مرسوم، بچه‌تر از آن بود که در چنین مهمانی‌ای شرکت کند، اما کالی گفت بی‌رحمانه است بگذاریم تنهایی توی اتاقش بماند، به خصوص که خودش هم یکی از مهمانان آن شب را دعوت کرده بود. پدر گفت به نظرش حق با او (کالی) است. بعد گفت، لورا مثل علف قد کشیده است و همسن من به نظر می‌رسد. مشکل بود بفهمیم منظورش چه سنی است. هیچ وقت نمی‌توانست تاریخ تولد ما را به یاد آورد.

مهمان‌ها در ساعت مقرر در اتاق پذیرایی جمع شدند و دخترخاله رنی که برای پذیرایی آمده بود به آن‌ها شری تعارف کرد. من و لورا اجازه نداشتیم شری یا شراب بیاشامیم. به نظر نمی‌رسید لورا از این موضوع ناراحت شده باشد، اما من ناراحت شدم. رنی در این مورد طرف پدر را می‌گرفت، او تحت هر شرایطی مخالف مشروبات الکلی بود. وقتی باقیمانده گیلان‌های شراب را توی لگن دستشویی آشپزخانه خالی می‌کرد گفت: «لبی که به مشروب آلوده شود هیچ وقت لب مرا لمس نخواهد کرد.» (در این مورد اشتباه می‌کرد. کم‌تر از یک سال بعد با ران هینکز که مشروب خور قهاری بود ازدواج کرد. مایرا، اگر این نوشته را می‌خوانی توجه کن: پدرت قبل از این که به وسیله رنی به یکی از ارکان جامعه تبدیل شود، یک میخواره بود.)

دخترخاله رنی از او بزرگ‌تر بود و به طور آزاردهنده‌ای شلخته. مطابق رسم



معمول یک پیراهن سیاه و پیشبند سفید پوشیده بود، اما جوراب‌های نخ‌ی قهوه‌ای‌رنگش پایین رفته بودند و دست‌هایش هم می‌توانست تمیزتر باشد. دخترخاله روزها در یک مغازه سبزی‌فروشی کار می‌کرد و یکی از وظایفش گذاشتن سیب‌زمینی‌ها در کیسه بود؛ تمیز کردن کثافتی که این کار به وجود می‌آورد کار مشکلی است.

رنی برای مزه مشروب روی نان‌های بیسکویت ورقه‌ای از زیتون، تخم‌مرغ سفت شده و ترشی گذاشته بود، کوفته‌هایی هم از خمیر شیرینی و پنیر درست کرده بود، که البته آن‌طور که انتظار می‌رفت خوب از کار درنیامده بود. بیسکویت‌ها و کوفته‌ها در یکی از بهترین دیس‌های مادر بزرگ آدلیا که چینی‌کار دست آلمان بود و طرحی از گل‌های قرمز تیره صدتومانی با ساقه و برگ‌های طلایی داشت، چیده شده بودند. روی دیس یک کاغذ توری قرار داشت و وسط دیس ظرفی پر از آجیل شور. بیسکویت‌ها مثل گلبرگ دور ظرف آجیل چیده شده بودند، و از همه آن‌ها خلال دندان بیرون زده بود. دخترخاله دیس مزه را به تندی و به طور تهدیدآمیزی، که شباهت به دزدی مسلحانه داشت جلو مهمانان می‌گرفت.

پدرم با لحن طعنه‌آمیزی که خوب می‌توانستم بفهمم نشانه عصبانیتش است گفت: «این‌ها چه ظاهر گندی دارند.» کالی خندید و گفت: «بهتر است عذر بخواهی، و الا بعد باید کفاره‌اش را بدهی.» اما وینفرید گریفین پرایور یک کوفته پنیر را با متانت برداشت و طوری که زن‌ها برای به هم نخوردن رژ لبشان چیزی را به دهان می‌گذارند – لب‌هایشان را به شکل قیف بالا می‌برند – در دهانش گذاشت و گفت مزه‌اش که جالب بود. دخترخاله یادش رفته بود که دستمال کوکتل به مهمانان بدهد، بنابراین دست‌های وینفرید روغنی شده بود. با کنجکاوی نگاهش می‌کردم ببینم انگشتانش را می‌لیسد، یا با پیراهنش پاک می‌کند، یا شاید با مبل، اما بی‌موقع نگاهم را از او برداشتم و نفهمیدم با انگشتانش چه کرد. حدسم این است که با مبل پاکشان کرد.

وینفرید (برخلاف تصورم)، زن ریچارد گریفین نبود، خواهرش بود. (آیا بیوه شده بود یا طلاق گرفته بود؟ کاملاً مشخص نبود. بعد از کلمه خانم از نام فامیلش استفاده می‌کرد، بنابراین به آقای پرایور پیشین نوعی صدمه وارد شده بود، اگر در



واقع پیشین شده بود. گفته می‌شد که پول زیادی دارد و مرتب «در حال سفر کردن» است. بعدها، وقتی که من و وینفرید دیگر با هم صحبت نمی‌کردیم، در باره آقای پرایور داستان‌هایی از خودم می‌ساختم: وینفرید داده بود شکمش را پر بکنند و آغشته به نفتالین در یک جعبه مقوایی نگهش می‌داشت. یا او و راننده‌اش آقای پرایور را لای دیوار زیرزمین گذاشته بودند تا او به عیاشی‌های چندنفره‌اش بپردازد. عیاشی‌های چندنفره خیلی دور از واقعیت نبود، ولی باید بگویم که اگر وینفرید کاری در این مورد می‌کرد همیشه با بصیرت همراه بود. رد کارهایش را پنهان می‌کرد - این هم برای خودش نوعی فضیلت است.)

آن شب وینفرید پیراهن سیاه ساده ولی بی‌نهایت شیک پوشیده بود که رشته‌ای مروارید به آن جلوه‌ی بیش‌تری می‌داد. گوشواره‌های خوشه‌های انگور کوچکی از مروارید با برگ‌ها و ساقه طلا بودند. کالی فیتزیمونس مخصوصاً لباس نامناسبی پوشیده بود. یکی دو سالی می‌شد که پیراهن‌های شل زعفرانی و ارغوانی با طرح‌های درشت روس‌های مهاجر را می‌پوشید و حتی چوب‌سیگارش را کنار گذاشته بود. روزها شلوار و بلوزهای یقه‌هفت و پیراهن‌هایی با آستین‌های بالا زده می‌پوشید؛ موهایش را هم کوتاه کرده بود، و نامش را هم به کال تخفیف داده بود.

کالی ساختن یادبود سربازان را هم کنار گذاشته بود: دیگر چندان تقاضایی برای آن‌ها نبود. حالا روی پارچه شمعی نقش برجسته کارگران و ماهیگیران را می‌کشید، و نقش صیادان سرخ‌پوست و مادران پیشبند به تن را که کودکان شیرخوارشان را به پشتشان بسته بودند و چشمانشان را از خورشید محافظت می‌کردند. تنها مشتریانش شرکت‌های بیمه و بانک‌ها بودند که حتماً می‌خواستند این کارها را بیرون ساختمانشان به نمایش بگذارند تا نشان دهند که با زمان پیش می‌روند. کالی می‌گفت کار کردن برای چنین سرمایه‌داران ناهنجاری نو می‌دکننده است، اما مهم پیامی بود که در این کارها نهفته بود، و لاقلاً هر کسی که از کنار بانک‌ها و سازمان‌هایی نظیر آن رد می‌شود می‌تواند این نقش‌های برجسته را به صورت رایگان ببیند. این هنر در خدمت مردم بود.

کالی فکر می‌کرد پدر کمکش می‌کند - کار بیش‌تری در بانک‌ها برایش پیدا



می‌کند. اما پدر به خشکی گفته بود که او و بانک‌ها دیگر مثل دست و دستکش به هم نزدیک نیستند.

کالی برای این شب لباس جرسه‌ای به رنگ غبار پوشیده بود - به ماگفت نام این رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای است؛ رنگی که در فرانسه به خاطر شباهتش به خال به آن نام نامیده می‌شود. هر کس دیگری این لباس را می‌پوشید مثل کیسه آویزان به نظر می‌رسید، اما کالی موفق شده بود نشان دهد که در اوج زیبایی است - زیبایی ناب و نه به واسطهٔ مد یا شیک‌پوشی - این پیراهن به طور سربسته می‌گفت چیزهایی مثل مد و شیک‌پوشی پایین‌تر از آنند که توجهی به آن‌ها بشود - چیزهایی که می‌شد به آسانی از آن‌ها صرف‌نظر کرد، مثل ابزار آشپزخانه - مثلاً یخ‌شکن - درست قبل از اقدام به قتل. کال چون یک مشت بلندگوه کرده در میان جمع ساکت بود.

پدر کت مهمانی‌های رسمی‌اش را پوشیده بود که به اتو نیاز داشت. ریچارد گریفین کت رسمی‌اش را پوشیده بود که نیاز به اتو نداشت. آلکس توماس یک کت قهوه‌ای و شلوار فلانل خاکستری پوشیده بود که برای این فصل کلفت بود؛ همچنین کراواتی با خال‌های قرمز و زمینهٔ آبی. پیراهنش سفید بود و یقه آن خیلی گشاد. مثل این بود که لباس‌هایش امانتی بودند. خوب، انتظار نداشت به مهمانی شام دعوت شود.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدیم. وینفرید با تبسمی ساختگی گفت: «چه خانهٔ گیرایی. چقدر خوب حفظ شده! چه شیشه‌های رنگی قشنگی - نشانهٔ خوبی از پایان قرن. زندگی در این خانه باید مثل زندگی در موزه باشد!»

منظورش از این حرف‌ها این بود که همه چیز دمه بود. احساس کردم تحقیر شده‌ام. همیشه فکر می‌کردم آن شیشه‌ها قشنگند و حالا می‌توانستم بفهمم که نظر وینفرید نظر دنیای بیرون از این خانه است - دنیایی که چنین چیزهایی را می‌شناسد و نظر می‌دهد، دنیایی که نومیدانه آرزو می‌کردم جزئی از آن باشم. حالا می‌توانستم ببینم چقدر برای این دنیا نامتناسب بودم. چقدر دهاتی و چقدر نپخته بودم.

ریچارد گفت: «اتفاقاً این‌ها نمونهٔ کاملی از این زمان هستند. قاب‌ها هم از کیفیت بالایی برخوردارند.» با وجود فضل‌فروشی و لحن متکبرانه‌اش احساس



کردم به او مدیونم: به فکرم نرسید که دارد سیاهه برداری می‌کند. یک نظام متزلزل را تشخیص می‌داد: می‌دانست ما در آستانه حراج هستیم، یا به زودی خواهیم بود.

آلکس توماس گفت: «منظورتان از موزه، غبار گرفته است؟ یا شاید هم متروکه؟»

پدر از حرفش اخم کرد. وینفرید، که از این حرف خوشش آمده بود قرمز شد. کالی با صدای آرام و ملایمی گفت: «درست نیست به کسی که پایین‌تر از ماست این طور اخم کنیم.»

آلکس گفت: «چرا نه؟ هر کسی این کار را می‌کند.»

رنی غذای مفصلی تدارک دیده بود، یا مفصل‌تر از آنچه آن موقع قدرت تهیه‌اش را داشتیم. آنچه پخته بود بیش از توانایی‌اش بود. سوپ ماک، ماهی پرچ سبک پروانس، جوجه پراویدنس – غذاهای مختلف، یکی بعد از دیگری، در یک حرکت غیرقابل اجتناب، و مانند موجی از جزر و مد، یا سرنوشتی شوم، دور گردانده می‌شدند. سوپ ته‌مزه قلع داشت، مرغ که خوب جا نیفتاده بود و گوشتش خشک و سفت شده بود، طعم آرد می‌داد. دیدن آن همه آدم که با هم در یک اتاق، با چنان ملاحظه و شدتی به خوردن مشغول بودند کار نسبتاً محترمانه‌ای نبود. و البته ریز کردن و خرد کردن کلمه درست‌تری بود تا خوردن. وینفرید پرایور انگار مشغول دومینو باشد، با غذا بازی می‌کرد. از دستش عصبانی شده بودم: مصمم بودم که هرچه در بشقابم بود بخورم. حتی استخوان‌ها را.

آلکس توماس هم در کنارم به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. چنان به کار قطع کردن مشغول بود که انگار زندگی‌اش به آن بستگی داشت؛ مرغ زیر کارش صدا می‌کرد. (ولی رنی به خاطر این از خودگذشتگی‌اش از او سپاسگزار نبود. مطمئن باشید که مواظب بود ببیند کی چی خورده بود. در این مورد گفت، اون آلکس چی چی هم عجب اشتباهی داشت. مثل این که در یک دخمه گرسنگی کشیده بود.) در چنان وضعیتی زیاد صحبت نمی‌شد. ولی با صرف پنیر وضع کمی تغییر کرد. پنیر چدار جا نیفتاده بود، خامه هم خیلی کهنه بود، و سس خیلی تند –



بنابراین ضمن خوردن فرصت داشتیم مکشی بکنیم، نفس بکشیم و نگاهی به دور و برمان بیندازیم.

پدر چشم آبی‌اش را به سوی آکس توماس گرداند و با لحنی که شاید فکر می‌کرد دوستانه است گفت: «خوب، آقای جوان بگو ببینم چه چیزی باعث شد به شهر قشنگ ما بیایی؟» لحن کلامش مثل پدر یک خانواده در یکی از نمایشنامه‌های خسته‌کننده دوره ویکتوریا بود. من سرم را پایین انداختم.

آکس با لحن نسبتاً مؤدبانه‌ای گفت: «برای دیدن دوستانم به این‌جا آمده‌ام آقا.» (بعداً رنی در باره‌اش این‌طور اظهار نظر می‌کرد: بچه‌های یتیم خیلی مؤدبند زیرا در یتیمخانه‌ها با کتک آن‌ها را وادار به مؤدب بودن می‌کنند. اما زیر این متانت یک طبیعت انتقام‌جو نهفته است – با توجه به این‌که چگونه فریبشان داده‌اند، در باطن هر کسی را مسخره می‌کنند. البته که انتقام‌جو هستند. بیش‌تر خرابکاران و گروگانگیرها یتیم بوده‌اند.)

پدر گفت: «دخترم به من گفت می‌خواهی کشیش شوی.» (نه لورا و نه من چیزی در این باره نگفته بودیم – حتماً رنی، شاید از بدجنسی، یا به اشتباه چنین حرفی زده بود.)

آکس گفت: «چنین قصدی داشتم، آقا؛ اما مجبور شدم از آن منصرف شوم. به جایی رسیدم که راهم را عوض کردم.»

پدرم که عادت داشت جواب درست و حسابی بگیرد پرسید: «و حالا می‌خواهی چه کنی؟»

ریچارد زمزمه کرد: «بدجور به دام افتاده‌ای.» وینفرید خندید. آکس تبسمی حاکی از احساس حقارت کرد و گفت: «حالا دارم فکرم را به کار می‌اندازم.» تعجب کردم، فکر نمی‌کردم چنان فهم و شعوری داشته باشد.

وینفرید گفت: «حتماً منظورش این است که خبرنگار روزنامه است. یک جاسوس بین ما.»

آکس مجدداً تبسم کرد و چیزی نگفت. پدر اخم‌هایش را درهم کشید. به نظر او خبرنگاران روزنامه‌ها انگل‌های اجتماع بودند. نه تنها دروغ می‌گفتند، بلکه به دنبال شکار بدبختی‌های دیگران بودند – مگس‌های دور جسد اصطلاحی بود که



برای آن‌ها به کار می‌برد. فقط الوود موری از این امر مستثنا بود، چون خانواده‌اش را می‌شناخت. مفت‌گو بدترین چیزی بود که در باره‌اش می‌گفت.

بعد از آن صحبت به موضوعات کلی مثل سیاست و وضع اقتصادی کشیده شد - موضوعاتی که آن روزها بیش‌تر در باره‌اش گفتگو می‌شد. به نظر پدر وضع بدتر و بدتر می‌شد؛ عقیده ریچارد این بود که به زودی وضع عوض خواهد شد. وینفرید معتقد بود که دانستنش مشکل است. اما امیدوار بود که به صورتی بشود مهارش کرد.

لورا که تا به حال حرفی نزده بود پرسید: «چه چیزی را مهار کنند.» درست مثل این بود که یک صندلی حرف زده باشد.

پدر با لحن توبیخ‌آمیزی که معنایش این بود که (لورا) نباید بیش از این حرف بزند گفت: «انقلاب اجتماعی را.»

آلکس گفت، شک دارد عملی باشد. وضع اردوگاه این طور نشان نمی‌دهد.

پدر که متوجه نشده بود گفت: «اردوگاه، کدام اردوگاه؟»

آلکس گفت: «اردوگاه امداد آقا، اردوگاه بنت. برای کمک به بی‌کاران. ده ساعت کار در روز و دستمزد کم. مردها خیلی راضی نیستند. باید بگویم که دارند ناآرام می‌شوند.»

ریچارد گفت: «گداها نمی‌توانند حق انتخاب داشته باشند. بهتر از بی‌کاری است. سه وعده غذای کامل به آن‌ها داده می‌شود که بیش‌تر از چیزی است که یک کارگر عیالوار به دست می‌آورد، و شنیده‌ام غذایی که می‌دهند چندان بد نیست. به نظر می‌رسد باید به خاطر آن سپاسگزار هم باشند، اما این جور آدم‌ها هیچ وقت سپاسگزار نیستند.»

آلکس گفت: «آن‌ها آدم‌های بخصوصی نیستند.»

ریچارد گفت: «خدای من، یک چپی کافه‌نشین.» آلکس سرش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد.

کالی گفت: «اگر آلکس چپی باشد من هم هستم. ولی برای درک این مشکل لازم نیست چپی باشید...»

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟» (اخیراً او و کالی خیلی



با هم بحث می‌کردند. کالی می‌خواست پدرم جنبش اتحادیه‌ها را قبول داشته باشد. پدرم می‌گفت کالی می‌خواهد دو دو تا پنج تا بشود.)
درست همان موقع بمبه گلاسه وارد شد. آن موقع یک یخچال برقی داشتیم – درست قبل از ورشکستگی اقتصادی آن را خریدیم – و رنی با وجود عدم اعتماد به قسمت یخ آن، امشب برای تهیه دسر از آن استفاده کرده بود. بمبه به شکل توپ فوتبال و به رنگ سبز روشن و به سختی سنگ بود و تمام توجه ما معطوفش شد.

همزمان با دورگرداندن قهوه، آتش‌بازی در اردوگاه شروع شد. همه ما برای تماشا به لنگرگاه رفتیم. منظره زیبایی بود، چون نه تنها آتش‌بازی، بلکه انعکاسش را در رودخانه یوگز می‌دیدیم. فواره‌هایی از نور قرمز، زرد و آبی در هوا مثل آبشار می‌ریختند – نورهایی چون ستارگان منفجرشده، گل‌های مینا و درختان بید نورانی درست می‌کردند.

آلکس گفت: «باروت را چینی‌ها اختراع کردند، اما هیچ وقت از آن برای اسلحه استفاده نکردند. فقط برای آتش‌بازی؛ با این حال نمی‌توانم بگویم واقعاً از دیدنش لذت می‌برم. خیلی شبیه آتش توپخانه است.»

پرسیدم: «هوادر صلحی؟» به نظر می‌رسید چنان آدمی باشد. قصد داشتم اگر بگویم بلی، با او مخالفت کنم، چون هدفم جلب توجهش بود. بیش‌تر با لورا حرف می‌زد.

آلکس جواب داد: «نه، هوادر صلح نیستم. ولی پدر و مادرم هر دو در جنگ کشته شدند. یا تصور می‌کنم باید در جنگ کشته شده باشند.»

فکر کردم، حالا به داستان یتیم بودنش رسیدیم. بعد از آن همه سر و صداهایی که رنی در این باره کرده بود، امیدوارم داستانش جالب باشد.

لورا گفت: «به طور قطع مطمئن نیستی؟»

آلکس گفت: «نه، به من گفته‌اند که کنار توده‌ای از آوار سوخته و زغال‌شده، در خانه‌ای که سوخته بود پیدایم کردند. هر کس دیگری که در آن خانه بود کشته شده بود. ظاهراً من زیر یک لگن رختشویی یا دیگ غذاپزی پنهان شده بودم.»



لورا با زمزمه پرسید: «این اتفاق کجا افتاد، کی پیدایت کرد؟»
 آلكس جواب داد: «معلوم نیست. فرانسه یا آلمان نبود. در جنوب این
 کشورها. در یکی از آن کشورهای کوچک. باید مرا دست به دست کرده باشند؛
 بعد صلیب سرخ پیدایم کرد.»

پرسیدم: «چیزی یادت مانده؟»

«نه واقعاً. در این فاصله بعضی از جزئیات قضیه گم شده بودند، نامم و
 چیزهای دیگر – و بعد گذارم به میسیونرها افتاد، که با توجه به آنچه گذشته بود
 احساس کردند بهتر است همه چیز فراموشم شود. آن‌ها یک گروه تمیز و از
 میسیونرهای پرسببتری بودند. به خاطر شپش سر همه‌مان را تراشیده بودند.
 احساس ناگهانی نداشتن مو یادم می‌آید. – خیلی سرد بود. این احساس اولین
 خاطره‌ام از آن موقع است.»

با وجودی که از او خوشم می‌آمد، هنوز نسبت به داستانش شک داشتم
 – این را با خجالت اعتراف می‌کنم تجربیات هیجان‌انگیزی داشت –
 موقعیت‌های مختلف خوب و بد. جوان‌تر از آن بودم که به تصادف اعتقاد داشته
 باشم. و اگر می‌خواست لورا را تحت تأثیر قرار دهد – آیا این طور بود؟ اگر
 این طور بود – بهتر از این نمی‌توانست.

گفتم: «باید خیلی وحشتناک باشد که ندانی واقعاً کی هستی؟»

آلكس گفت: «یک وقتی این طور فکر می‌کردم، اما کسی هستم که احتیاج
 ندارد بداند که به مفهوم رایج واقعاً کی هست. به هر حال، سابقه فامیلی و این
 چیزها چه معنایی دارد؟ مردم از آن استفاده می‌کنند که بتوانند خودخواهیشان را
 ارضا کنند، یا این که شکست‌هایشان را توجیه کنند. من از چنین وسوسه‌ای
 آزادم، همین و بس. چیزی محدود نمی‌کند.» چیز دیگری هم گفت، اما صدای
 آتش‌بازی نگذاشت حرفش را بشنوم، ولی لورا شنید و سرش را با تأثر تکان داد.
 (چه حرفی زد. بعداً فهمیدم چی گفته بود. گفته بود، حداقلش این است که

هیچ وقت دلت برای کسی تنگ نمی‌شود.)

بالای سرمان گل قاصدکی از نور منفجر شد. همه به بالا نگاه کردیم. مشکل
 است در چنین مواقعی تماشا نکنی. مشکل است با دهان باز آن‌جا نایستی.



آیا در آن شب، در بندرگاه آویلیون، وقتی که آتش‌بازی در آسمان می‌درخشید، چیزی شروع شده بود؟ دانستنش مشکل است. آغازها ناگهانی، اما همچنین ناآشکارند. دزدانه، از گوشه و کنار به سراغت می‌آیند، در سایه می‌مانند، و به کمین می‌نشینند. و مدتی بعد ناگهان ظاهر می‌شوند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رنگ کردن با دست

غازهای سفید مانند لولای خشک جیرجیر می‌کنند و پروازکنان به سوی جنوب می‌روند؛ در طول ساحل رودخانه سوزاندن چوب‌های سماق دود قرمز کدوری ایجاد کرده است. اولین هفته اکتبر است و فصل بیرون آوردن لباس‌های پشمی از نفتالین؛ فصل مه‌های شبانه، شبنم و پله‌های لیز جلوی خانه، و حلزون‌های وامانده؛ گل‌های میمون آخرین روزهای خوشی را پشت سر می‌گذارند؛ و فصل کلم‌های تزئینی صورتی و بنفش فردار که زمانی وجود نداشتند و حالا همه جا دیده می‌شوند. فصل گل‌های داودی، گل‌های مخصوص تشییع جنازه، البته نوع سفیدشان. حتماً مرده‌ها ازشان خسته شده‌اند.

هوای صبح خنک و فرح‌بخش و صاف و روشن است. از باغچه جلو خانه یک دسته گل میمون زرد و صورتی کندم و به قبرستان بردم تا در گلدان‌های سفید دو مجسمه متفکر آرامگاه خانوادگی بگذارمشان. فکر کردم، گل متفاوتی برایشان خواهد بود. وقتی رسیدم مطابق معمول به وراجی با خود و خواندن نام روی قبرها پرداختم. فکر می‌کنم این کار را بی‌صدا می‌کنم، اما گاهی صدای خودم را می‌شنوم که مانند کشیش‌های یسوعی که شعرهای مذهبی می‌خوانند، چیزی زیر لب می‌گویم.

مصری‌های دوران باستان می‌گفتند خواندن نام مرده آن‌ها را زنده می‌کند: چیزی که آدم همیشه آرزویش را ندارد.

وقتی تمام آرامگاه را دور زدم دختری را دیدم – زن جوانی – که جلو قبر، یا جایی که به نام لورا بود، زانو زده بود. سرش پایین بود. سیاه پوشیده بود: شلوار



جین ساده، بلوز نخی و کت سیاه، و یک کیف کوچک کوله‌پشتی، از آن نوعی که این روزها به جای کیف دستی متداول است. موهایش سیاه بود - فکر کردم مثل موهای سایریناست و ناگهان ضربان قلبم تند شد. سایرینا از هندوستان یا هر جایی که بوده برگشته. بدون اطلاع برگشته. نظرش را نسبت به من عوض کرده. می‌خواسته سرزده وارد شود و من نقشه‌اش را به هم زده‌ام.

اما از نزدیک که نگاهش کردم دیدم بیگانه است. بدون شک یک دانشجوی خسته. ابتدا فکر کردم دعا می‌خواند، اما بعد متوجه شدم دارد یک گل آن‌جا می‌گذارد: یک دانه میخک سفید، ساقه‌اش در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود. وقتی بلند شدم دیدم دارد گریه می‌کند. لورا مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد، من نمی‌توانم.

بعد از پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی مطابق معمول شرحی در رونامه هرالد و بنر در این باره چاپ شد - کدام نوزاد زیباترین نوزاد شناخته شد، کی بهترین سگ را داشت، همچنین شرح خیلی مختصری از سخنرانی پدرم. الوود موری برق خوشبینی به همه چیز داده بود، بنابراین به نظرم می‌رسید که همه چیز روال معمولی‌اش را دارد. چند عکس هم همراه آن بود: سایه تاریکی از سگ برنده، نوزاد برنده در یک کلاه چین‌دار و به چاقی یک کوسن سنجاق، رقصندگان استپ که یک شبدر (نشان ملی مردم ایرلند) را به دست گرفته بودند و پدر در پشت میز خطابه. عکس خوبی از او نبود: دهانش نیمه باز بود و به نظر می‌رسید دارد خمیازه می‌کشد.

یکی از عکس‌ها، عکس آلکس توماس با ما دو نفر بود - من طرف چپ و لورا طرف راستش مثل دو فرازه ایستاده‌ایم. نگاه هر دومان به اوست و تبسم می‌کنیم، اما او مثل جانیا که وقتی دستگیر می‌شوند دستشان را جلو صورتشان می‌گیرند، دستش را بالا آورده ولی فقط توانسته نیمی از صورتش را تاریک کند. زیر عکس نوشته: «دوشیزه چیس و دوشیزه لورا چیس یکی از مهمانان خارج از شهر را سرگرم می‌کنند.»

الوود موری نتوانسته بود بعد از ظهر آن روز برای پرسیدن نام آلکس پیدایمان



کند، و وقتی به خانه مان زنگ زده بود با رنی صحبت کرده بود که به او گفته بود نباید نام ما با نام کسی که خدا می داند کیست در شایعات مردم پراکنده شود. رنی نام آکس را نداده بود. با وجود این موری عکس را چاپ کرده بود و رنی به همان اندازه که ما از الوود موری عصبانی شده بودیم از دست ما ناراحت بود. فکر می کرد با آن که پاهایمان پیدا نیست، این عکس در مرز بی حیایی نشانمان می دهد. می گفت، با دهان هایی چنان باز که گویی آب از آن ها سرازیر شده، مانده غازه های دلباخته چشم چرانی می کنیم و منظره تأسف آوری از خودمان درست کرده ایم. همه مردم شهر به خاطر رفتار عاشقانه مان با یک جانی جوان که شبیه هندی ها - یا بدتر از آن یک یهودی - است، و با آستین های بالازده اش به یک کمونیست در حال بحث شباهت دارد، پشت سرمان به ما خواهند خندید.

گفت: «باید به الوود موری یک در کونی زد. فکر می کند خیلی با مزه است.» روزنامه را پاره کرد و در سطل تراشه های آتشگیر گذاشت تا چشم پدر به آن نیفتد. پدر حتماً آن را در کارخانه می دید، اما وقتی آمد هیچ اظهار نظری نکرد.

لورا به دیدن الوود موری رفت. نه سرزنش کرد و نه هیچ کدام از چیزهایی را که رنی گفته بود تکرار کرد. به جای آن گفت که می خواهد مثل او عکاس شود. البته این استنباط موری بود. اگر نه لورا چنان دروغی نمی گفت. چیزی که لورا گفت این بود که چطور می تواند یاد بگیرد از روی فیلم عکس چاپ کند.

الوود موری از لطفی که از سوی آویلیون به او می شد دچار امید واهی شد - موری با وجود آشوبگر بودن، عجول و وحشت زده نیز بود - و موافقت کرد که لورا سه روز در هفته - بعد از ظهرها - در تاریکخانه کمکش کند. لورا می توانست چاپ کردن عکس هایی را که الوود، در کنار کار روزنامه، از عروسی ها و جشن های تحصیلی و غیره می گرفت تماشا کند. حروفچینی روزنامه از قبل انجام می شد و در اتاق عقبی دو مرد با اضافه کردن عکس ها چاپش می کردند. الوود در کنار کار روزنامه تقریباً هر کاری از جمله ظهور فیلم می کرد.

الوود به لورا گفت که شاید رنگ کردن دستی عکس را هم به او یاد دهد: حرفه ای که آتیه داشت. مردم عکس های قدیمی سیاه و سفیدشان را می آوردند که با اضافه کردن رنگ ها واضح ترشان کند. این کار را با بی رنگ کردن جاهای تیره



به وسیله یک قلم مو انجام می‌دادند، بعد با اضافه کردن گرد جوهر سپیداج درخشش خفیف صورتی‌رنگی به عکس می‌دادند. رنگ‌ها در لوله‌ها و شیشه‌های کوچک بودند و باید با قلم موهای ریز از آن‌ها استفاده می‌شد، اضافه کردن کمی رنگ بیش‌تر عکس را خراب می‌کرد. باید سلیقه و توانایی آمیختن رنگ‌ها را داشته باشی، تاگونه‌ها مثل دایره‌هایی از سرخاب یا رنگ پوست مثل پارچه کرم رنگ به نظر نرسد. باید بینایی خوب و دست‌های محکم داشته باشی. الوود می‌گفت، این یک هنر است – چیزی که افتخار می‌کرد خوب یاد گرفته است. به عنوان نوعی تبلیغ مجموعه چرخانی از عکس‌هایی را که با دست رنگ کرده بود، در گوشه‌ای از ویتترین اداره روزنامه‌اش نگه می‌داشت. کنارشان نوشته بود: کیفیت خاطراتان را بهتر کنید.

عکس مردان جوان در اونیفورم‌های خیلی دمده بیش‌تر از همه بود؛ همچنین عکس عروس و دامادها. بعد عکس‌های جشن پایان تحصیلات، عکس‌های اولین مراسم عشای ربانی، عکس‌های جدی خانوادگی، نوزادان در جشن غسل تعمید، بچه‌ها در لباس‌های مهمانی، عکس سگ‌ها و گربه‌ها. و به ندرت عکس حیوانات غیر معمول خانگی – یک لاک‌پشت، طوطی – و خیلی کم عکس نوزادی با صورت رنگ‌پریده و محصور در تور چین‌دار.

رنگ عکس‌ها هیچ وقت به شفافی رنگ کردن کاغذ سفید درنمی‌آمد و انگار از پشت پارچه درشتباف نگاهشان کنی، حالت مه‌آلودی در عکس‌ها وجود داشت. عکس‌های رنگ شده طوری از آب درنمی‌آمدند که قیافه طبیعی مردم را نشان دهند، آن‌ها را بیش از حد واقعی نشان می‌دادند: مثل شهروندان یک کشور عجیب، مردمی رنگ‌پریده و ساکت، جایی که واقعیت چیز نامفهومی بود.

لورا به من گفت در مقابل کار الوود موری چه کاری انجام می‌دهد، به رنی هم گفت. منتظر بودم رنی اعتراض کند و عصبانی شود، بگوید لورا ارزشش را پایین آورده و کاری که می‌کند مبتذل و مایه آبروریزی است. کی می‌داند بین یک دختر جوان و یک مرد در یک اتاق تاریک بدون چراغ چه می‌گذرد؟ اما رنی فکر کرد الوود به لورا پول نمی‌دهد تا برایش کار کند. الوود به لورا کار یاد می‌دهد و این



چیز کاملاً متفاوتی است. موری وقتی ارباب محسوب می‌شد که لورا را استخدام می‌کرد. ضمناً هیچ کس فکر نمی‌کرد بودن لورا با الوود موری در یک اتاق تاریک ضرری داشته باشد، چون همه می‌دانستند او همجنس‌باز است. تصور می‌کنم رنی با دیدن این که لورا به چیزی غیر از خدا علاقه نشان می‌دهد، خیالش کمی راحت شد.

مطمئناً لورا به رنگ کردن عکس‌ها علاقه نشان داد، البته مطابق معمول بیش از میزان واقعی. در ضمن بعضی از مواد رنگی الوود را کش رفت و با خود به خانه آورد. من تصادفی به آن پی بردم. در کتابخانه همین جوری کتاب‌های مختلف را نگاه می‌کردم که عکس‌های قاب شده پدربزرگ که با نخست‌وزیران مختلف گرفته بود توجهم را جلب کرد. صورت سر جان اسپارو به رنگ ارغوانی ملایمی درآمده بود، صورت سر مکنزی باول سبز صفراوی، صورت سر چارلز تاپر نارنجی و ریش و سبیل پدربزرگ بنجامین سرخابی کمرنگ شده بود. آن شب غافلگیرش کردم. روی میز توالش لوله‌های کوچک رنگ و قلم‌موهای بسیار کوچک قرار داشتند. همچنین عکس جدی من و لورا در پیراهن مخمل. لورا عکس را از قابش درآورده بود، و داشت صورت مرا به رنگ آبی کمرنگ درمی‌آورد. گفتم: «لورا تو را به خدا چه کار می‌کنی؟ چرا آن عکس‌ها را رنگ کردی؟ عکس‌های توی کتابخانه را. پدر عصبانی می‌شود.»

لورا گفت: «فقط داشتم تمرین می‌کردم. در هر حال لازم بود قیافه آن مردها را بهتر کنم. فکر می‌کنم بهتر به نظر می‌رسند.» و بدون نگرانی از کاری که کرده بود ادامه داد: «این‌ها رنگ روحشان است، رنگی که باید از اول می‌بودند.»

«می‌فهمند کی این کار را کرده و به دردسر خواهی افتاد.»

گفت: «هیچ کس به آن عکس‌ها نگاه نمی‌کند. هیچ کس اهمیتی به آن‌ها

نمی‌دهد.»

گفتم: «بهتر است به عکس مادر بزرگ آدلایا دست نزن. به عکس عموها هم

وگرنه پدر پوستت را می‌کند.»

گفت: «می‌خواستم عموها را به رنگ طلایی درآورم که نشان دهم جاودانه

هستند. اما رنگ طلایی ندارم. مادر بزرگ را به رنگ خاکستری فولادی

درمی‌آوردم.»



«حق نداری چنان کاری بکنی. پدر به جاودانگی اعتقاد ندارد، و بهتر است آن رنگ‌ها را به جای اولشان برگردانی، و الا به دزدی متهم می‌شوی.»
«زیاد از رنگ‌ها استفاده نکرده‌ام، تازه برای الوود یک شیشه مربا بردم. معامله عادلانه‌ای است.»

«فکر می‌کنم یکی از مرباهای توی زیرزمین رنی را بردی – از او اجازه گرفتی؟ می‌دانی حسابشان را دارد؟» عکس دو نفریمان را برداشتم. «چرا صورتم را آبی کرده‌ای؟»
لورا گفت: «چون خوابیده‌ای.»

رنگ تنها چیزی نبود که لورا کش رفت. در روزنامه یکی از وظایف او بایگانی بود. الوود دوست داشت دفتر کارش منظم باشد، و تاریکخانه‌اش هم همین‌طور. فیلم‌های عکس‌ها در پاکت‌های طلقی، به تاریخی که عکس گرفته شده بود نگهداری می‌شدند. بنابراین به راحتی توانست فیلم عکس روز پیک‌نیک را پیدا کند. یک روز که الوود بیرون رفته بود و آن‌جا را به او سپرده بود از روی فیلم دو عکس سیاه و سفید تهیه کرد. به کسی چیزی در این باره نگفت – نه تا مدت‌ها بعد. بعد از این که عکس‌ها را چاپ کرد فیلم را توی کیفش گذاشت و با خود به خانه آورد. به نظرش این کار دزدی نبود. الوود دزدی کرده بود که بدون اجازه ما عکسمان را گرفته بود، و چیزی را از او می‌دزدید که هیچ وقت مال او نبود.

بعد از انجام کارهایی که قصدشان را داشت، از رفتن به دفتر الوود خودداری کرد. برای نرفتنش نه دلیلی آورد و نه اصلاً به او خبر داد. من فکر کردم مرتکب کار ناهنجاری شده است. الوود احساس کرد به او توهین شده است. سعی کرد از طریق رنی چیزی بفهمد، مثلاً این که مبادا مریض شده باشد؛ اما رنی فقط به او گفت که شاید عقیده‌اش در مورد عکاسی عوض شده. آن دختر پر از عقاید مختلف است. همیشه نوعی اشتغال ذهنی دارد، و باید حالا عقیده دیگری داشته باشد.

این کار لورا حس کنجکاوی الوود را برانگیخت. افزون بر این، براساس جنجالی بودن معمولی‌اش لورا را زیر نظر گرفت. (ولی هنوز متوجه فیلم



دزدیده شده نشده بود. به فکرش نرسید که لورا به دلیلی به او مراجعه کرده بود. لورا چنان نگاه مستقیم، چشمان بی‌گناه و پیشانی صاف و بلندی داشت، که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد آدم دورویی باشد.)

الوود ابتدا متوجه چیزی نشد. لورا را می‌دید که صبح‌های یکشنبه از خیابان اصلی پیاده به کلیسا می‌رود تا به کودکان پنج ساله درس بدهد. سه صبح دیگر هفته را برای کمک به آشپزخانه‌ای که کلیسا برای تهیه سوپ کنار ایستگاه راه‌آهن بر پا کرده بود می‌رفت. این آشپزخانه برای مردان و پسران کثیف و گرسنه‌ای که با قطار به آن‌جا می‌آمدند سوپ غلیظی تهیه می‌کرد. کار باارزشی که همه مردم شهر تأییدش نمی‌کردند. بعضی‌ها فکر می‌کردند این مردها توطئه‌گران فتنه‌گر، یا بدتر از آن کمونیست بودند؛ دیگران فکر می‌کردند نباید به کسی غذای مجانی داد، چون خودشان باید به اندازه پر کردن شکمشان کار کنند. فریادهای «برو دنبال کار» شنیده می‌شد. (فریادهای توهین‌آمیز یک‌طرفه نبود، ولی توهین مردان آواره بی‌صداتر بود. البته که این مردان از دست لورا و همه آدم‌های وابسته به کلیسا که می‌خواستند کار صواب بکنند دلخور بودند. البته که شیوه‌هایی برای نشان دادن احساساتشان داشتند: متلک، هل دادن و چشم‌چرانی‌های اخم‌آلود. چیزی طاقت‌فرساتر از اظهار سپاسگزاری تحمیلی نیست.)

پلیس محلی آن‌جا حضور داشت تا مواظب باشد این مردها دست به کار گستاخانه‌ای مثل ماندن در تی‌کوندر و گانا نزنند. قرار بود به جای دیگر برده شوند. اما حق نداشتند توی کوپه‌های باری قطار بپرند؛ شرکت راه‌آهن اجازه نمی‌داد. درگیری و دعوا می‌شد و - همان‌طور که الوود در روزنامه نوشته بود - پلیس از باتون استفاده می‌کرد. بنابراین این مردها کنار خط‌آهن راه می‌رفتند و سعی می‌کردند دور از چشم پلیس توی قطار بپرند، کار سختی بود: حرکت قطار تندتر شده بود. بارها تصادف شد، و یک بار - پسری که ممکن نبود بیش از شانزده سال داشته باشد زیر قطار افتاد و بدنش دو نیمه شد. (بعد از آن لورا برای سه روز خودش را در اتاقش زندانی کرد و چیزی نخورد. به آن پسر سوپ داده بود.) الوود موری در سرمقاله‌ای نوشت این حادثه بد و تأسف‌برانگیز نه تقصیر شرکت راه‌آهن بود، و مطمئناً نه تقصیر شهرداری: اگر کسی احمقانه جانش را به خطر بیندازد نتیجه‌اش همین است.



لورا از رنی استخوان‌گذاری می‌کرد تا برای سوپ کلیسا ببرد. رنی می‌گفت از استخوان ساخته نشده، و از درخت هم استخوان نمی‌روید. بیش‌تر استخوان‌ها را خودش – برای آویلیون و ما – لازم داشت. لورا نمی‌دید که در این دوران سخت هر پنی را که پدر به دست می‌آورد لازم داشتند؟ اما هیچ وقت نمی‌توانست مقابلش مقاومت کند، و چیزی نمی‌گذشت که یک، دو یا سه استخوان به او می‌داد. ولی لورا دوست نداشت به استخوان‌ها دست بزند، یا نگاهشان کند – از دیدن استخوان حالش به هم می‌خورد – بنابراین رنی آن‌ها را برایش در چیزی می‌پیچید. آه می‌کشید و می‌گفت: «بیا، این استخوان‌ها. آن ولگردهای ژنده‌پوش در خانه یا بیرون خانه ما را خواهند خورد.» فکر می‌کرد خوب نیست لورا در آن آشپزخانه کار کند – آن‌جا برای دختری چون لورا جای خشنی بود.

لورا گفت: «درست نیست که مردم آن‌ها را ولگرد ژنده‌پوش صدا کنند. همه آن‌ها را طرد می‌کنند. اما آن‌ها فقط دنبال کار هستند.»

رنی با لحن تردیدآمیز و هیجان‌انگیزی گفت: «بین خودمان باشد، به جرئت می‌گویم عین مادرش است.»

من با لورا به آشپزخانه تهیه سوپ نرفتم. از من نخواست به آن‌جا بروم، و در هر حال وقت نداشتم. پدرم به این فکر افتاده بود که باید تمام فوت و فن کار دکمه‌سازی را یاد بگیرم. کس دیگری نبود و من باید کار یک پسر را در شرکت چیس و پسران انجام می‌دادم، اگر روزی قرار بود کارخانه را بگردانم باید از حالا دست به کار شوم.

می‌دانستم استعداد کارهای تجاری را ندارم، اما می‌ترسیدم اعتراض کنم. هر روز صبح همراه پدرم به کارخانه می‌رفتم تا ببینم (به گفته او) در دنیای واقعی کارها چگونه انجام می‌شود. اگر پسر بودم باید کارم را از خط مونتاژ شروع می‌کردم، در ارتش یک افسر از زیردستانش نمی‌تواند انتظار داشته باشد به کاری بپردازند که خودش نتواند انجام دهد. اما چون دختر بودم مرا به کار برداشتن سیاهه و برابر کردن حساب‌های ترابری – مواد خامی که وارد می‌شدند، و محصولاتتی که صادر می‌شدند – گماشت.

کم و بیش به عمد کارم را خوب انجام نمی‌دادم. حوصله‌ام سر می‌رفت و



می ترسیدم. هر روز صبح که در بلوز و دامن‌های راهبه ماندم مثل یک سگ پشت سر پدرم راه می‌رفتم، مجبور بودم از جلو صف کارگران رد شوم. احساس می‌کردم زن‌ها مرا تحقیر و مردها خیره نگاهم می‌کنند. می‌دانستم پشت سرم متلک می‌گویند – شوخی‌هایی در مورد رفتارم (از سوی زنان)، و بدنم (از سوی مردها) و به این وسیله با پدرم تلافی می‌کردند. از یک جهت آن‌ها را سرزنش نمی‌کردم – اگر من هم جای آن‌ها بودم همین کار را می‌کردم – ولی به هر حال احساس می‌کردم به من توهین می‌کنند.

نازنازی، فکر می‌کند ملکه سیاست.

یک بار که باهاش بخوابی از اون بالا می‌آد پایین.

پدر متوجه این‌ها نمی‌شد، یا اگر متوجه می‌شد به روی خودش نمی‌آورد.

یک روز بعد از ظهر الوود موری با سینه جلو داده و احساس نخوت کسی که حامل یک خبر ناهنجار است، از در عقب به سراغ رنی آمد. من در درست کردن کنسرو به رنی کمک می‌کردم: بعد از ظهر بود و ما آخرین گوجه‌فرنگی‌ها را کنسرو می‌کردیم. رنی همیشه خسیس بود، اما در این زمان اسراف کردن گناه بود. حتماً فهمیده بود که چقدر ضخامت نخ کم شده – نخ دور دلارهای اضافی که او را به شغلش وصل می‌کرد.

الوود موری گفت، یک اتفاقی افتاده که بهتر است ما بدانیم. رنی نگاهی به طرز ایستادن و نفس نفس زدنش کرد، تا مهم بودن خبری را که می‌خواست بدهد ارزیابی کند، و چون حدس زد به اندازه کافی مهم است او را به داخل خانه دعوت کرد. حتی یک فنجان چای تعارفش کرد. بعد از او خواست صبر کند تا آخرین شیشه‌های کنسرو را با انبر از میان آب جوش بیرون آورد و سرشان را ببندد و سفت کند. بعد نشست.

خبر این بود: دوشیزه لورا چیس را همراه مرد جوانی در شهر دیده‌اند – الوود گفت – همان مرد جوانی که در پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی بود. اول آن‌ها را نزدیک آشپزخانه تهیه سوپ دیده بودند؛ بعد روی نیمکت پارک نشسته بودند – نه فقط یک پارک – و سیگار کشیده‌اند. شاید هم فقط مرد سیگار کشیده. لبانش را روی هم فشرد و گفت، در مورد لورا، مطمئن نیستم. آن‌ها را کنار مجسمه



یادبود نزدیک تالار شهرداری، و در حالی که روی پل جویلی خم شده بودند و به آبشارها نگاه می‌کردند - جای سنتی برای عشقبازی - هم دیده بودند. شاید کنار زمین‌های اردوگاه هم یک نظر دیده شده باشند، که تقریباً نشانه مشخصی از رفتار مشکوک بود، یا مقدمه آن - ولی نمی‌توانست صحت این مورد را تضمین کند، چون خودش آن را ندیده بود.

در هر حال، فکر کرده بود که ما باید از این موضوع باخبر شویم. آن مرد یک آدم بزرگ بود، و دوشیزه لورا فقط چهارده سال داشت. خجالت‌آور است که به این صورت از این دختر سوءاستفاده شود. بعد با ظاهری مثل یک موش خرما، و با چشمانی که از لذت بدجنسی برق می‌زد، به صندلی‌اش تکیه داد و سرش را از غصه تکان داد.

رنی عصبانی شده بود. از هر کسی که با استفاده از شایعه به او حمله می‌کرد متنفر بود. با لحن خشک و مؤدبی گفت: «متشکریم که بموقع چنین خبری را به ما دادید. پیشگیری بهتر از درمان است.» این روش او برای دفاع از شرافت لورا بود.

وقتی الوود موری رفت گفت: «به تو چی گفتم. حیا ندارد.» البته منظورش الوود نبود، بلکه آلكس را می‌گفت. طبق گفته لورا، در تمام این موارد که فقط سه بار اتفاق افتاده بود، او و آلكس بحث جدی می‌کردند. در باره چی؟ در باره خدا. آلكس توماس ایمانش را به خدا از دست داده بود، و لورا سعی می‌کرد کمکش کند که ایمانش به او برگردد. کار سختی بود چون او خیلی بدبین بود، منظور لورا، مشکوک بود. او فکر می‌کرد که در عصر مدرن باید به این دنیا فکر کرد نه به دنیای دیگر. این تنها عقیده آلكس بود. ادعا می‌کرد روح ندارد و می‌گفت اهمیت نمی‌دهد بعد از مرگ چه به سرش بیاید. با وجود مشکل بودن این کار لورا می‌خواست تلاشش را بکند. لورا به غیر از اردوگاه چیزی را نفی نکرد. بله نیمکت‌های پارک و چیزهای دیگر - بله روی آن نیمکت‌ها نشسته بود، ولی نه برای مدت طولانی. و نمی‌توانست بفهمد چرا رنی آنقدر این موضوع را بزرگ کرده بود. آلكس توماس آدم مبتدلی نبود. تنبل و خوشگذران هم نبود. لورا تأکید کرد که هیچ وقت در زندگی‌اش سیگار نکشیده است. در مورد عشقبازی (لغتی که



رنی به کار برده بود) فکر کرد که حرفش نفرت آور است. مگر چه کار کرده بود که مورد چنین اتهام حقارت آمیزی قرار گرفته بود؟

توی دستم سرفه کردم. جرئت نمی‌کردم بخندم. به اندازه کافی دیده بودم چقدر لورا آن لحن حق به جانب را در مورد آقای ارسکین به کار برده بود، و فکر کردم الان هم همان کار را می‌کند: دارد گول می‌زند. رنی دست به کمر، پاها جدا از هم، و دهان باز، مثل مرغی شده بود که مهارش کرده باشند.

رنی که گیج شده بود حرفش را عوض کرد و گفت: «چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا او هنوز توی این شهر است.»

لورا به آرامی گفت: «این جا یک کاری دارد. کجا بودنش هم به کسی مربوط نیست. این جا کشور برده‌ها نیست. البته غیر از برده‌های حقوق‌بگیر.» تصور کردم کوشش برای ایمان آوردن یک طرفه نبوده است. آلکس توماس هم سنگ خودش را به سینه زده بود. اگر وضع به همین منوال پیش می‌رفت یک بلشویک هم پیدا می‌کردیم.

من گفتم: «او خیلی مسن نیست؟»

لورا با نگاه غضبناکی که مرا به مبارزه می‌طلبید گفت: «خیلی مسن برای چی؟ روح که سن ندارد.»

رنی که مثل همیشه می‌خواست بحث را بخواباند گفت: «اما مردم چه می‌گویند؟»

لورا گفت: «این مشکل آن‌هاست.» کلامش لحنی از آزرده‌گی غرورآمیز در خود داشت: مردم صلیب او بودند که باید حملشان می‌کرد.

من و رنی نمی‌دانستیم چه بکنیم. چه باید بکنیم؟ می‌توانستیم به پدر بگوییم، که او هم لورا را از دیدن آلکس توماس منع می‌کرد. اما لورا گوش نمی‌داد، بخصوص حالا که روحی در معرض خطر بود. به این نتیجه رسیدیم که گفتن به پدر وضع را مشکل‌تر می‌کند؛ و از این‌ها گذشته مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ چیزی نبود که بتوانی عیبی از آن بگیری. (حالا که من و رنی از این موضوع خبر داشتیم، با هم فکری برایش می‌کردیم.)

با گذشت روزها به این نتیجه رسیدم که لورا گولم می‌زند، ولی برایم مشخص نبود تا چه حد. فکر نمی‌کردیم خیلی دروغ بگوید، اما راست هم



نمی‌گفت. یک بار دیدمش که غرق صحبت با آلکس توماس از کنار مجسمه یادبود گذشتند؛ یک بار در پل جوبیلی، یک بار بی‌توجه به سرهایی که به سویشان برمی‌گشت، از جمله سر من، بیرون بتیز لانچون ول می‌گشتند. رفتارشان نافرمانی محض بود.

رنی به من گفت: «باید او را سر عقل بیاوری.» نمی‌توانستم لورا را سر عقل بیاورم. اصلاً نمی‌توانستم با او حرف بزنم؛ یا می‌توانستم حرف بزنم، اما آیا به من گوش می‌داد؟ مثل این بود که با یک کاغذ سفید جوهر خشک کن حرف می‌زدم: کلمات از دهانم بیرون می‌رفت، و انگار به دیواری از برف بخورد، پشت صورتش از هم می‌پاشید.

وقتی در کارخانه دکمه‌سازی نبودم - کاری که حتی به نظر پدرم روز به روز بی‌فایده‌تر می‌نمود - شروع کردم به گشتن. با تظاهر به این که به جایی می‌روم، در ساحل رودخانه راه می‌افتادم، یا مثل این که منتظر کسی باشم روی پل جوبیلی می‌ایستادم، به آب سیاه نگاه می‌کردم و یاد زن‌هایی می‌افتادم که خود را در آن انداخته بودند. آن‌ها به خاطر عشق این کار را کرده بودند، چون عشق چنین اثری بر انسان می‌گذاشت. به تو می‌چسبید و قبل از این که متوجه شوی بر تو مسلط می‌شد، و بعد هم هیچ کاری ازت ساخته نبود. وقتی داخل آن می‌شدی - داخل عشق - در هر صورت نابود می‌شدی. یا این که کتاب‌ها این طور می‌گفتند.

یا در خیابان اصلی قدم می‌زدم، و با دقت به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم - جوراب‌ها و کفش‌ها، کلاه‌ها و دستکش‌ها، پیچ‌گوشتی‌ها و آچارها. عکس‌های بزرگ هنرپیشه‌های سینما را در داخل جعبه‌های شیشه‌ای، بیرون سینما بیژو نگاه می‌کردم، و آن‌ها را با خودم، اگر موهایم را دورم و روی چشمانم می‌ریختم و لباس مناسب هم داشتم، مقایسه می‌کردم. اجازه نداشتم وارد سینما بشوم؛ قبل از ازدواجم وارد سینمایی نشدم، چون رنی می‌گفت تنها رفتن به سینما برای دختران جوان کار سبکی است. مردها، مردهای کثیف، برای پرسه زدن آن‌جا می‌رفتند، کنارت می‌نشستند و دست‌هایشان را مثل کاغذ مگس‌کش به تو می‌چسبانند و تا به خودت بیایی به رویت افتاده بودند.

با توصیف‌های رنی دختر یا زن موجود بی‌اراده‌ای بود با چند دستگیره، مثل



چهارچوب‌های به هم پیوسته پارک که بچه‌ها از آن بالا می‌روند. زن به طور ذاتی قدرت حرکت یا جیغ زدن نداشت. در جایش می‌خکوب می‌شد، فلج می‌شد - از شوکی که بر او وارد شده بود، یا از خشم، یا از خجالت. بنابراین در چنان شرایطی گریزی میسر نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زیرزمین سرد

هوا سوز دارد. ابرها حرکت می‌کنند. جلوی خانه‌های مرفه دسته‌های ذرت دیده می‌شود؛ در ایوان خانه‌ها فانوس‌های کدویی نیشخند شبانه‌شان را شروع کرده‌اند. هفته دیگر این موقع بچه‌های آبنبات‌دوست در لباس بالرین‌ها، لباس‌های آفریقایی، لباس فضانوردها، اسکلت، کولی‌های فالگیر و هنرپیشگان مرده راک به خیابان‌ها می‌ریزند، و من مطابق معمول چراغ‌هایم را خاموش می‌کنم و تظاهر می‌کنم در خانه نیستم. این را به خاطر تنفر از آن‌ها نمی‌کنم، بلکه برای دفاع از خودم – اگر یکی از این کوچولوها ناپدید شوند، نمی‌خواهم مرا متهم به کشاندن آن‌ها به درون خانه و خوردنشان بکنند.

مایرا که از فروش شمع‌های کوتاه نارنجی، گریه‌های سیاه سرامیک، خفاش‌های ساتنی و عروسک‌های جادوگر زینتی که بدنشان پارچه‌ای و سرشان از سیب خشک است، استفاده خوبی می‌برد، از این حرفم خنده‌اش گرفت. فکر کرد دارم شوخی می‌کنم.

دیروز بی حال بودم؛ قلبم نیشگونم می‌گرفت، به زحمت می‌توانستم از روی کاناپه بلند شوم – اما امروز بعد از خوردن قرصم به طور عجیبی انرژی داشتم. تا مغازه دونات فروشی به سرعت راه رفتم. دیوار توالی را بازرسی کردم. آخرین نوشته این بود: اگر نمی‌توانی چیز خوبی بگویی، چیزی نگو؛ و به دنبالش: اگر نمی‌توانی چیز خوبی بمکی، چیزی نمک.

بعد یک قهوه و یک دونات شکلاتی خریدم و بیرون روی نیمکتی که برای سهولت درست کنار زیاله‌دانی قرار داده شده است نشستم. آن‌جا در آفتاب هنوز



گرم، مثل یک لاک پشت خودم را گرم کردم. مردم قدم زنان رد می شدند - دو زن پرخور با کالسکه بچه، زن لاغرتری که یک کت سیاه با پرچ های نقره ای پوشیده بود، و یکی از پرچ ها هم به دماغش بود، و سه آدم عجیب و غریب بادگیر پوش. احساس کردم به من خیره شده اند. آیا هنوز به شدت انگشت نما بودم؟ یا شاید با خودم بلند بلند حرف می زدم. دانستنش مشکل است. آیا وقتی توجه نمی کنم صدایم مثل هوا به بیرون جریان پیدا می کند؟ صدایی مثل یک زمزمه بی فایده، مثل خش خش برگ های مو زمستانی، یا صدای زمزمه باد در علف های خشک شده.

به خودم گفتم، مهم نیست مردم چی فکر می کنند. اگر می خواهند به صدایم گوش کنند، بفرمایند.

مهم نیست، مهم نیست. جواب دندان شکن دائمی نوجوانان. البته برای من مهم بود. برایم مهم بود مردم چی فکر می کنند. همیشه برایم مهم بود. برخلاف لورا، هیچ وقت شجاعت اعتراف به گناهم را نداشتم. سگی نزدیکم آمد، نصف دونات را به سگ دادم. گفتم: «مهمان من باش.» رنی هم وقتی آدم را حین گوش دادن به حرف هایش غافلگیر می کرد همین حرف را می زد.

تمام ماه اکتبر - اکتبر سال ۱۹۳۴ - صحبت از این بود که چه اتفاقی در کارخانه دکمه سازی می افتد. گفته می شد آشوبگرانی که از بیرون شهر آمده اند منتظر فرصتند. آن ها کارگران را برمی انگیزتند، به خصوص کارگران جوشی و غیرتی را. صحبت از توافق جمعی، و حق و حقوق کارگران و اتحادیه ها بود. معمولاً اتحادیه ها غیرقانونی بودند - یا اتحادیه های کارگری غیرقانونی بودند - درست می گویم؟ به نظر نمی رسید هیچ کس کاملاً بداند. اما همه شان بوی باروت می دادند.

(بنا به گفته خانم هیلکوت) کسانی که مردم را برمی انگیزتند آدم های قانون شکن و جانی های مزدور بودند. (بنا به گفته رنی) آشوبگران بیگانه خارج از شهر مردان قدکوتاه سبیلویی بودند که نامشان را با خون نوشته بودند و سوگند خورده بودند تا پای مرگ بجنگند. کسانی که بلوا را شروع می کردند و به هیچ



چیز رحم نمی‌کردند. بمب می‌گذاشتند و شب‌ها یواشکی می‌آمدند و سرمان را، توی خواب، می‌بریدند. این بلشویک‌های بی‌رحم و سازمان‌دهندگان اتحادیه‌ها، همه‌شان قلباً یک هدف داشتند (مطابق گفته الوود موری): رابطه زن و مرد بدون پیوند زناشویی، از بین بردن بنیان خانواده، و تیرباران هر کسی که پول داشت – به طور کلی هر پولی – حتی یک ساعت یا یک حلقه ازدواج. این کاری بود که در روسیه شده بود. این طور می‌گفتند.

گفته می‌شد در کارخانه‌های پدر نامنی وجود دارد.

هر دو شایعه – نامنی و آشوبگران خارجی – نفی شد. اما مردم هر دو را باور داشتند.

پدر بعضی از کارگرانش را در سپتامبر از کار برکنار کرد – کارگران جوان‌تری را که عقیده داشت می‌توانند کار دیگری دست و پا کنند – و از دیگران خواست کم شدن ساعت‌های کار را بپذیرند. پدر برایشان شرح داده بود که فروش به اندازه‌ای نیست که کارخانه با تمام ظرفیتش کار کند. مشتریان دکمه نمی‌خریدند، یا دکمه‌هایی را که شرکت چیس و پسران می‌ساخت نمی‌خریدند. همچنین لباس زیر ارزان نمی‌خریدند و به جایش لباس‌هایشان را رفو می‌کردند و با آنچه داشتند می‌ساختند. البته همه مردم کشور بی‌کار نبودند، اما آن‌هایی هم که کاری داشتند مطمئن نبودند که بی‌کار نمی‌شوند؛ بنابراین پولشان را به جای خرج کردن برای روز مبادا کنار می‌گذاشتند. نمی‌شد برای این کار سرزنششان کرد. دیگران هم اگر جای آن‌ها بودند همین کار را می‌کردند.

علم حساب، با پاهای بی‌شمار، ستون فقرات بی‌شمار، و چشمان بی‌رحم که از صفر درست شده بود، وارد کار شده بود. پیام این علم دو دوتا چهارتا بود. اما اگر همان دو دوتا را هم نداشتید چه؟ آن وقت نمی‌توانستید چیزها را با هم جمع کنید. و اگر جمع کردن در کار نباشد، به دست آوردنی هم نخواهد بود، و این بود که نمی‌توانستم اعداد قرمز لیست را سیاه کنم. چیزی که به شدت ناراحت می‌کرد؛ انگار تقصیر من بود که این طور شده بود. وقتی شب‌ها چشمانم را می‌بستم می‌توانستم اعداد را روی صفحه مقابلم ببینم – روی میز بلوط چهارگوشم در کارخانه دکمه‌سازی ردیف در ردیف به صف شده بودند – همه اعداد قرمز بودند و مثل کرم صد پا، هر چه پول مانده بود می‌خوردند. وقتی



قیمت چیزی که می فروختی کم تر از پولی بود که برای درست کردنش خرج کرده بودی - چیزی که حالا مدت ها بود در کارخانه های چیس و پسران ادامه داشت - اعداد این طور رفتار می کردند. رفتار بدی بود - عاری از عشق، عاری از عدالت و عاری از رحم - اما چه انتظاری می توانستید داشته باشید؟ ارقام، فقط ارقام بودند. در این باره کار دیگری نمی توانستند بکنند.

در اولین هفته دسامبر پدر خبر بستن کارخانه ها را داد. گفت، به طور موقت. امیدوار بود خیلی کوتاه باشد. گفت برای سازماندهی دوباره باید عقب نشینی کنیم و مخارج را کم کنیم. تقاضای درک موقعیت و تحمل کرد، و با سکوت توأم با انتظار کارگرانی که جمع شده بودند روبرو شد. بعد از این اعلام پدر به آویلیون برگشت و تا آن جا که می توانست مشروب خورد و مست کرد. چیزهایی شکسته شد - چیزهای شیشه ای. بدون شک بطری ها. با لورا در اتاق روی تخت نشستند بودیم و دست هایمان را محکم به هم گرفته بودیم و به خشم و لجام گسیختگی که درست بالای سرمان مانند یک رعد و برق داخلی در جریان بود، گوش می دادیم. مدت زیادی بود که پدر به این صورت عصبانی نشده بود. حتماً احساس کرده بود که باعث بی کاری کارگرانش شده است، که شکست خورده است، که هرچه کرده کم بوده است.

لورا گفت: «برایش دعا می کنم.»

گفتم: «آیا برای خدا اهمیت دارد؟ راستش را بخواهی فکر نمی کنم اهمیتی به آن بدهد.»

لورا گفت: «بعداً می فهمی.»

بعد از چی؟ اما خوب می دانستم منظورش چیست، چنین صحبتی را قبلاً داشتیم. بعد از این که مُردیم.

چند روز بعد از اعلامیه پدر اتحادیه قدرتش را نشان داد. تا آن موقع اتحادیه محدود بود و فقط یک هسته مرکزی داشت، اما حالا همه می خواستند به عضویت اتحادیه درآیند. بیرون در بسته کارخانه دکمه سازی یک گردهمایی برگزار شد و از همه دعوت شد به اتحادیه ملحق شوند. گفته شد وقتی پدر کارخانه ها را باز کند تا مغز استخوان از همه چیز می کاهد و از همه انتظار دارد



دستمزدهای خیلی کمی بگیرند. گفته شد او هم مثل بقیه است و در مواقع سختی پولش را در یک بانک می‌گذارد، بعد هم دست روی دست به انتظار می‌نشیند تا مردم توقعشان را به پایین‌ترین حد برسانند؛ آن وقت از فرصت استفاده می‌کند و برای پولدار شدن از آن‌ها کار می‌کشد. او و خانه بزرگ و دختران هوسبازش - آن انگل‌های سبک‌سر که از برکت عرق ریختن توده‌ها زندگی می‌کردند.

پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم. رنی بعد از تعریف همه این‌ها گفت، می‌توانی بفهمی که این مثلاً سازمان‌دهندگان از بیرون شهر آمده‌اند. (ما دیگر در اتاق ناهارخوری غذا نمی‌خوردیم. پدر به این اتاق نمی‌آمد. خودش را در برج کوچکش زندانی کرده بود و رنی غذایش را در یک سینی بالا می‌برد.) آن گردن‌کلفت‌ها با کشیدن پای ما به این جریان، در حالی که همه می‌دانستند ما نقشی در این وضعیت نداریم، نشان می‌دادند که آدم‌های بی‌معرفتی هستند. رنی گفت که بهتر است به این حرف‌ها توجهی نکنیم، ولی گفتنش آسان بود.

هنوز عده‌ای بودند که به پدر وفادار بودند. شنیدیم که در آن گردهمایی مخالفت‌هایی شده بود، عده‌ای صدایشان را بلند کرده بودند و دعوا شده بود. خلق مردم تنگ شده بود. به سر مردی لگد زده بودند، و در حال اغما به بیمارستان برده بودندش. مرد یکی از اعتصاب‌کنندگان بود - حالا خود را اعتصاب‌کنندگان می‌نامیدند - اما این صدمه تقصیر خود اعتصاب‌کنندگان بود. چنین آشوبی به کجا ختم می‌شود؟

بهتر است که چنین کارهایی هرگز انجام نشود. بهتر است در چنین مواقعی خفه شوید. این خیلی بهتر است.

کالی فیتزیمونس به دیدن پدر آمد. گفت، خیلی دلش برای او شور می‌زند. نگران بود که از ارزشش کاسته شده باشد. منظورش از نظر معنوی بود. چطور می‌توانست چنین رفتار مغرور و کنسی نسبت به کارگزارانش داشته باشد؟ پدر به او گفت که با واقعیت روبرو شود. او را تسلی‌دهنده ایوب نامید. به او گفت، کی این مأموریت را به تو داد، یکی از رفقای چپ‌ات؟ کالی گفت، به خاطر دوستی و به میل خودش به این‌جا آمده، چون با وجود سرمایه‌دار بودن، همیشه آدم جوانمردی بوده، اما متوجه شده که به یک ثروتمند بی‌احساس تبدیل شده



است. پدرم گفت، اگر ورشکسته شده باشی نمی‌توانی ثروتمند باشی. کالی گفت، می‌توانی ثروتت را به پول نقد تبدیل کنی. پدرم گفت، ارزش ثروتش بیش از ارزش قد و بالای او نیست، که تا آنجا که می‌دانست به رایگان در اختیار هر کسی که خواستار آن شده بود، گذاشته بود. کالی گفت، پس او چرا این صدقه را دور نینداخته بود. پدرم گفت، بلی، ولی قیمت پنهانی‌اش برای من خیلی بالا بود - اول به دوستان هنرمندش غذا داده بود، بعد خونش را داده بود و حالا هم روحش را. کالی پدرم را یک بورژوازی ارتجاعی نامید. پدرم او را مگس دور جسد نامید. حالا داشتند سر هم فریاد می‌کشیدند. بعد صدای در شنیده شد که محکم به هم خورد و صدای چرخ‌های ماشین که روی شن‌ها به سرعت چرخید و پایان همه چیز.

رنی خوشحال بود یا متأسف؟ متأسف بود. از کالی خوشش نمی‌آمد، اما به او عادت کرده بود و یک وقتی وجود کالی برای پدر خوب بود. کی جای او را خواهد گرفت؟ یک فاحشه دیگر. لااقل یک آشنا بهتر از یک غریبه است.

هفته بعد برای همبستگی با کارگران کارخانه‌های چیس و پسران یک اعتصاب عمومی اعلام شد. دستور آمده بود که همه مغازه‌ها و تجارتخانه‌ها بسته باشند، همه خدمات عمومی هم تعطیل شود. نه تلفن، نه پست، نه شیر و نه نان و یخ. (کی این دستورها را می‌داد؟ هیچ کس فکر نمی‌کرد این دستورها را مردی داده باشد مردی که سخنگوی کارگران بود. این مرد ادعا می‌کرد محلی است، از شهر خودمان است. یک وقتی فکر می‌کردند که مورتون یا مورگن یا نامی شبیه آن دارد، اما به طور حتم معلوم شد کسی که این دستورها را صادر می‌کرد محلی نیست. با چنان رفتاری نمی‌توانست محلی باشد. اگر راست می‌گفت، پدر بزرگش کی بود؟)

بنابراین دستورها از طرف این مرد نبود. رنی می‌گفت، او مغز متفکر این وضعیت نبود، در درجه اول مغز این کار را نداشت. نیروهای ناپیدایی در کار بودند.

لورا برای آلکس توماس نگران بود. گفت، او به نحوی درگیر این قضایاست. مطمئن بود. از قیافه‌اش پیدا بود.



بعد از ظهر همان روز، ریچارد گریفین در یک اتومبیل – دو اتومبیل دیگر همراهی اش می‌کردند – وارد شد. اتومبیل‌ها بزرگ، شیک و چسبیده به زمین بودند. از پنج مرد همراه ریچارد، چهار نفرشان پالتوهای تیره و کلاه داشتند، خیلی هم درشت‌اندام بودند. ریچارد گریفین و یکی از آن مردها و پدر به اتاق کار پدر رفتند. دو تا از مردها کنار درهای خانه، درهای جلو و عقب خانه به پاسداری پرداختند، و دو نفر دیگر با یکی از اتومبیل‌های گرانت قیمت به جایی رفتند. من و لورا از پنجره اتاق لورا رفت و آمدشان را تماشا می‌کردیم. به ما گفته بودند سر راه نباشیم. منظورشان این بود که چیزی نشنویم. وقتی از رنی پرسیدیم چه خبر است، نگران به نظر می‌رسید و گفت، بیش‌تر از ما چیزی نمی‌داند اما جریان را دنبال می‌کند.

ریچارد گریفین برای شام نماند. دو تا از اتومبیل‌ها رفتند. اتومبیل سوم با سه نفر از مردها باقی ماند. مردها طوری که مشهود نباشد در قسمت بالای گاراژ، در محل سکونت راننده، اقامت کردند.

رنی گفت، آن‌ها کارآگاه هستند. حتماً این‌طور بود. برای همین هم همیشه پالتو به تن داشتند: پالتو اسلحه‌زیر بغلشان را پنهان می‌کرد. اسلحه‌شان هفت تیر بود. از مجله‌های مختلفی که خوانده بود این را می‌دانست. گفت این‌ها برای حفاظت ما به این‌جا آمده‌اند و اگر دیدیم شب یک نفر آدم غیرعادی یواشکی توی باغ آمد – البته غیر از این سه مرد – باید فریاد بزنیم.

روز بعد در خیابان‌های اصلی شهر بلوا شد. خیلی از مردانی که در این شلوغی شرکت کردند قبلاً در این‌جا دیده نشده بودند، یا اگر دیده شده بودند کسی به خاطر نمی‌آوردشان. چه کسی آدم ولگرد را به خاطر می‌آورد؟ اما بعضی از آن‌ها ولگرد نبودند، بلکه آشوبگران بین‌المللی بودند که خود را به این شکل درآورده بودند. در تمام مدت به جاسوسی مشغول بودند. چطور به این سرعت به این‌جا آمده بودند؟ با سوار شدن روی بام ترن‌ها. مردهایی نظیر آن‌ها این جور به اطراف سفر می‌کردند.

بلوا از بیرون تالار شهرداری، جایی که مردم جمع شده بودند، شروع شد. اول سخنرانی‌هایی بود که طی آن چاقوکش‌ها و جانی‌های شرکت‌ها معرفی شدند. بعد یک عروسک مقوایی را که به صورت پدرم درست شده بود و کلاه



سیلندر داشت و سیگار می کشید - ویژگی هایی که او هرگز نداشت - با غریب
بلندی آتش زدند. بعد دو عروسک پارچه ای در لباس چین دار صورتی را که به
نفت آغشته کرده بودند آتش زدند. رنی گفت، مثلاً آن ها ما - من و لورا - هستیم،
و متلک هایی در باره آن عروسک های پرحرارت کوچولو رد و بدل شد.
(گردش های دور شهر لورا با توماس از خاطر مردم نرفته بود.) رنی گفت، ران
هینکز به او گفته بود که بهتر است ما دوتا به شهر نرویم، چون مردم خیلی
احساساتی شده اند و معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. باید در آویلیون، جایی که
در امان بودیم می ماندیم. رنی گفت، آن عروسک ها یک ننگ آشکار بودند، و
کاش دستش به آدم هایی که چنین کاری کرده بودند می رسید.

ویرین های مغازه ها و تجارتخانه هایی را که کارشان را تعطیل نکرده بودند
شکسته بودند. بعد هم ویرین مغازه هایی را که بسته بودند، شکستند. بعد از آن
به تاراج پرداختند و جریان به شدت غیرقابل کنترل شد. به دفتر روزنامه حمله
کردند و خرابکاری شد؛ به الوود موری حمله شد، ماشین های چاپخانه را که
پشت دفترش قرار داشت، شکستند. تاریکخانه اش از خطر جست، اما نه
دوربینش. و بعد بارها گفت که آن روز چقدر برایش مصیبت بود.

آن شب کارخانه دکمه سازی آتش گرفت. از پنجره های طبقه پایین شعله های
آتش بیرون می زد: از اتاق نمی توانستم چیزی ببینم، اما صدای ماشین های
آتش نشانی را که برای خاموش کردن آتش از کنار خانه مان تلق تلق کنان رد می شد
شنیدم. نگران و وحشت زده بودم، اما باید اعتراف کنم که همه این اتفاقات برایم
هیجان انگیز بود. همان طور که به صدای تلق و تولوق ماشین های آتش نشانی و
فریادهایی که از دور شنیده می شد گوش می دادم، صدای کسی را که از پله های
عقبی بالا می آمد شنیدم. فکر کردم شاید رنی باشد، اما او نبود. لورا بود، کت
پوشیده بود.

پرسیدم: «کجا بودی؟ قرار است ما از جایمان تکان نخوریم. پدر بدون بیرون
رفتن تو به اندازه کافی نگرانی دارد.»

گفت: «به گلخانه رفته بودم. برای این که دعا کنم. باید به جای ساکتی
می رفتم.»

آتش را خاموش کرده بودند. اما ساختمان صدمه دیده بود. این اولین گزارش



بود. بعد خانم هیلکوت که با لباس‌های شسته نفس نفس‌زنان از راه رسید - برای ورود از نگهبان اجازه گرفته بود - گفت آتش‌سوزی عمدی بوده. شیشه‌های بنزین را پیدا کرده‌اند و نگهبان شب را هم که یک برآمدگی روی سرش بوده روی زمین مرده یافته‌اند.

دو مرد را دیده بودند که فرار می‌کردند. آیا شناخته شده بودند؟ نه به طور قطع، اما شایع است که یکی از آن‌ها مرد جوان دوشیزه لورا بوده. لورا گفت، مرد جوان او نبود، مرد جوانی نداشت، و آن مرد فقط یکی از آشنایانش بود. خانم هیلکوت گفت، هر کی که بوده، به احتمال زیاد کارخانه دکمه‌سازی را به آتش کشیده و به سر آل دیویدسون بدبخت ضربه زده و او را مثل یک موش کشته است. حالا اگر جانش را دوست دارد، بهتر است دور و بر این شهر دیده نشود. سر شام لورا گفت گرسنه نیست. گفت الان نمی‌تواند چیزی بخورد. یک سینی غذا برای خودش کنار گذاشت که بعد بخورد. وقتی سینی غذایش را از پله‌های عقبی به اتاقش می‌برد تماشایش کردم. از هر چیزی - گوشت خرگوش، کدو تنبل و سیب‌زمینی - دو برابر آنچه می‌خورد برداشته بود. لورا معمولاً خوردن را به نوعی بازی با دست‌هایش تعبیر می‌کرد - کاری که وقتی آدم‌های حاضر دور میز شام حرف می‌زنند، آدم با دست‌هایش می‌کند - یا مثل کاری که باید انجام دهد، کاری مثل صیقل دادن ظروف نقره، یا یک کار تعمیر روزانه. وقتی دیدم چنین خوشبینانه برای خودش غذا کشیده تعجب کردم.

روز بعد افراد هنگ لشکر سلطنتی کانادا برای برقرار کردن نظم به شهر آمدند. این هنگ قدیمی پدر در زمان جنگ بود. برایش سخت بود که ببیند این سربازان برای مقابله با مردم خودش به آن‌جا آمده بودند - مردم خودش، یا مردمی که فکر می‌کرد مردم او هستند. آدم نباید نابغه باشد که بفهمد آن مردم دیگر با او همفکر نبودند، اما برایش قبول این مسئله مشکل بود. آیا در گذشته او را برای پولش دوست داشتند؟ این طور به نظر می‌رسید.

بعد از این که افراد هنگ سلطنتی کانادا نظم را برقرار کردند، پلیس سواره‌نظام وارد شد. سه نفر به در خانه ما آمدند و مؤدبانه در زدند، بعد در راهرو ایستادند، پوتین‌های براقشان روی کف پارکت واکس زده ما قژقژ می‌کرد، کلاه‌های خشک قهوه‌ایشان در دست‌هایشان بود. می‌خواستند با لورا حرف بزنند.



وقتی صدایش کردند، لورا یواشکی به من گفت: «آیریس خواهش می‌کنم با من بیا. نمی‌توانم تنهایی آن‌ها را ببینم.» خیلی بچه به نظر می‌رسید و رنگش خیلی پریده بود.

دوتایی روی کاناپه اتاق نشیمن کنار گرامافون نشستیم. پلیس‌ها روی صندلی نشستند. قیافه‌شان هیچ به تصویری که از پلیس سواره‌نظام داشتم شبیه نبود، خیلی مسن و چاق نبودند و کمربندهای پهن نداشتند. یکی از آن‌ها جوان‌تر بود، اما فرمانده نبود. نفر وسطی صحبت می‌کرد. عذرخواهی کرد که در چنین موقع بدی مزاحم ما شده، اما این مسئله خیلی اضطراری بود. چیزی که می‌خواستند در باره‌اش حرف بزنند آقای آلکس توماس بود. آیا لورا می‌دانست این مرد خرابکار و رادیکال بوده و قبل از این هم در اردوگاه امداد آشوب و بلوا ایجاد کرده؟

لورا گفت، تا آن جایی که می‌دانست به مردها خواندن یاد می‌داد. پلیس گفت: «این یک جنبه‌کارش بود. و اگر بی‌گناه بود، طبیعتاً جای نگرانی نداشت و می‌آمد و همان‌طور که از او خواسته بودند خودش را معرفی می‌کرد. آیا لورا این را قبول دارد؟ این روزها کجا ممکن است خود را پنهان کرده باشد؟» لورا گفت، نمی‌تواند بگوید.

سؤال به صورت دیگری مطرح شد. این مرد مورد سوءظن بود: آیا لورا نمی‌خواست کمک کند تا مردی که ممکن است کارخانه پدرش را آتش زده باشد و باعث مرگ یکی از مردان وفادار پدرش شده باشد، پیدا شود؟ البته اگر شهادت کسانی که او را دیده بودند باور کنیم.

گفتم نمی‌شود به حرف کسانی که شاهد قضیه بوده‌اند اطمینان کرد، هم هوا تاریک بود و هم کسی که فرار کرده بود از پشت سر دیده شده بود. پلیس بدون توجه به گفته‌ی من فقط گفت: «دوشیزه لورا.»

لورا گفت حتی اگر می‌توانست بگوید، چیزی نمی‌گفت. گفت آدم‌ها تا جرمشان ثابت نشده بی‌گناهند. همچنین خلاف اعتقادات مذهبی‌اش بود که مردی را جلو شیرها ببندازد. گفت برای نگهبانی که کشته شد متأسف است، اما آن کار آلکس توماس نبود، زیرا آلکس توماس هرگز چنان کاری نمی‌کرد. اما نمی‌توانست توضیح بیش‌تری بدهد.



پایین بازو، نزدیک مچ دستم را گرفته بود. لرزش بدنش را که مانند ارتعاش خط راه آهن بود احساس می کردم.

رئیس حرفی در باره جلوگیری از عدالت زد.

گفتم لورا فقط پانزده سال دارد و نمی تواند مثل یک آدم بزرگ مسئول شناخته شود. گفتم هرچه لورا گفته است باید محرمانه باقی بماند، و اگر به جایی بیرون این اتاق درز کند - برای مثال، به روزنامه ها - با پدرم سر و کار خواهند داشت. پلیس ها تبسم کردند، از جا بلند شدند و اجازه مرخصی خواستند؛ رفتار مؤدبانه شان به ما قوت قلب داد. شاید متوجه شده بودند که این نوع بازپرسی درست نبود. با وجودی که پدر در شرایط بدی بود، هنوز دوستانی داشت.

وقتی آن ها رفتند به لورا گفتم: «خوب، می دانم او را در این خانه پنهان کرده ای، پس بگو کجاست.»

لورا که لب پایینش می لرزید گفت: «در زیرزمین سرد.»

گفتم: «زیرزمین سرد، چه جای احمقانه ای. چرا آن جا؟»

گفت: «برای این که در وضعیت اضطراری چیزی برای خوردن داشته باشد.» و بغضش ترکید. دست هایم را دورش حلقه کردم و سرش را روی شانهم گذاشت. حق حق می کرد.

گفتم: «تا هر قدر دلش بخواهد مریا و ژله و ترشی بخورد؟» و بعد دوتایی شروع کردیم به خندیدن. بعد از این که خنده هایمان را کردیم و لورا اشک هایش را پاک کرد، گفتم: «باید هرچه زودتر از این جا ببریمش بیرون. اگر رنی برای آوردن مریا یا چیز دیگری پایین برود و او را ببیند چی؟ سخته می کند.»

باز خندیدیم. هر دو بی نهایت عصبی بودیم. گفتم، اتاق زیر شیروانی جای بهتری است، هیچ کس به آن جا نمی رود. من ترتیش را می دهم. بهتر است لورا به اتاقش برود و بخوابد. معلوم بود که فشار عصبی رویش اثر گذاشته است، قیافه اش خیلی خسته بود. مثل بچه خسته ای آه کوتاهی کشید و بعد به پیشنهاد من برای خوابیدن به اتاقش رفت. تمام مدتی که این اطلاعات سهمگین مثل یک کوله بار شیطانی بر دوشش سنگینی می کرد، اعصابش زیر فشار بود، و حالا که آن را به من داده بود می توانست بخوابد.



آیا معتقد بودم که فقط برای راحتی خیال لورا این کار را می‌کنم – برای این که کمکش کنم، و مثل همیشه مواظبش باشم؟
بله، معتقد بودم.

منتظر شدم تا رنی آشپزخانه را تمیز کرد و به اتاقش برگشت. بعد به زیرزمین سرد، تاریک، مرطوب و پرعنکبوت رفتم. از مقابل در انبار زغال و از در قفل شده انبار شراب رد شدم. در زیرزمین با کلونی بسته می‌شد. در زدم، کلون را باز کردم و وارد شدم. صدای پیت حلبی آمد. استخوان‌های خرگوش شام لورا که روی خمره سیب بود مثل یک محراب ابتدایی به نظر می‌رسید. زیرزمین تاریک بود و فقط نور کم‌سوی راهرو به آن می‌تابید.

بلافاصله ندیدمش؛ پشت خمره سیب بود. اول یک زانو و بعد یک پا دیدم. یواشکی گفتم، «منم. نترس» و توانستم وادارش کنم بیرون بیاید.
با صدای طبیعی‌اش گفت: «خواهر وفادار.»

گفتم: «هیس.» زنجیری را که به حباب چراغ وصل می‌شد کشیدم، چراغ روشن شد. آلکس توماس مشغول تمدد اعصاب و بیرون آمدن از پشت خمره بود. مانند مردی که جلو شلوارش باز است، خودش را خم کرد و پلک‌هایش را به هم زد.

گفتم: «باید از خودت خجالت بکشی.»
با تبسم گفت: «تصور می‌کنم آمدی مرا بیرون بیندازی، یا به دست مأموران دولت بدهی.»

گفتم: «بی‌شعور، خاطر جمع باش دلم نمی‌خواهد این‌جا پیدایم کنند. پدر نمی‌تواند چنین افتضاحی را تحمل کند.»
گفت: «افتضاحی مثل کمک دختر سرمایه‌دار به قاتل بلشویک، یا کشف آشیانه عشق در میان شیشه‌های ژله؟»
اخم کردم. شوخی نداشتم.

گفت: «راحت باش چیزی بین من و لورا نیست. دختر خیلی خوبی است، اما خیلی معصوم است، و من بچه‌دزد نیستم.» حالا ایستاده بود و گرد و خاک لباس‌هایش را پاک می‌کرد.



پرسیدم: «پس چرا پنهانت کرده؟»

گفت: «از نظر اصول اخلاقی این کار را کرد. وقتی از او خواستم، مجبور شد قبول کند. من جزو کسانی هستم که قبولم دارد.»

«چه جور کسانی؟»

گفت: «بنا به گفته مسیح حدس می‌زنم کم‌ترینشان باشم.» به نظرم حرفش طعنه‌آمیز آمد. بعد گفت به طور تصادفی به لورا برخورد کرده بود. در گلخانه به او برخورد کرده بود. در گلخانه چه کار می‌کرد؟ معلوم است که آن‌جا پنهان شده بود. امیدوار بود بتواند با من صحبت کند.

گفتم: «با من، چرا هیچ کس نه، و با من؟»

«فکر کردم می‌دانی چه کار بکنی. به نظر می‌رسد آدم کاری‌ای هستی.

خواهرت کم‌تر این جور است...»

با تندی گفتم: «به نظرم لورا توانسته به اندازه کافی کمکت کند.» خوشم نمی‌آمد دیگران از لورا انتقاد کنند - از مبهم بودنش، از سادگی‌اش و از ضعفش. انتقاد از لورا حق محفوظ من بود. گفتم: «چطور توانست جلو چشم آن مردان، آن مردان پالتوپوش تو را به داخل خانه بیاورد؟»

گفت: «حتی مردان پالتوپوش گاهی باید بشاشند.»

از این بی‌ادبی‌اش تعجب کردم - با رفتار مؤدب مهمانی‌شام فرق داشت - اما شاید نمونه‌ای از آن تمسخر کردن‌های حاکی از یتیم بودنش بود که رنی به آن اشاره کرده بود. تصمیم گرفتم آن را ندیده بگیرم. گفتم: «این طور که فهمیده‌ام تو کارخانه را آتش زده‌ای.» می‌خواستم لحنم طعنه‌آمیز باشد، اما خوب از آب درنیامد. گفت: «آن قدر احمق نیستم که بدون دلیل جایی را آتش بزنم.»

«همه فکر می‌کنند کار تو بوده.»

گفت: «من این کار را نکردم. ولی عده بخصوصی دلشان می‌خواهد این طور

فکر کنند.»

«چه مردم بخصوصی؟ و چرا؟» این بار به او فشار نمی‌آوردم؛ واقعاً گیج شده

بودم.

گفت: «فکرت را به کار بینداز.» چیز دیگری نگفت.



زیرشیروانی

از بین شمع‌هایی که برای مواقع خاموشی برق در آشپزخانه بود، یک شمع برداشتم و روشنش کردم و آلكس توماس را از زیرزمین و از میان آشپزخانه و از پله‌های پشتی و از پله‌های باریک‌تری که به زیرشیروانی می‌رفت به زیرشیروانی بردم و پشت سه صندوق جایش دادم. بعد چند لحاف کهنه را که در یک صندوق چوب سدر نگهداری می‌شد به عنوان رختخواب بیرون آوردم.

گفتم: «کسی به این جا نمی‌آید. اگر هم کسی آمد برو زیر لحاف. راه نرو. ممکن است صدای پایت را بشنوند. چراغ را هم روشن نکن.» (زیرشیروانی یک چراغ برق که کلیدش مثل چراغ زیرزمین به حباب وصل بود وجود داشت). بعد بدون این که بدانم چگونه می‌توانم به قولم عمل کنم، اضافه کردم: «صبح یک چیزی برای خوردن می‌آوریم.»

رفتم پایین، دوباره برگشتم، برای ادرار لگن بردم و بدون این که حرفی بزنم گذاشتمش آن‌جا. این یکی از جزئیاتی بود که همیشه در داستان‌هایی که رنی در باره گروگان گرفتن می‌گفت، نگرانم می‌کرد - پس سرویس توالت چی می‌شد؟ زندانی شدن در یک دخمه یک چیز بود، و دامن را بالا گرفتن و سرپا ادرار کردن در یک گوشه چیز دیگری.

آلكس توماس سر تکان داد و گفت: «دختر خوب، یک رفیق واقعی هستی، می‌دانستم دختر کاری‌ای هستی.»

صبح من و لورا در اتاق او با هم جلسه داشتیم. موضوعات مورد بحث تدارک غذا و آب، نیاز به مراقبت، و خالی کردن لگن ادرار بود. یکی از ما - با



تظاهر به مطالعه - در اتاق من را باز می گذاشت و مراقب می شد: از آنجا می توانستیم ورودی اتاق زیرشیروانی را ببینیم. دیگری غذا برمی داشت و حملش می کرد. توافق کردیم که این کارها را به نوبت انجام دهیم. مانع بزرگ رنی بود که اگر زیادی مخفیانه رفتار می کردیم مظنون می شد.

نمی دانستیم اگر کسی به رازمان پی ببرد چه کار کنیم. هرگز چنین نقشه ای نکشیده بودیم. همه چیز فی البداهه بود.

اولین صبحانه آلکس توماس خرده نان های ما بود. مطابق معمول، اگر غر نمی زدند، خرده نان هایمان را نمی خوردیم - هنوز رنی عادت داشت بگوید: آرامنه گرسنه را به یاد بیاورید - اما این بار، وقتی رنی نگاه کرد، خرده نان ها رفته بودند. آن ها در جیب دامن سرمه ای لورا بودند.

همین طور که با عجله به طبقه بالا می رفتیم گفتم: «باید آلکس توماس از آرامنه گرسنه باشد.» اما لورا فکر نمی کرد حرف من خنده دار باشد. به نظرش صحت داشت.

وقت ملاقات های ما صبح ها و شب ها بود. به آبدارخانه یورش می بردیم و آنچه مانده بود جمع می کردیم. هویج خام، حلقه های ژامبون، تخم مرغ های آبپز نیم خورده و تکه های نان تاشده ای را که داخلش کره و مربا مالیده بودیم قاچاقی به بالا می بردیم. یک بار یک ران آبپز شده مرغ - شاهکار بی پروایی - برایش بردیم. همچنین لیوان های شیر، آب و قهوه سرد. ظرف های خالی را به اتاقمان می بردیم و تا خلوت شدن دور و بر زیر تخت پنهانشان می کردیم، بعد قبل از برگرداندنشان به قفسه های آشپزخانه آن ها را در دستشویی اتاقمان می شستیم. (این کار را من می کردم: لورا خیلی شلخته بود.) از ظرف های چینی اعلا استفاده نمی کردیم. اگر می شکست چه می شد؟ بنابراین خیلی مواظب بودیم از چه ظروفی استفاده کنیم.

آیا رنی به ما شک برده بود؟ تصور می کنم بله. معمولاً می توانست بفهمد چه کار می کنیم. اما آن قدر مؤدب بود که نخواهد سر درآورد دقیقاً آن کاری که می کنیم چیست. تصور می کنم خودش را آماده می کرد که اگر ما را گرفتند بگوید حتی فکرش را هم نمی کرد. یک بار به ما گفت کشمش نذردیم؛ گفت مثل بشکه های بدون ته رفتار می کنیم، و از کی تا به حال این قدر پرخور شده ایم. از



گم شدن یک چهارم کیک کدو ناراحت شده بود. لورا گفت، آن را خوردم؛ گفت، ناگهان احساس گرسنگی کردم.

رنی به تندی گفت: «تمامش را، حتی خرده‌هایش را؟» لورا هیچ وقت دور کیک‌هایی را که رنی می‌پخت نمی‌خورد. هیچ کس آن را نمی‌خورد. آلکس توماس هم نمی‌خورد.

گفت: «آن‌ها را به پرنده‌ها دادم.»

درست هم بود. این کاری بود که بعدش می‌کرد.

در ابتدا آلکس توماس از کارهایی که برایش می‌کردیم سپاسگزار بود. گفت که ما رفقای خوبی هستیم و اگر ما نبودیم هیچ شانسی برای نجات نداشت، بعد سیگار می‌خواست – دلش برای سیگار ضعف می‌کرد. ما از قوطی سیگار نقره‌ای روی پیانو چندتا برایش آوردیم، ولی به او هشدار دادیم که بیش‌تر از یک سیگار در روز نکشد؛ ممکن بود متوجه بویش شوند. (این محدودیت را ندیده گرفت.)

بعد گفت، بدترین چیز بودن در آن‌جا این است که نمی‌تواند حمام کند. گفت دهانش مزه بدی گرفته. مسواک قدیمی را که رنی برای تمیز کردن نقره استفاده می‌کرد دزدیدیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم تمیزش کردیم و برایش بردیم؛ گفت از هیچ بهتر است. یک روز برایش یک لگن رختشویی و حوله و یک تنگ آب گرم بردیم. بعد از حمام صبر کرد تا کسی پایین نباشد، آن وقت آب را از پنجره اتاق زیرشیروانی پایین ریخت. باران می‌بارید، بنابراین زمین خیس بود و کسی متوجه صدای آب هم نشد. مدتی بعد، وقتی کسی دور و بر نبود، اجازه دادیم از پله‌ها پایین بیاید و در حمام مشترکمان خودش را حسابی بشوید. (به رنی گفته بودیم که برای کمک به او حمام را خودمان می‌شویم. که جواب داد: معجزه شده.)

در مدتی که آلکس توماس حمام می‌کرد من و لورا – او در اتاق خودش، و من در اتاق خودم – مواظب در حمام بودیم. تصور کردن او بدون لباس برایم دردآور بود، طوری که حتی فکرش را هم نمی‌کردم.

نام آلکس توماس در سرمقاله روزنامه‌ها آمده بود، اکثر روزنامه‌ها و نه فقط روزنامه شهر خودمان. گفته می‌شد او یک خرابکار و قاتل خطرناک است



— کسی است که با بی‌رحمی زیاد آدم می‌کشد. به بندرتی کوندروگا آمده بود تا در طبقه کارگر نفوذ کند، و تخم نفاق بکارد، که در این کار موفق شده بود، شاهدش هم اعتصاب عمومی و بلوا بود. کار او نمونه مضر بودن تحصیلات دانشگاهی بود — یک پسر باهوش، باهوش‌تر از آن‌که به نفعش باشد، که به خاطر دوستان بد و کتاب‌های بدتر، از استعدادهایش در راه‌های بد استفاده کرده بود. از قول پدرخوانده‌اش، یک کشیش پرسببتری نقل شده بود که هر شب برای روح آکس دعا می‌کند، اما آکس از نسل آدم‌های خائن بود. کوشش کشیش برای نجات آکس بی‌نتیجه مانده بود. کشیش گفته بود، آوردن یک بیگانه به خانه کار خطرناکی است. معنای سخنش این بود که گرفتن چنین آدم‌هایی به فرزندی کاری خطاست.

علاوه بر آن پلیس یک تصویر بزرگ تحت تعقیب از آکس چاپ کرده بود و آن را در پستخانه و دیگر جاهای عمومی چسبانده بود. خوشبختانه تصویر روشنی نبود: آکس دستش را جلوی صورتش گرفته بود و قسمتی از صورتش پیدا نبود. عکسی بود که از روزنامه گرفته شده بود، همان عکسی که الوود موری روز پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی از ما سه‌تا گرفته بود. (طبیعتاً عکس من و لورا را از کنارش برداشته بودند.) الوود موری اشاره کرده بود که می‌توانست از روی فیلم عکس بهتری چاپ کند، ولی وقتی به سراغ فیلم رفت متوجه شد آن‌جا نیست. البته عجیب نبود: وقتی دفترش را خراب کردند چیزهای زیادی از بین رفت.

بریده‌های روزنامه و همچنین عکس بزرگ را برای آکس توماس آوردیم — لورا آن را از یک تیرک تلفن کنده بود. با نومییدی و تأثر آنچه را در باره‌اش نوشته شده بود خواند. گفت: «سر بریده‌ام را می‌خواهند.»

بعد از چند روز خواست برایش کاغذ — کاغذ نوشتن ببریم. از دوره معلمی آقای ارسکین انباری از دفتر و قلم به جا مانده بود: یکی از آن دفترها و همچنین یک مداد برایش بردیم.

لورا پرسید: «فکر می‌کنی داره چی می‌نویسه؟» نتوانستیم به نتیجه‌ای برسیم. خاطرات یک زندانی، حقانیت خودش؟ شاید به کسی نامه می‌نویسد که ممکن



است نجاتش دهد. اما از ما نخواست چیزی برایش پست کنیم. بنابراین آنچه می نوشت نمی توانست نامه باشد.

مراقبت از آلکس توماس من و لورا را به هم نزدیک تر کرد. او گناه مشترکمان، پروژۀ شریفمان بود – چیزی که بالاخره می توانستیم با هم سهیم باشیم. ما دو آدم نیکوکار ناچیز بودیم که مردی را که دزدان در جوی آب انداخته بودند نجات می دادیم. ما مریم و مارتا بودیم که به مراقبت پرداخته بودیم، البته نه از عیسی مسیح، حتی لورا تا آن حد پیش نرفته بود. به هر حال مشخص بود کدام یک از ما چه نقشی داشت. من قرار بود مارتا باشم که دور از انظار به کارهای خانه رسیدگی می کردم؛ او مریم بود که وفاداری کامل به آلکس داشت. (یک مرد کدام را ترجیح می دهد؟ تخم مرغ و ژامبون را یا وفاداری را؟ به گرسنگی اش بستگی دارد. گاهی این و گاهی آن.)

لورا ته مانده های غذا را مثل این که صدقه ای برای معبد باشند از پله ها بالا می برد. لورا لگن ادرار را مانند محفظه ای که اشیاء مذهبی در آن نگهداری می شوند، یا شمع گرانبهایی که در آستانه خاموش شدن است، پایین می آورد. شب ها بعد از آب و غذا دادن به آلکس توماس، در باره اش حرف می زدیم – آن روز چه جوری به نظر می رسید، خیلی لاغر شده بود، سرفه می کرد – نمی خواستیم مریض شود. چه چیزی ممکن است احتیاج داشته باشد، فردا چه چیزی باید برایش بدزدیم. بعد به رختخواب هایمان می رفتیم، لورا را نمی دانم، اما من او را در اتاق زیرشیروانی، درست بالای سرم مجسم می کردم. در رختخوابی از لحاف های کپک زده غلت می زد و می گشت و سعی می کرد بخوابد. و می خوابید. و خواب می دید، خواب های طولانی جنگ و آتش و ازهم پاشیدن دهکده ها و پراکنده شدن قطعات آن ها به اطراف.

نمی دانم چه موقع این خوابش به خواب تعقیب و گریز تبدیل شد؛ نمی دانم چه موقع در این خواب ها به او ملحق شدم؛ دست در دست او در غروب آفتاب، از ساختمانی در حال سوختن دور می شدیم؛ ساختمانی که آن سوی دشت های شخم زده ماه دسامبر و زمین ریشه دار در حال یخ زدن بود. ساختمان را پشت سر می گذاشتیم و به تاریکی جنگل های دوردست می گریختیم. می دانستم که این خواب او نیست. خوابی بود که من دیده بودم. او یلیون بود



که آتش گرفته بود، تکه‌های شکسته داخل آن روی زمین ریخته بود - چینی اعلا، کاسه چینی سرو با برگ‌های خشک گل رز، قوطی سیگار نقره بالای پیانو. خود پیانو، شیشه‌های رنگین اتاق ناهارخوری - گیلان قرمز خون‌رنگ، چنگ شکسته ایروت - همه چیزهایی که آرزو می‌کردم از دستشان فرار کنم؛ بلکه فرار کنم، اما نه به قیمت نابودیشان. می‌خواستم خانه را ترک کنم، اما می‌خواستم بدون تغییر سرجایش باقی بماند، تا هر وقت دلم خواست برگردم.

یک روز وقتی لورا بیرون رفته بود - دیگر برایش خطری نداشت، مردان پالتوپوش، همچنین پلیس سواره‌نظام رفته بودند و خیابان‌ها امن شده بود - تصمیم گرفتم به تنهایی به اتاق زیرشیروانی سر بزنم. چیزی برایش می‌بردم - یک جیب پر از کشمش و انجیر که از خمیر کیک پودینگ کریسمس کش رفته بودم. جاسوسی کردم - رنی در آشپزخانه سرش گرم خانم هیلکوت بود - بعد پشت در اتاق زیرشیروانی رفتم و در زدم. حالا به شکل بخصوصی در می‌زدیم، یک ضربه و به دنبال آن سه ضربه سریع. بعد نوک پا از پله‌های باریک اتاق زیرشیروانی بالا رفتم.

آلکس توماس کنار پنجره بیضی قوز کرده بود و سعی می‌کرد از نوری که در روز به آن جا می‌تابید نهایت استفاده را ببرد. ظاهراً صدای در زدن را نشنیده بود: پشتش به من بود و یکی از لحاف‌ها را روی شانه‌هایش انداخته بود. به نظر می‌رسید دارد چیزی می‌نویسد. بوی سیگار را می‌توانستم استشمام کنم - بلکه، سیگار می‌کشید، در دستش سیگار بود. فکر کردم نباید نزدیک لحاف این کار را بکند.

از جایش پرید و سیگار را انداخت. سیگار روی لحاف افتاد. نفس نفس‌زنان پریدم و برای خاموش کردن آن روی زانوهایم افتادم - تصویر آشنای آویلیون را که آتش گرفته بود جلو چشمم می‌دیدم. گفت: «چیزی نشده.» او هم زانو زده بود و هر دو تایمان به دنبال جرقه‌های باقیمانده می‌گشتیم. بعد متوجه شدم روی کف اتاق هستیم. لبانم را می‌بوسید.

انتظار این کار را نداشتم. داشتم؟ به عمد تحریکش کرده بودم؟ تا آن جایی که



به خاطر دارم نه، اما آنچه به خاطر می‌آورم همان چیزی است که واقعاً اتفاق افتاد؟

حالا فکر می‌کنم که بله همان بود: من تنها بازمانده آن ماجرا هستم. در هر حال درست همانی بود که رنی در باره مردان توی سینما گفته بود، به غیر از آن که چیزی که من احساس کردم عمل شنیعی نبود. اما بقیه حرف‌هایش درست بود: می‌خکوب شده بودم، نمی‌توانستم حرکت کنم، چاره‌ای نداشتم. استخوان‌هایم به موم تبدیل شده بود. تقریباً بیش‌تر دکمه‌هایم را باز کرده بود که به خودم آمدم، خودم را کنار کشیدم و فرار کردم. بدون این که حرفی بزنم فرار کردم. همان طور که چهار دست و پا از پله‌های اتاق زیرشیروانی پایین می‌آمدم، موهایم را عقب می‌زدم، بلوزم را توی دامنم می‌کردم، و احساس می‌کردم – پشت سرم – دارد به من می‌خندد.

نمی‌دانستم اگر دوباره بگذارم این اتفاق پیش بیاید چه می‌شود، اما هرچه می‌شد، حداقل برای من، خطرناک بود. تقصیر خودم بود، هرچه به سرم می‌آمد حقم بود، تصادفی بود که منتظر بودم اتفاق بیافتد. دیگر به نفعم نبود که با آلکس توماس تنها در اتاق زیرشیروانی باشم، به لورا هم نمی‌توانستم دلیلش را بگویم. خیلی ناراحتش می‌کرد: هیچ وقت درکش نمی‌کرد. (یک امکان دیگر هم وجود داشت – شاید مشابه این کار را با لورا هم کرده باشد. اما نه، نمی‌توانستم باور کنم. او هیچ وقت اجازه چنین کاری نمی‌داد. می‌داد؟)

به لورا گفتم: «باید ترتیبی بدهم که از شهر بیرون برود. نمی‌توانیم به این وضع ادامه دهیم. مطمئناً متوجه می‌شوند.»

لورا گفت: «هنوز نه، آن‌ها هنوز خطوط آهن را تحت نظر دارند.» در موقعیتی بود که این را می‌دانست، چون هنوز با آشپزخانه تهیه سوپ همکاری می‌کرد.

گفتم: «پس باید او را به جای دیگری در شهر منتقل کنیم.»
«کجا، جای دیگری نیست. و این جا بهترین جاست – این تنها جایی است که هیچ وقت فکر نمی‌کنند جستجو کنند.»

آلکس توماس گفت نمی‌خواهد فصل برف این تو باشد. اگر زمستان را در اتاق زیرشیروانی بماند دیوانه می‌شود. گفت از زندانی بودن دارد دیوانه می‌شود.



گفت چند مایل در طول خط آهن راه می رود و بعد روی یک ترن باری می پرد - انبار بلندی آنجا بود که کارش را آسان تر می کرد. گفت اگر بتواند خود را به تورنتو برساند، می تواند مخفی شود - دوستانی آنجا داشت، و آنها دوستانی داشتند. بعد به هر صورتی شده خود را به آمریکا که برایش امن تر است می رساند. از آنچه در روزنامه ها خوانده بود، فهمیده بود که مقامات مربوطه سوء ظن برده اند که ممکن است همین حالا آنجا باشد. مطمئناً دیگر در تی کوندروگا دنبالش نمی گشتند.

هفته اول ژانویه به این نتیجه رسیدیم که اوضاع برای رفتن او از این جا به اندازه کافی امن شده است. از رختکن یک پالتو کهنه پدر را برایش دزدیدیم، و ناهارش را هم برایش بسته بندی کردیم - نان و پنیر، یک سیب - و او را روانه سفرش کردیم. (پدر بعد دنبال کتش گشت، و لورا گفت که آن را به یک فقیر داده است، که تا حدودی درست بود.)

در شب عزیمتش از در عقب او را بیرون بردیم. گفت خیلی به ما مدیون است؛ گفت هیچ وقت فراموش نمی کند. هر کدام از ما را برادرانه به مدت مساوی بغل کرد. مشخص بود که می خواست خود را از ما رها کند. به طور عجیبی به کودکی می ماند که برای اولین بار به مدرسه می رفت؛ به غیر از این که حالا شب بود. بعد ما مثل مادرها گریه کردیم. احساس راحتی خیال هم کردیم - رفته بود، از اختیار ما بیرون رفته بود - اما این هم شبیه احساس مادرها بود.

یکی از دفترهای ارزانقیمتی را که به او داده بودیم برایمان گذاشته بود. معلوم است که فوراً بازش کردیم تا ببینیم چه چیزی نوشته است. امیدوار بودیم چه ببینیم؟ یک نامه خداحافظی با سپاسگزاری ابدی؟ نوشته های احساساتی در باره خودمان؟ چیزی نظیر آن.

این ها را پیدا کردیم:

anchoryne	nacrod
bcrel	onyxor
carchineal	porphyrial
diamite	quartzephyr
ebonort	rhint



fulgor	sapphyrion
glutz	tristok
hortz	ulinth
iridis	vorver
jocynth	wolanite
kalkil	xenor
lazaris	yorula
malachont	zycron

لورا پرسید: «نام سنگ‌های گرانبهاست؟»
گفتم: «نه به آن‌ها نمی‌خورد.»
«یک زبان خارجی؟»

نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که این لیست احتمالاً با کلمات رمزی نوشته شده. شاید (به‌رغم همهٔ تصوراتمان) آلکس توماس همان کسی بود که مردم می‌گفتند: یک جاسوس.

گفتم: «باید آن را از بین ببریم.»
لورا به تندی گفت: «همین کار را می‌کنم. در بخاری اتاقم می‌سوزانمش.» بعد آن را تا کرد و در جیبش گذاشت.

یک هفته بعد از رفتن آلکس توماس لورا به اتاقم آمد. گفت: «فکر کردم باید این را به تو بدهم.» یک کیبی از عکس سه نفریمان بود، عکسی که الوود موری در پیک‌نیک گرفته بود. اما عکس خودش را بریده بود، فقط دستش باقی مانده بود. اگر می‌خواست این دست نباشد، حاشیهٔ عکس کج و کوله می‌شد. به غیر از دست قطع شده خودش، بقیه عکس را رنگ نکرده بود. دستش زرد کم‌رنگ شده بود.

گفتم: «تو را به خدا لورا، این را از کجا آوردی؟»
گفت: «وقتی پیش الوود کار می‌کردم چندتا کیبی چاپ کردم. فیلمش هم پیش من است.»

نمی‌دانستم عصبانی شوم یا احساس خطر کنم. بریدن عکس به آن صورت یک کار غیرعادی بود. با دیدن دست زرد کم‌رنگ لورا که مانند یک خرچنگ



بی‌رنگ از روی علف‌ها به سوی آکس می‌خزید، تا مغز استخوانم یخ کرد. «چرا این کار را کردی؟»

لورا گفت: «چون چیزی است که دلت می‌خواهد به یاد آوری.» حرفش آن قدر بی‌پروا بود که نفسم تنگ شد. مستقیم نگاهم کرد؛ طوری که اگر دیگری بود آن را آغاز یک ستیزه‌جویی می‌دانستم. اما این لورا بود: لحن کلامش نه نشانی از حسودی می‌داد و نه تلخی. تا آن جا که به او مربوط بود یک واقعیت را می‌گفت.

گفت: «عیبی ندارد، من یک کپی برای خودم دارم.»

«و من در عکس تو نیستم؟»

گفت: «نه، نیستی. هیچ قسمتی از بدنت به غیر از دستت.» این نزدیک‌ترین چیزی بود که از او در باره عشقش به آکس توماس شنیدم. البته به غیر از روز قبل از مرگش. نه این که حتی آن موقع کلمه عشق را بیان کند.

من و لورا با یک نوع رضایت ابراز نکردنی دیگر حرف آکس توماس را با هم نزدیم. هر طرف گفتنی‌های زیادی داشت که نمی‌شد ابراز کند.

اوایل به اتاق زیرشیروانی می‌رفتم – کمی بوی سیگار به مشام می‌آمد – اما بعد از مدتی این کار را متوقف کردم، چون فایده‌ای نداشت.

تا آن جا که ممکن بود دوباره خود را با زندگی روزانه سرگرم کردیم. حالا پول کمی بیش‌تر خرج می‌شد، چون در هر حال پدر برای کارخانه سوخته از بیمه پول می‌گرفت. البته نه به اندازه کافی، اما به قول او فرصت نفس کشیدن پیدا کرده بودیم.



اتاق امپریال

فصل به روی لولایش می چرخد، زمین از نور دورتر می شود؛ باد آشغال‌های کاغذی زیر بوته‌های کنار جاده را تکان می دهد. به زودی برف خواهد بارید و هوای سرد ما را برای گرمای صحرایی سیستم حرارت مرکزی آماده می کند. از حالا نوک انگشتانم ترک خورده است. پوست صورتم پلاسیده‌تر می شود. اگر بتوانم صورتم را در آینه ببینم – اگر آن را به اندازه کافی نزدیک یا دور نگه دارم – مانند حکاکی روی استخوان بین چین و چروک‌ها خطوط ضربداری کوچکی خواهم دید.

شب گذشته خواب دیدم که پاهایم مو دارند. کم نه؛ زیاد، خیلی زیاد – همان طور که تماشا می کردم موهای سیاه به شکل پیچک‌هایی با فشار بیرون می آمدند، و مانند پوست حیوان روی تمام بدنم پخش می شدند. ابتدا مو بدنم را می پوشاند، بعد به غار می روم و می خوابم. این کار مثل این که سابقه‌اش را داشته باشم، به نظرم خیلی طبیعی می رسید. بعد حتی در خواب یادم آمد که هیچ وقت به آن صورت زن پرمویی نبودم، چه رسد به حالا که مثل یک سمندر بی مو شده بودم، یا حداقل پاهایم شده بودند؛ بنابراین با وجودی که به نظر می رسید این پاهای پشمالو به بدنم وصل هستند، نمی توانستند مال من باشند. پاهای چیز دیگری، یا کس دیگری بودند. تنها کاری که باید می کردم این بود که پاها را دنبال کنم و رویشان دست بکشم تا بفهمم پای چه چیزی یا چه کسی هستند.

خطر این کار بیدارم کرد، یا این طور فکر کردم. خواب دیدم که ریچارد



برگشته. صدای نفس کشیدنش را کنارم در رختخواب می شنیدم. ولی هیچ کس آن جا نبود.

بعد در دنیای واقعی بیدار شدم. پاهایم خواب رفته بود: در بد حالتی خوابیده بودم. کورمال کورمال دنبال چراغ کنار تختم گشتم. با زحمت رقم های روی ساعت مچی ام را خواندم: دو صبح بود. تپش قلبم دردناک بود؛ مثل این که دویده بودم. فکر کردم آنچه می گفتند حقیقت دارد. یک کابوس می تواند انسان را بکشد.

با عجله، یک وری، روی کاغذ پیش می روم. مسابقه آهسته ای بین من و قلبم برقرار شده است؛ قصد دارم من اول برسم. به کجا؟ پایان. برای یکی یا دیگری. به هر حال هر دو به نوعی یک مقصدند.

در ژانویه و فوریه سال ۱۹۳۵، زمستان به اوج خود رسید. برف آمد، نفس کشیدن سخت شد، دستگاه های گرمازا روشن شدند، دود بلند می شد، رادیاتورها صدا می کردند. اتومبیل ها در جاده ها سر می خوردند و توی جوی ها می افتادند؛ رانندگانشان مایوس از کمک، موتورشان را روشن نگه می داشتند و موتورها خفه می کردند. گدایان روی نیمکت پارک ها و انبارها، مثل مانکن هایی که برای مغازه های فقرفروشی ژست گرفته باشند، خشک شده و مرده پیدا می شدند. جسد ها را که نمی توانستند در زمین سفت شده چون فولاد دفن کنند، در ساختمان های مجاور اقامتگاه قبرکنان عصبی می گذاشتند. موش ها خوب جولان می دادند. مادرهای بچه دار، که کاری پیدا نمی کردند تا بتوانند پول اجاره خانه شان را بدهند، با بقچه و بندیلشان توی برف ها نشسته بودند. کودکان روی آب یخ زده آسیاب رودخانه لووتو روی یخ اسکی می کردند. دوتا از بچه ها فرو رفتند و یکیشان غرق شد. لوله ها یخ زدند و ترکیدند.

من و لورا کم تر و کم تر با هم بودیم. لورا را به ندرت می دیدم: در پیکار کلیسای یونایتد شرکت کرده بود یا این طور می گفت. رنی گفت که از ماه دیگر فقط سه روز در هفته برای ما کار خواهد کرد؛ گفت پاهایش اذیتش می کنند، که در واقع بهانه ای بود برای پنهان کردن این که ما نمی توانستیم مزد کار تمام وقت به او بدهیم. در هر حال من می دانستم، به وضوح دماغ در صورت بود. مثل دماغ



صورت پدر که شبیه صبح بعد از یک تصادف قطار بود. اخیراً مدت زیادی از وقتش را در برج می‌گذراند.

کارخانه دکمه‌سازی خالی بود. سوخته و مخروبه. پول برای تعمیرش نبود: شرکت بیمه به دلیل شرایط اسرارآمیز خرابکاری، از پرداخت حق بیمه امتناع می‌کرد. زمزمه‌هایی از مثلاً صحنه‌سازی شنیده می‌شد. دو کارخانه دیگر هم همچنان بسته بودند: پدر به مغزش فشار می‌آورد تا راهی برای باز کردن کارخانه پیدا کند. بیش‌تر و بیش‌تر برای کار به تورنتو می‌رفت. بعضی اوقات مرا هم با خود می‌برد و در هتل رویال یورک که آن موقع بهترین هتل شهر بود اقامت می‌کردیم. در آن‌جا همه رؤسای شرکت‌ها و دکترها و وکلای دعاوی – آن‌ها که اهلس بودند – معشوقه‌هایشان را نگه می‌داشتند و عیاشی‌های هفتگی‌شان را به راه می‌انداختند. من آن زمان چیزی در این باره نمی‌دانستم.

کی خرج این سفرهای ما را می‌داد؟ حدس می‌زدم ریچارد؛ کسی که همیشه آن‌جا بود. پدر با او کار می‌کرد: تنها کسی بود که در میدان عملیات محدود پدر باقی مانده بود. کاری که پدرم با او داشت، کار پیچیده فروش کارخانه‌ها بود. پدر چند بار خواسته بود آن‌ها را بفروشد، ولی کسی در این موقع خریدار نبود، آن هم با شرایطی که پدر مقرر کرده بود. می‌خواست فقط سهام کمی از کارخانه را بفروشد. می‌خواست اختیار کارخانه‌ها را داشته باشد. دنبال تزریق سرمایه بود. می‌خواست کارخانه‌ها را دوباره باز کند تا کارگرنانش کار داشته باشند. آن‌ها را مردان خودش صدا می‌کرد، مثل این که هنوز در ارتش و فرمانده آن‌ها بود. نمی‌خواست ضررهایش را کم کند و آن‌ها را تنها بگذارد، چون همان طور که هر کس می‌داند، یا یک وقتی می‌دانستند، ناخدا باید با کشتی‌اش غرق شود. اما دیگر کسی به این تفکر اهمیت نمی‌داد. حالا همه هرچه را داشتند به پول نقد تبدیل می‌کردند، پولی هم برای ورشکستگی از دولت می‌گرفتند و به فلوریدا نقل مکان می‌کردند.

پدر گفت مرا با خود می‌برد «که یادداشت بردارم» ولی هیچ وقت یادداشت برداری نکردم. فکر می‌کنم مرا با خود می‌برد که کسی همراهش باشد – برای حمایت روحی. حتماً به آن احتیاج داشت. مثل چوب لاغر شده بود، و دست‌هایش می‌لرزید. باید خیلی کوشش می‌کرد تا بتواند نام خودش را بنویسد.



لورا در این سفرهای کوتاه همراهیمان نمی‌کرد. حضورش لازم نبود. می‌ماند، به سهمیه نان سه‌روزه رسیدگی می‌کرد و کارهایش را در آشپزخانه تهیه سوپ انجام می‌داد. خودش هم عادت کرده بود غذای ناکافی بخورد، مثل این که به خود حق نمی‌داد غذا بخورد.

رنی گفت: «مسیح غذا می‌خورد، او هر نوع غذایی می‌خورد. از چیزی مضایقه نمی‌کرد.»

لورا گفت: «درست است، اما من مسیح نیستم.»

رنی با غرغر به من گفت: «خدا را شکر که حداقل این را می‌داند.» دو سوم باقیمانده غذای شام لورا را به دیگ آبگوشت برمی‌گرداند، چون اسراف بود. خجالت‌آور بود که غذایی را دور بریزند. رنی به این که در آن سال‌ها هیچ چیزی را دور نریخت، افتخار می‌کرد.

پدر دیگر راننده نداشت، به رانندگی خودش هم اطمینان نداشت، بنابراین با ترن به تورنتو می‌رفتیم. همیشه در ایستگاه یونیون از ترن پیاده می‌شدیم و به هتل که آن‌ور خیابان بود می‌رفتیم. در زمان انجام مذاکرات تجاری من باید خودم را سرگرم می‌کردم. البته بیشتر اوقات توی اتاقم می‌ماندم، از شهر بزرگ می‌ترسیدم، و از لباس‌های از مد افتاده‌ام که خیلی جوان‌تر از آنچه بودم نشانم می‌داد، خجالت می‌کشیدم. مجله‌ها را می‌خواندم: لیدیز، هوم جورنال، کولیرز، می‌فیر. بیش‌تر داستان‌های کوتاه عاشقانه را می‌خواندم. علاقه‌ای به درست کردن غذا یا الگوهای قلاب‌بافی نداشتم، ولی راهنمایی‌های زیبایی توجهم را جلب می‌کردند. همچنین آگهی‌ها. می‌توانستم با خرید یک کرس‌لی تکس با کش دوطرفه بهتر بریج بازی کنم. اگر احتمالاً مثل دودکش سیگار دود می‌کردم، اهمیتی نداشت، چون اگر سیگار اسپاد می‌کشیدم، دهانم خوشبو و تمیز می‌شد. به علاوه چیزی به نام لروکس نگرانی‌های مربوط به دهانم را مرتفع می‌کرد. بعد با اقامت در هتل بیگ وین واقع در ساحل زیبای دریاچه بیز، آن‌جا که هر لحظه‌اش شادی‌آور است، می‌توانستم در کرانه دریاچه با آهنگ موسیقی تمرین‌های ورزشی لاغری انجام دهم.

بعد از این که مذاکرات روزانه تجاری تمام می‌شد، سه نفریمان – پدر، من و



ریچارد - در رستوران غذا می خوردیم. در این مواقع من حرفی نمی زد، چه داشتم بگویم؟ آن هم در باره اقتصاد، سیاست، بحران، وضعیت اروپا، و پیشروی هایی که کمونیست ها کرده بودند. ریچارد معتقد بود که هیتلر محققاً آلمان را از نقطه نظر مالی نجات داده است. موسیلینی را با وجود سرسری و دمدمی بودن تأیید می کرد. به ریچارد پیشنهاد شده بود روی پارچه تازه ای که ایتالیایی ها تهیه کرده بودند - خیلی سری بود - و از پروتئین شیر داغ شده درست شده بود، سرمایه گذاری کند. ریچارد گفت، اما اگر این پارچه خیس شود، بوی بد پنیر می دهد، و بنابراین خانم های آمریکایی آن را نمی پذیرند. به نظرش پارچه ریون، با وجودی که وقتی رطوبت به آن می رسد چروک می شود، آینده دارد. او گوش به زنگ هر چیزی که آتیه داشته باشد می ایستد. باید پارچه تازه ای به بازار بیاید که بازار ابریشم را کساد کند، همچنین تا حدودی بازار پارچه های پنبه ای را. خانم ها چیزی می خواستند که احتیاج به اتو کردن نداشته باشد - که بشود روی طناب رختشویی آویزان کرد، و بدون چروک خشک شود. آن ها همچنین به جوراب هایی احتیاج داشتند که بادوام و نازک باشد که بتوانند پاهایشان را نشان دهند. با تبسمی از من پرسید، این طور نیست؟ عادت داشت در موضوعاتی که به خانم ها مربوط می شد، به من مراجعه کند.

من سر تکان می دادم، همیشه سر تکان می دادم. به دقت به حرف های آن ها گوش نمی دادم، چون نه تنها این صحبت ها برایم کسل کننده بودند، بلکه ناراحت هم می کردند. ناراحت می شدم ببینم پدرم با گرایش هایی موافقت می کند که به آن ها اعتقاد ندارد.

ریچارد گفت، می خواهد ما را به خانه خودش برای شام دعوت کند، اما چون مجرد است نمی تواند خوب از ما پذیرایی کند. گفت، در یک آپارتمان بی روح زندگی می کند. عملاً مثل یک راهب. با خنده اضافه کرد: «زندگی بدون زن بی ثمر است.» به نظر از جایی این جمله را گرفته بود. فکر می کنم.

ریچارد در اتاق امپریال هتل رویال یورک از من خواستگاری کرد. او مرا با پدر به ناهار دعوت کرد؛ اما بعد در آخرین دقایقی که از میان راهروها به سوی آسانسور می رفتیم، پدر گفت نمی تواند با ما باشد و باید من تنها بروم.



البته که بین خودشان این قرار را گذاشته بودند.

پدر گفت: «ریچارد می خواهد با تو در باره چیزی صحبت کند.» لحنش
عذرخواهانه بود.

گفتم: «اوه.» فکر کردم لابد می خواهد در مورد اتوکشی چیزی از من پرسد.
خیلی اهمیت ندادم. تا آن جا که به من مربوط بود ریچارد مرد مستی بود. او
۳۵ ساله و من هجده ساله بودم. با آن سن دیگر برای من جالب نبود.

پدرم گفت: «فکر می کنم، شاید، بخواید از تو درخواست ازدواج کند.»
حالا به سالن انتظار هتل رسیده بودیم. گفتم: «آه.» ناگهان چیزی را می دیدم
که از مدتی پیش واضح بود. مثل این که پدر شوخی می کرد، می خواستم بخندم.
فکر کردم مثل این است که شکمم ناپدید شده است. با وجود این صدای آرام
بود. «چه کار باید بکنم؟»

پدر گفت: «من از قبل موافقتم را اعلام کرده ام.» بعد اضافه کرد: «بنابراین میل
توست.» بعد اضافه کرد: «تا حدودی مربوط است به...»
«به چه؟»

«باید به فکر آینده شما باشم. در هر حال، منظورم این است که اگر اتفاقی
برایم بیفتد. به خصوص آینده لورا.» چیزی که می گفت این بود که اگر با ریچارد
ازدواج نکنم، ما پولی نخواهیم داشت. چیز دیگری که می خواست بگوید این
بود که دوتایی ما - من و به خصوص لورا - هیچ وقت قادر نخواهیم بود خود را
حفظ کنیم. گفت: «باید کارخانه ها را هم در نظر بگیرم. باید شرکت را هم در نظر
بگیرم. شاید هنوز بشود آن ها را نجات داد، اما بانک ها دنبال هستند. دیوانه ام
کرده اند.» نگاهش را به فرش دوخته بود، و می دیدم که چقدر خجالت زده است.
چطور شکست خورده بود. «نمی خواهم همه چیز یکدفعه از بین برود،
زحمت های پدر بزرگت، و پنجاه، شصت سال کار سخت هدر شود.»
«اوه، متوجه شدم.» گیر افتاده بودم. طوری نبود که بتوانم راه دیگری پیشنهاد
کنم.

«آن ها آویلیون را هم می گیرند، آن را می فروشند.»

«آن را هم می فروشند؟»

«تا گلو برای پول رهنش بدهکارم.»



«آه.»

«لازم است تصمیمی در این باره گرفته شود. کمی شجاعت لازم است. سختی را تحمل کردن و به روی خود نیاوردن، و چیزهایی نظیر آن.»
چیزی نگفتم.

«اما طبیعتاً هر تصمیمی که بگیری مربوط به توست.»
چیزی نگفتم.

کمی اخم کرد و انگار چیز مهمی توجهش را جلب کرده باشد، با چشم سالمش پشت سرم را نگاه کرد، گفت: «در غیر این صورت نمی خواستم کاری که کاملاً با آن مخالفی بکنی.»
چیزی نگفتم.

مثل این که خیالش راحت شده بود: «خوب، این چیزی است که می خواستم بگویم. گریفین آدم بادرایتی است. عقیده دارم پشت این قیافه، آدم محکم و استواری ایستاده است.»

گفتم: «تصور می کنم این طور باشد، مطمئنم این طور است.»
«آدم مطمئنی مواظب تو و همچنین لورا خواهد بود.»
به سستی گفتم: «البته. مراقب من و لورا.»
«بنابراین اخم هایت را باز کن.»

آیا سرزنشش می کنم. نه، نه دیگر. آینده نگری، یک رفتار طبیعی است. تصمیم او در آن زمان کار عاقلانه ای بود. کاری را می کرد که می دانست باید بکند.

مثل این که از قبل چنین قراری گذاشته باشند، ریچارد به ما ملحق شد، و دو مرد با هم دست دادند. دست من هم به طور خفیفی فشرده شد. بعد آرنجم را گرفت. مردها زن ها را این طوری هدایت می کردند. بنابراین با آرنج به طرف اتاق امپریال راهنمایی شدم. ریچارد گفت می خواست در کافه ونیشین که روشن تر است و محیط شادتری دارد جا رزرو کند، اما متأسفانه جا نداشت.

حالا آن جا خیلی عجیب به نظرم می رسد، ولی آن زمان هتل رویال یورک بلندترین هتل تورنتو و اتاق امپریال بزرگ ترین سالن ناهارخوری شهر بود. ریچارد به چیزهای بزرگ علاقه داشت. خود اتاق ستون های بزرگ چهارگوش،



سقف کاشی کاری و یک ردیف چلچراغ منگوله دار داشت: نوعی شکوه یخ زده. حالتی زمخت، ثقیل و پر، مانند نقش های رگه مانند. آدم از دیدن آن یاد سنگ سماق می افتاد، هر چند شاید چنان سنگی وجود نداشته باشد.

یکی از آن روزهای آشفته زمستانی بود که هوا از حد معمول روشن تر است. نور آفتاب از میان پرده های سنگین که فکر می کنم به رنگ قرمز آلبالویی و مخمل بودند، به صورت شعاع هایی به داخل می تابید. و رای بوی معمولی سبزی های پخته، و ماهی نیم گرم ناهارخوری هتل ها، بوی فلز داغ شده و رومیزی سوخته نیز به مشام می رسید. میزی که ریچارد رزرو کرده بود در گوشه تاریکی، دور از نور آزاردهنده بود. در یک گلدان کوچک یک غنچه رز قرمز قرار داشت. از بالای گل نگاه موشکافانه ای به ریچارد کردم. ترتیب همه کارها را داده بود. آیا دستم را می گرفت، فشارش می داد، مکث می کرد، به لکنت زبان می افتاد؟ گمان نکنم.

از او خیلی بدم نمی آمد، اما خوشم هم نمی آمد. عقیده ای در باره اش نداشتم. چندان به او فکر نکرده بودم، ولی گاه گاهی متوجه شده بودم که لباس های مرتبی می پوشد. بعضی اوقات پرافاده بود، ولی لااقل به هیچ وجه بدقیافه نبود. تصور می کنم مورد پسند خیلی ها بود. کمی احساس گیجی می کردم. نمی دانستم چه بکنم.

پیشخدمت آمد. ریچارد غذا سفارش داد. بعد به ساعتش نگاه کرد. بعد صحبت کرد. خیلی کم شنیدم. تبسم می کرد. از جیبش یک جعبه کوچک مخملی بیرون آورد و بازش کرد. پاره ای از نور تویش بود.

آن شب را در تختخواب بسیار بزرگ هتل با دست و پای جمع شده و لرزان گذراندم. پاهایم یخ کرده بود، زانوهایم را بالا کشیده بودم، سرم به پهلو روی بالش بود؛ مقابلم ملافه سفید آهارزده هتل مثل یخ های قطبی تا بی نهایت ادامه داشت. می دانستم هیچ وقت نمی توانم از آن عبور کنم، راهم را بازیابم و به جایی که گرم بود برگردم: می دانستم مسیری ندارم؛ می دانستم راهم را گم کرده ام. سال ها بعد گروهی ماجراجو که تصادفی به راهی که رفته بودم برمی خورند، مرا که



دستم را برای گرفتن یک ساقه نی دراز کرده بودم و صورتم خشک شده بود و انگشتانم را گرگ‌ها جویده بودند، کشف می‌کردند.
چیزی که تجربه می‌کردم ترس بود، اما نه ترس از ریچارد. مثل این بود که گنبد درخشان هتل رویال یورک کنده شده بود، و یک وجود نامرئی مضر به من خیره شده بود. خدا بود که با آن چشم نورافکن مانند، با طعنه نگاه می‌کرد. مرا و تنگنایی را که در آن افتاده بودم می‌دید؛ و خطایم را در بی‌اعتقادی به او. اتاقم کف نداشت: در هوا معلق، و در شرف سقوط بودم. سقوطم بی‌انتهای بود.
معمولاً جوان که هستید، چنان احساساتی با رسیدن صبح و طلوع آفتاب از بین می‌روند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رستوران آرکادین

بیرون پنجره در حیاط تاریک برف می بارد. برخورد دانه های برف به شیشه صدای ملایمی ایجاد می کند. ماه نوامبر است و هنوز برف روی زمین نمی ماند. این پیش درآمد زمستان است. نمی دانم چرا از دیدنش این چنین به هیجان آمده ام. می دانم بعد از آن چه پیش می آید: گل و شل، تاریکی، آنفلوآنزا، یخ سیاه، باد و شوره روی پوتین ها. با وجود این یک احساس چشم براهمی وجود دارد: دلواپسی برای پیکاری که در پیش است. زمستان چیزی است که می توانی بیرون از خانه به سویش بروی، با آن رو در رو شوی، و بعد با برگشتن به خانه آن را خنثی کنی. با وجود این، کاش این خانه هم بخاری دیواری داشت.

خانه ای که در آن با ریچارد زندگی می کردم بخاری دیواری داشت. چهار بخاری دیواری در خانه بود. تا آن جا که به خاطر دارم یکی در اتاق خوابمان بود. شعله ها بدن آدم را می لیسیدند.

آستین های بلوزم را که بالا زده ام پایین می آورم، و دکمه هایش را تا روی دستانم می کشم. مثل دستکش های بدون انگشتی کسانی است – سبزی فروش ها و آدم هایی نظیر آن ها – که در هوای سرد کار می کردند. تا به حال پاییز گرمی بوده است، اما نمی توانم با تسکین دادن خود بی دقتی کنم. باید ترتیب سرویس کردن گرمکن را بدهم. ربدشامبر فلانل شب هایم را بیرون آورم. باید چند تا کنسرو لوبیا، شمع و قوطی کبریت ذخیره کنم. یک کولاک یخ، مثل آنچه در زمستان گذشته اتفاق افتاد، می تواند همه چیز را تعطیل کند، بعد برق ندارید، سیفون توالت کار نمی کند و برای آب خوردن هم باید برف آب کنید.



در باغ چیزی غیر از برگ‌ها و ساقه‌های خشک و شکننده و چند داودی جان‌سخت باقی نمانده است. عمر آفتاب کوتاه‌تر می‌شود؛ حالا هوا خیلی زود تاریک می‌شود. من داخل خانه و پشت میز آشپزخانه می‌نویسم. دلم برای صدای آبشارها تنگ شده است. بعضی اوقات باد از میان شاخه‌های بدون برگ می‌وزد، که به هر حال با بقیه اوقات فرقی ندارد، فقط حالا کم‌تر می‌شود خاطر جمع بود.

هفته بعد از نامزدی مرا برای صرف ناهار با وینفرید گرینفیلد، خواهر ریچارد، به تورنتو فرستادند. دعوت از طرف او بود، اما در واقع احساس کردم ریچارد مرا به این ناهار می‌فرستد. شاید اشتباه می‌کردم، چون وینفرید خیلی بر ریچارد نفوذ داشت. ممکن است این هم کار او بوده باشد. به احتمال زیاد کار هر دو شان بود. قرار ناهار در آرکادین کورت بود. خانم‌ها برای ناهار به این رستوران می‌رفتند؛ رستورانی در بالای فروشگاه بزرگ سیمسونز، در خیابان کوپین. گفته می‌شد سقف بلند و فضای بزرگ رستوران «بیزانسی» است (یعنی دارای تاق قوسی و گلدان‌های نخل بود). رستوران با رنگ‌های بنفش و قره‌ای تزئین شده بود و چراغ‌ها و صندلی‌های ساده و دلپسند داشت. بالکن دور تا دورش نرده‌های آهن‌کاری شده داشت و فقط مخصوص مردها بود، مردهای پیشه‌زر. آن‌ها می‌توانستند آن بالا بنشینند و خانم‌ها را، که لباس‌های پردار پوشیده بودند و مانند پرندگان درون قفس جیرجیر می‌کردند، تماشا کنند.

من بهترین لباس، و تنها لباسی را که برای چنین موقعیتی داشتم پوشیده بودم: یک کت و دامن سرمه‌ای با دامن پبله‌دار، و یک بلوز سفید یقه پاپیونی و یک کلاه سرمه‌ای شبیه کلاه قایقران‌ها. با این لباس‌ها شکل یک دختر مدرسه‌ای یا مبلغ جمعیت رستگاری^۱ شده بودم. از کفش‌هایم حرفی نمی‌زنم، چون الان حتی وقتی یادشان می‌افتم به شدت ناراحت می‌شوم. انگشتر نامزدی‌ام را در دست مشت شده‌ام که با دستکش کتانی پوشیده شده بود، پنهان کرده بودم، چون

1. Salvation Army



می دانستم با آن لباس هایم، مثل یک جواهر بدلی یا چیزی که دزدیده باشم به نظر می رسد.

سرپیشخدمت، مثل این که اشتباهی یا دنبال شغلی به آن جا آمده باشم نگاهم کرد - آیا دنبال کاری می گشتم؟ پاشنه کفش هایم ساییده بود و جوان تر از آن بودم که در ناهار خانم ها شرکت کنم. ولی نام وینفرید را که به او دادم، مسئله حل شد، چون وینفرید مطلقاً در آرکادین زندگی می کرد. (اصطلاح مطلقاً در آرکادین زندگی می کرد، عین گفته خود وینفرید بود.) وینفرید پیش از من آمده بود و پشت یکی از میزهای کمرنگ نشسته بود، بنابراین لااقل مجبور نبودم منتظرش شوم و با نوشیدن یک لیوان آب یخ، زیر نگاه زنان خوش لباسی که از خود می پرسیدند این دختره در این جا چه کار می کند، به حال خود باشم. بلندقدتر از آن که به خاطر داشتم به نظر می رسید - لاغرتر، یا شاید به گونه ای ترکه ای، هر چند مقداری از آن به دلیل پوشیدن کمرنگ بود. یک لباس سبزرنگ - نه سبز کمرنگ، بلکه سبز براق تقریباً زنده ای پوشیده بود. (به رنگ سقرهای کلروفیلی که دو دهه بعد به بازار آمدند.) کفش هایم از جنس پوست سوسمار و هم رنگ لباسش بود. براق بودند و مثل برگ های نیلوفر آبی خیس به نظر می رسیدند. فکر کردم هرگز چنان کفش های غیر عادی و قشنگی ندیده ام. کلاهش هم، کلاه چرخانی که مانند کیک زهرآلودی، روی سرش بود، هم رنگ لباسش بود.

درست همان حرکت سبکی را می کرد که مرا از انجامش منع کرده بودند: در معرض عموم صورتش را در آینه جاپودری اش نگاه می کرد. بدتر از همه داشت به بینی اش پودر می زد. چون نمی خواستم در چنین حالت بی نزاکتی غافلگیرش کنم کمی صبر کردم، خیلی عادی قوطی پودرش را بست و آن را در کیف پوست سوسماری درخشانش گذاشت. بعد پاهایش را دراز کرد و به آرامی صورت پودر زده اش را چرخاند و با صورتی که از سفیدی مثل نورافکن می درخشید به دور و برش نگاه کرد. مرا دید و لبخند زد. بعد با بی تفاوتی دستش را برای خوش آمد دراز کرد و من به تندى آن را گرفتم. وقتی نشستم گفتم: «فردی صدایم کن. همه دوستانم به این اسم صدایم



می‌کنند، دلم می‌خواهد با هم دوستان خوبی باشیم.» آن زمان زنانی مثل وینفرید از اسم‌های کوتاه شده که به گوش جوان می‌آید خوششان می‌آمد: اسم‌هایی مثل بابی، ویلی، چارلی. من اسم کوچکی نداشتم، بنابراین نمی‌توانستم نام کوچکی به او بدهم.

گفت: «اوه، حلقه‌ات کو. قشنگ نیست؟ من به ریچارد برای انتخابش کمک کردم – دوست دارد در خرید همراهی‌اش کنم. مردها از خرید کردن چنان سردردی می‌گیرند که نگو، قبول داری؟ فکر می‌کرد شاید زمرد بهتر باشد، اما هیچ چیز جای برلیان را نمی‌گیرد.»

همان طور که این حرف‌ها را می‌زد سر تا پایم را با نوعی علاقه و خونسردی برانداز می‌کرد. چشمانش با سایه سبزی که به پلک‌هایش زده بود باهوش و به طور عجیبی بزرگ می‌نمودند. ابروان مدادکشیده‌اش را با موجینه به شکل خط منحنی ملایمی درآورده بود که ستارگان سینمای آن زمان مدش کرده بودند. ابروها به صورتش حالتی ملالت‌بار، حیران و کنجکاو داده بودند، اگرچه تردید دارم هیچ وقت از چیزی تعجب کرده باشد. رژلبش تیره مایل به نارنجی بود، رنگی که تازه مد شده بود – رنگ را که شریمپ نامیده می‌شد در مجله‌ها دیده بودم. لبانش هم همان کیفیت سینمایی ابروانش را داشتند، دو هلال لب بالایش را به شکل تیرکمان ماتیک زده بود. صدایش تنی داشت که صدای ویسکی نامیده می‌شد – کوتاه، تقریباً عمیق، و با تمی ناهنجار – مثل مخملی که از چرم درست شده باشد.

(بعدها کشف کردم که ورق‌باز بود، بریج بازی می‌کرد نه پوکر – پوکر باز خوبی می‌توانست باشد، خوب می‌توانست بلوف بزند، اما پوکر قمار خیلی خطرناکی است؛ دوست داشت روی چیزهای شناخته شده معامله کند. گلف هم بازی می‌کرد، اما بیش‌تر به خاطر ارتباطات اجتماعی‌اش؛ فهمیده بود که بازی‌اش خیلی خوب نیست. تنیس برایش خیلی پرتکاپو بود؛ دوست نداشت در حال عرق کردن ببیندش. «قایقرانی» می‌کرد، که منظورش نشستن روی کوسنی در قایق، کلاه به سر و گیللاس مشروبی در دست بود.)

پرسید چی دوست دارم بخورم. گفتم هر چی. مرا «عزیزم» صدا می‌کرد. گفت
سالاد والدروف فوق‌العاده است. گفتم عیبی ندارد.



فکر نمی‌کردم هیچ وقت بتوانم فردی صدایش کنم؛ خیلی باید با او نزدیک بودم که بتوانم با این اسم صدایش کنم؛ اصلاً بی‌ادبی بود. هر چی نباشد او یک آدم بزرگ بود - حداقل ۲۹ یا سی سال داشت. اگرچه خودش هفت سال از ریچارد کوچک‌تر بود و با این حال آن‌ها با هم رفیق بودند. برای اولین بار و نه برای آخرین بار، با لحن خودمانی گفت: «من و ریچارد رفقای خیلی خوبی هستیم.» البته هر چیزی که با این لحن صمیمی و خودمانی به من می‌گفت یک تهدید بود. منظورش این بود که نه تنها قبل از این که من بیایم ریچارد به او تعلق داشته، بلکه اگر با ریچارد دربیفتم باید بدانم با دو تاشان درافتاده‌ام.

گفت او برنامه‌های اجتماعی، مهمانی‌های کوکتل و شام و برنامه‌های نظیر آن را برای ریچارد ترتیب می‌دهد - چون ریچارد مرد مجردی است و «سر قضیه دست ما دخترهاست.» بعد گفت از این که بالاخره ریچارد تصمیم گرفت ازدواج کند خیلی خوشحال است، آن هم با دختر جوان و خوبی مثل من. در زندگی ریچارد چندتا چیز پنهانی وجود دارد - چند درگیری قبلی. (وینفرید در مورد روابط ریچارد با زنان دیگر همیشه از این کلمه استفاده می‌کرد - درگیری‌ها، مانند تورها، تارهای عنکبوت، یا دام، یا تکه‌های نخ صمغ‌داری که روی زمین افتاده و ممکن است نفهمیده به کفش آدم بچسبند.)

خوشبختانه ریچارد از این درگیری‌ها جان به‌در برده بود، نه این که نمی‌خواستند دنبالش کنند. هر جا می‌رود دسته دسته دنبالش هستند، وینفرید با گفتن این حرف صدایش را پایین می‌آورد، و من ریچارد را با لباس‌های پاره، و موهای به هم ریخته، مجسم می‌کردم که از دست عده‌ای زن که می‌خواستند او را در تنگنا بیندازند فرار می‌کند.

من که مطمئن نبودم در این قضیه چه جایی برایم فرض شده بود، تبسم کردم. آیا من هم یکی از آن درگیرکنندگان بودم که خود را به او چسبانده بود؟ این طور به من فهمانده شده بود که ریچارد باطناً آدم باارزشی است و برای این که واجد شرایط همسری با او باشم، باید مواظب رفتارم باشم. وینفرید که تبسم خفیفی به لب داشت گفت: «اما مطمئنم تو مشکلی نخواهی داشت. تو خیلی جوانی.» اگر جوانی من هیچ فایده‌ای نداشت، لااقل این فایده را داشت که



مهار کردنم آسان تر بود، و وینفرید روی آن حساب کرده بود. به هیچ وجه قصد نداشت از این کار سر باز زند.

سالاد والدروف رسید. وینفرید نگاه کرد ببیند کارد و چنگال را چه جور برمی دارم – حالت صورتش نشان می داد از این که حداقل غذا را با دست نخوردم خوشحال است – آه کوچکی کشید. حالا می فهمم که خیلی تلاش می کردم رفتارم خوب باشد. بدون شک فکر کرده بود اخمو و بی شیله پيله ام. قبلاً موقعیتی برای چنین صحبت های مؤدبانه ای نداشتم، و خیلی نادان و دست نخورده بودم. شاید هم آهش ناله پیش از شروع بود – من یک تکه خمیر قالب نشده بودم، و او باید از حالا آستین هایش را بالا می زد و مرا به قالبی که می خواست درمی آورد.

هیچ زمانی مثل حال نیست. شروع به خوردن کرد. شیوه اش اشاره و پیشنهاد بود. (شیوه دیگری هم داشت – زورگویی – اما این بار به آن برخورد نکردم.) گفت مادر بزرگم را می شناسد، یا حداقل در باره اش شنیده بود. زنان مانفورت مونترال دارای شخصیت ویژه ای بودند، اما البته آدلیا مانفورت قبل از به دنیا آمدن من مرد. به این طریق می خواست بگوید با وجود سابقه خانوادگی ام، باید از صفر شروع کنم.

لباس هایم در کم ترین درجه اهمیت قرار داشتند. لباس را همیشه می شود خرید، باید خوب لباس پوشیدن را یاد بگیرم. گفت: «عزیزم، درست مثل این که پوست تنت باشند.» از گیسوان – بلند، بدون فر و با سنجاقی در پشت سر جمع شده ام – که نگو. خیلی واضح بود، احتیاج به یک قیچی و فر سرد داشت. بعد مسئله ناخن هایم بود. لاک ناخن نباید خیلی زننده باشد. برای سن تو رنگ های زننده خوب نیست. بعد گفت: «اگر کمی کوشش کنی می توانی زن تو دل برویی بشوی.»

با ناراحتی و متواضعانه به حرف هایش گوش دادم. می دانستم گیرا و عشوه گر نیستم، نه من و نه لورا. خیلی بی شیله پيله بودیم. هرگز چیزی یاد نگرفته بودیم، چون رنی ما را لوس کرده بود. فکر می کرد کافی است مردم بدانند ما کی هستیم. نباید با چرب زبانی و نوازش و چشمک زدن توجه مردان را جلب کنیم. تصور می کنم در بعضی جهات پدرم امتیازی در دلبری کردن می دید، اما هیچ وقت این



را به ما القا نکرده بود. خواسته بود بیش تر مثل پسرها باشیم، و ما هم همان طور شده بودیم. به پسرها عشوه گری یاد نمی دهند و الا مردم فکر می کنند آدم های منحرفی هستند.

وینفرید با تبسم پرسش آمیزی غذا خوردنم را تماشا می کرد. از همین حالا در ذهنش مرا به یک سلسله صفت تبدیل کرده بود - تعدادی داستان های کوتاه برای دوستانی که بیلی و بابی و چارلی صدایشان می کرد. مثل کسی بود که لباس هایش را از خیریه گرفته باشد، مثل این که هیچ وقت شکمش را سیر نکرده اند، و کفش هایش!

بعد از این که کمی با سالادش بازی کرد گفت: «خوب.» - وینفرید هیچ وقت غذای توی بشقابش را تمام نمی کرد - «حالا باید فکرهایمان را روی هم بگذاریم.»

منظورش را نفهمیدم. آه دیگری کشید و گفت: «برنامه عروسی را بریزیم. خیلی وقت نداریم. اول فکر کردم برای مهمانی عروسی از سنت سایمون و اپوستل استفاده کنیم، اما بعد فکر کردم سالن وسطی رویال یورک بهتر است.» تصور کرده بودم که مرا مثل یک بسته به ریچارد تحویل خواهند داد؛ اما نه، باید تشریفات انجام شود - مهمانی های کوکتل، مهمانی های دادن هدیه به عروس، عکس گرفتن برای روزنامه ها. شبیه داستان هایی که رنی از عروسی مادرم گفته بود، البته کمی عقب افتاده و فاقد بعضی از قسمت ها. کجا بود آن پیش درآمد عاشقانه زانوزدن مرد جوان؟ احساس کردم موجی از یأس از زانوهایم شروع شد و به صورتم ختم شد. وینفرید متوجه شد، اما کاری نکرد که دلدارم ام دهد. نمی خواست به من قوت قلب بدهد.

با لحنی عاری از امید گفت: «ناراحت نشو عزیزم.» دستی به بازویم زد. «من مسئولیت همه کارها را به عهده می گیرم.» احساس کردم قدرت اراده ام را از دست می دهم - هر قدرتی که ممکن بود هنوز برای اعمالم داشته باشم. (واقعاً! حالا این طور فکر می کنم. در واقع او نوعی خانم رئیس بود. در واقع نوعی پانداز بود.)

گفت: «خدای من، ساعت را نگاه کن.» یک ساعت مچی نقره به دستش بود، شبیه روبانی از فلزات مختلف. به جای شماره نقطه هایی در صفحه ساعت



وجود داشت. «باید عجله کنم. آن‌ها چای و شیرینی، اگر شیرینی دوست داری، برایت می‌آورند. دختران جوان شیرینی دوستند. یا به شیرینی علاقه دارند؟» خندید، بلند شد و بوسه‌ای که جای رژش را روی صورتش گذاشت نثارم کرد. گونه‌ام را نه، پیشانی‌ام را بوسید تا بفهماند در چه مرتبه‌ای هستم. واضح بود که من بچه‌ام.

تماشایش کردم که با تکان دادن خفیف سر و دست از میان زمزمه‌ها در فضای روشن رستوران آرکادین به آرامی و بی صدا حرکت می‌کرد. پاهایش هوارا مانند علف‌های بلند می‌شکافتند؛ پاهایی که به نظر می‌رسید به باسنش وصل نیست و مستقیماً به کمرش وصل شده؛ هیچ جایش تکان نمی‌خورد. می‌توانستم احساس کنم بعضی از پستی‌بلندی‌های بدنش چگونه در بندها و گیره‌های لباس‌های زیرش قرار گرفته است. دلم می‌خواست می‌توانستم آن قدر ملایم، عاری از گوشت زیادی، و آسیب‌ناپذیر راه بروم.

از آویلیون به محلی که مراسم ازدواج برگزار می‌شد نرفتم، بلکه از خانه وینفرید به آن‌جا رفتم. خانه‌اش در محله رزدیل واقع شده بود و با سقف نیم‌چوبی‌اش تقلیدی از انبارهای سبک تئودور بود. چون بیش‌تر مهمان‌ها در تورنتو بودند، راحت‌تر بود آن‌جا باشم. همچنین پدرم که نمی‌توانست مطابق توقع وینفرید رفتار کند، کم‌تر خجالت می‌کشید.

او حتی برای خرید لباس‌هایم پول نداشت: وینفرید پولش را داد. در داخل چمدان‌هایم – در یکی از چندین چمدان نوام – با وجودی که تا به حال تنیس بازی نکرده بودم، یک دامن تنیس بود، و یک مایو، با آن‌که نمی‌توانستم شنا کنم، و با آن‌که رقصیدن بلد نبودم چند پیراهن رقص. کجا می‌توانستم چنان هنرهایی را یاد گرفته باشم؟ در آویلیون نه؛ حتی شنا کردن را، چون رنی اجازه نمی‌داد توی آب برویم. اما وینفرید برای خرید این لباس‌ها اصرار کرده بود. گفت باید این لباس‌ها را داشته باشم، به‌رغم این‌که موردی برای استفاده‌اش ندارم. هیچ وقت هم نباید به دلیلش اشاره شود. گفت: «بگو سرت درد می‌کند. این همیشه یک عذر قابل قبول است.»

خیلی چیزهای دیگر هم به من گفت: «نشان دادن کسالت عیب نیست، فقط



نشان نده می ترسی. اگر بترسی مردم مثل کوسه ماهی دنبالت می کنند و پدرت را در می آورند. می توانی به لبه میز نگاه کنی. با این کار پلک هایت پایین می آید – اما هیچ وقت به کف اتاق نگاه نکن، گردنت را باریک نشان می دهد. راست نایست. سرباز نیستی. هیچ وقت از ترس خودت را جمع نکن. اگر کسی حرف اهانت آمیزی زد، بگو، ببخشد چی گفتید؟ مثل این که اصلاً نشنیده ای. نه بار از ده بار حرفشان را تکرار نخواهند کرد. هیچ وقت صداقت را برای یک پیشخدمت بلند نکن. کار زشتی است. کاری کن که جلوت خم شوند، کارشان این است. با دستکش ها و موهایت بازی نکن. همیشه طوری نشان بده که کار بهتری داری بکنی. هیچ وقت قیافه بی صبر از خودت نشان نده. هر وقت از خودت شک داشتی به دستشویی زنانه برو، اما آرام برو. قیافه بی تفاوت انسان را باوقار و متین نشان می دهد.» این ها اندرزهایی بودند که به من داد. باید قبول کنم که با وجود تنفیری که از او دارم، این اندرزها خیلی به دردم خورده اند.

شب قبل از عروسی ام را در یکی از بهترین اتاق خواب های وینفرید گذراندم. وینفرید با خنده گفت: «خودت را خوشگل کن،» یعنی که من خوشگل نیستم. به من یک کرم پوست و یک جفت دستکش پنبه ای داد – باید کرم را به دستم می زدم و دستکش ها را دستم می کردم. این معالجه دست ها را سفید و نرم می کرد – مثل ورقه ژامبون چرب نپخته. مقابل آینه حمام اتاق خواب ایستادم و به صدای آب که روی چینی دستشویی می ریخت گوش دادم، و صورتم را در آینه بررسی کردم. خودم را دیدم که مانند یک قالب صابون بیضی، یا ماهی که افول می کند بدون قیافه و پاک شده ام.

لورا از طریق دری که اتاق خواب هایمان را به هم وصل می کرد به اتاق من آمد و روی در توالت حمام نشست. هیچ وقت عادت نداشت وقتی وارد اتاقم می شد در بزند. یک پیراهن خواب ساده پنبه ای که یک وقتی مال من بود پوشیده بود و موهایش را پشت سرش بسته بود؛ دنباله موی گندمگونش روی یکی از شانه هایش افتاده بود. پاهایش برهنه بود.

پرسیدم: «سرپایی هایت کجا هستند؟» قیافه اش غم انگیز بود. و با آن پیراهن خواب سفید و پابرهنه، قیافه ندامت آمیزی پیدا کرده بود – شکل یک مرتد در



نقاشی‌های قدیمی که به سوی چوبه دار می‌رود. دست‌هایش را طوری قلاب کرده بود که بین انگشتانش حلقه‌ای درست شده بود، درست مثل این که بخواهد شمع روشنی را در دست‌هایش نگه دارد.

«فراموش کردم بیاورمشان.» به خاطر قدش وقتی لباس می‌پوشید از سنش بزرگ‌تر نشان می‌داد. اما حالا کوچک‌تر به نظر می‌رسید؛ دوازده ساله. سوی کودک شیرخوار می‌داد. برای شستن موهایش از شامپوی بچه استفاده می‌کرد به خاطر ارزان بودنش. صرفه‌جویی‌های بیخود و بی‌فایده می‌کرد. نگاهی به دور و بر حمام و کاشی‌های کف حمام کرد و گفت: «نمی‌خواهم ازدواج کنی.»

گفتم: «مخالفتت را به وضوح بیان کرده‌ای.» در طول مراسم مختلف — مهمانی‌ها، پرو لباس و تمرین مراسم عروسی — اخم کرده بود. رفتارش با ریچارد چندان مؤدبانه نبود، و از وینفرید، چون خدمتکاری ملزم به خدمت، فقط اطاعت کرده بود. فکر کردم شاید نسبت به من حسودی‌اش می‌شود. اما نمی‌توانست این باشد: «چرا نباید ازدواج کنم؟»

گفت: «خیلی جوانی.»

«به هر حال مادر در هجده سالگی ازدواج کرد، من تقریباً نوزده ساله‌ام.»

«اما او می‌خواست با کسی ازدواج کند که دوست داشت.»

من که عصبانی شده بودم گفتم: «از کجا می‌دانی.»

این حرف مدتی ساکت نگهش داشت. بعد همان طور که سرش را بالا کرده بود و به من نگاه می‌کرد گفت: «نمی‌توانی دوستش داشته باشی.» چشمانش مرطوب و قرمز بودند: گریه کرده بود. ناراحت شدم. به چه حق گریه می‌کرد؟ اگر کسی باید این کار را می‌کرد، من بودم.

با خشونت گفتم: «مسئله این نیست که من چی دوست داشته باشم. ما پولی

نداریم، متوجه نشده‌ای؟ دلت می‌خواهد ما را توی خیابان بیندازند؟»

گفت: «می‌توانیم کاری برای خودمان پیدا کنیم.» ادوکلن روی لبه پنجره،

کنارش، بود؛ با حالتی سر به هوا به خودش ادوکلن زد. ادوکلن لیوی گرلن.

ریچارد به من داده بود. (البته همان طور که وینفرید به من خبر داده بود، به

وسیله او انتخاب شده بود. مردها وقتی جلو پیشخان عطرفروشی می‌روند،

خیلی گیج می‌شوند، درست می‌گوییم؟ بو درست می‌رود توی ذهنشان.)



گفتم: «احمق نباش. چه کار داری می‌کنی؟ اگر آن را بشکنی دودش توی چشم خودت می‌رود.»

ادوکلن را سر جایش گذاشت و به گنگی گفت: «خیلی کارها می‌توانیم بکنیم. می‌توانیم پیشخدمت شویم.»

گفتم: «با پیشخدمت شدن نمی‌توانیم زندگیمان را اداره کنیم. پیشخدمت‌ها پولی به دست نمی‌آورند. باید آن‌قدر خودشان را حقیر کنند که انعامی گیرشان بیاید. همه مدت باید روی پایشان بایستند. نمی‌دانی مخارج زندگی چقدر زیاد است.» گفتم این حرف‌ها به لورا مثل حساب یاد دادن به یک پرنده بود.

«کارخانه‌ها بسته شده‌اند، اویلیون دارد از بین می‌رود، می‌خواهند آن را بفروشند؛ بانک‌ها پول نمی‌دهند. قیافه پدر را نمی‌بینی؟ ندیدی چه شکلی شده؟ شده مثل یک پیرمرد.»

گفتم: «پس به خاطر او داری این کار را می‌کنی. حالا می‌فهمم، تصور می‌کنی خیلی شجاعی.»

گفتم: «کاری را می‌کنم که فکر می‌کنم درست است.» آن‌قدر احساس شریف بودن می‌کردم و در عین حال آن‌قدر تحت فشار بودم که نزدیک بود گریه کنم. اما اگر گریه می‌کردم همه کوشش‌هایم به هدر می‌رفت.

گفتم: «درست نیست، اصلاً درست نیست. می‌توانی به همش بزنی، هنوز دیر نشده. می‌توانی امشب یک یادداشت بگذاری و فرار کنی. من هم با تو می‌آیم.»

گفتم: «لورا این قدر به من پيله نکن، آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بدانم چه کار می‌کنم.»

«اما باید بگذاری لمست کند، تنها بوسیدن نیست. باید به او اجازه بدهی...»

گفتم: «ناراحت نشو، تنها بگذار، این کار را با چشمان باز می‌کنم.»

گفتم: «درست مثل آدمی که توی خواب راه می‌رود.» یکی از قوطی‌های پودرم را برداشت، باز کرد، بویش کرد و به اندازه یک مشت از پودر به زمین ریخت. بعد گفت: «عوضش لباس‌های قشنگ خواهی پوشید.»

می‌خواستم بزَنَمَش، ولی در باطن دلم را به همین خوش کرده بودم.



بعد از این که رفت و جای پاهای آغشته به پودرش روی کف حمام ماند، لب تخت نشستم و به صندوق سفری ام که درش باز بود خیره شدم. یک صندوق مد روز بود، که بیرونش زرد کم رنگ و داخلش آبی بود، و سیم های فولادی داشت و میخکوبی هایش مانند ستارگان سنگی برق می زدند. لباس ها منظم – شامل همه چیزهای لازم برای سفر ماه عسل – در آن چیده شده بودند، اما به نظر من چمدان پر از سیاهی بود. پر از خلأ، و فضای خالی.

فکر کردم این جهاز من است. یک باره این کلمه به نظرم خیلی تهدیدآمیز آمد – خیلی بیگانه و خیلی قطعی. تسمه پیچ شده – مثل کاری که توسط سیخ و نخ با بوقلمون نبخته می کردند.

فکر کردم مسواک یادم رفته. به آن احتیاج دارم. اما بدنم بی حرکت آن جا نشسته بود.

کلمه انگلیسی جهاز^۱ از فرانسه گرفته شده و به معنی صندوق^۲ است. فقط صندوق: چیزهایی که در یک صندوق می گذارند. بنابراین بیخودی ناراحت شده بودم، زیرا معنی اش فقط چمدان سفر بود. یعنی همه چیزهایی بود که در آن بسته بودم تا با خود به سفر ببرم.

1. trousseau

2. trunk



رقص تانگو

این هم عکس عروسی:

یک زن جوان در لباس سفید عروسی از پارچه براق و درزهای اریب، و دنباله‌ای که دور پاها مثل ملاس چغندر به زمین ریخته است. پیراهن به تنش نمی‌خورد و باسن و پاهایش را طوری نشان می‌دهد که انگار برای این هیکل دوخته نشده است - خیلی یک سره است. چنین لباسی یک کت کوتاه لازم دارد، یک آویختگی، یک برآمدگی موج‌دار، چیزی که در قسمت بالاتنه یک برآمدگی درست کند.

تبسم عروس دندان‌هایش را نشان نداده است. یک حلقه غنچه رز به دور آبشاری از گل‌های شکفته رز صورتی و قرمز و گل‌های استفانوتیس در دست پوشیده با دستکش سفیدش قرار دارد - بازوها و آرنجش کمی از بدن فاصله دارند. حلقه و آبشارگل - این‌ها کلماتی بودند که در روزنامه‌ها به کار برده بودند. کلماتی که راهبه‌ها و سیلاب‌های خطرناک را به ذهن می‌آورد. عنوان مقاله عروس زیبا بود. آن وقت‌ها چنان چیزهایی می‌نوشتند. در مورد او، با آن همه پولی که خرج شده بود باید زیبا می‌شد. یک تور صاف از دو طرف سرش آویزان است، کمی از عرض تور روی پیشانی‌اش افتاده و روی چشمانش سایه انداخته است. (عروس را او خطاب می‌کنم چون یادم نمی‌آید در آن عروسی حاضر بوده باشم. حاضر به معنای واقعی کلمه. مدت‌هاست که دختر آن عکس و من یک نفر نیستیم. من نتیجه‌ او هستم، نتیجه زندگی‌ای که او زمانی نسنجیده انتخابش کرده بود. و حالا چشم‌انداز بهتری از او دارم، البته اگر بشود گفت که هنوز وجود



دارد - بیش تر اوقات می توانم به روشنی او را ببینم. اما او حتی اگر آن قدر می دانست که می توانست همه چیز را ببیند، باز هم اصلاً نمی توانست من را ببیند.)

ریچارد، با شرایط آن زمان و مکان، تحسین آمیز، جوان، خوش تیپ و پولدار، کنارم ایستاده است. جدی و در عین حال شوخ به نظر می رسد: یک برویش به سویی چرخیده، لب پایینی کمی بیرون آمده و دهانش در آستانه یک لبخند، شاید از شنیدن یک لطیفه سری یا نا آشکار. یک گل میخک به یقه کتش زده است، موهایش مانند کلاه شنای براق به عقب شانه شده اند و با محلول چسبناکی که آن وقت ها استفاده می کردند به سرش چسبیده اند. با وجود این مرد خوش قیافه ای است. و باید قبول کنم شاد و مهربان و خوش مشرب. مردی از هر جهت شهری.

چند عکس دسته جمعی هم وجود دارد - گروهی از ساقدوش های داماد در لباس های رسمی، تقریباً همان لباس های ویژه تشییع جنازه، به خط ایستاده اند؛ جلو آن ها ندیمه های عروس تمیز و درخشان با دسته گل های حباب داری از گل های غنچه. لورا هر کدام از این عکس ها را به نحوی خراب کرده است. در یک عکس مصممانه اخم کرده، در عکس دیگر حتماً سرش را حرکت داده چون صورتش به کدوری کبوتری افتاده است که سرش را به شیشه کوبیده باشد. در عکس دیگر، مثل این که کسی حین دستبرد به دخل غافلگیرش کرده باشد، انگشتش را می جود و سرش را گناهکارانه کنار کشیده است. در چهارمی باید فیلم عیبی داشته باشد، چون عکس خال خال شده و نور به جای روشن کردن زمینه عکس، بالای آن را روشن کرده، انگار عکس در شب و بر روی لبه یک استخر برداشته شده است.

بعد از مراسم ازدواج رنی با لباس محترمانه ای که پره های آبی داشت به آن جا آمد. مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: «اگر مادرت این جا بود.» منظورش چی بود، اگر این جا بود که خوشحالی کند، یا مراسم را متوقف سازد؟ آهنگ صدایش طوری بود که می توانست هر کدام از آن ها باشد. بعد گریه کرد، ولی من گریه نکردم. مردم به همان دلیلی که در پایان اتفاقات خوب گریه می کنند، در عروسی ها گریه می کنند: چون خیلی دلشان می خواهد به چیزی که واقعیت



ندارد معتقد باشند. ولی برای من آن افکار بچگانه بی معنی بود؛ من هوای جانفرسای سرخوردگی را استنشاق می‌کردم، یا این جور فکر می‌کردم.

البته که از مهمانان با شامپانی پذیرایی کردند. باید این طور می‌بود: وینفرید آن را از برنامه حذف نمی‌کرد. دیگران خوردند. سخنرانی‌هایی شد که هیچ کدام را به یاد نمی‌آورم. آیا رقصیدیم؟ تصور می‌کنم بلی. رقص بلد نبودم، اما روی سکوی رقص بودم. باید یک جوری تلو تلو خورده باشم.

بعد لباس سفر پوشیدم. لباسم دوتکه و از جنس پشم نازک بهاره و به رنگ سبز کم‌رنگ بود، به همراه کلاه موقری که به آن می‌خورد. وینفرید گفت قیمتش خیلی گران بود. برای عزیمت حاج و واج روی پله‌ها ایستادم (چه پله‌هایی؟ پله‌ها از خاطر محو شده‌اند) و دسته‌گلم را به سوی لورا انداختم. آن را نگرفتم، در لباس صورتی صدفی‌اش ایستاده بود، دست‌هایش را مثل این که مهار کند جلویش به هم قلاب کرده بود، و به سردی نگاهم می‌کرد. یکی از ندیمه‌ها – یکی از عموزاده‌های گریفین یا کس دیگری – مثل این که دسته گل خوردنی باشد حریصانه به سویش رفت و آن را گرفت.

در این موقع پدرم ناپدید شده بود. شاید بهتر بود که رفته بود، چون آخرین باری که دیدمش از بس مشروب خورده بود قیافه‌اش حالت سختی به خود گرفته بود. تصور می‌کنم رفته بود کار را تمام کند.

بعد ریچارد آنرجم را گرفت و مرا به طرف اتومبیل هدایت کرد. قرار نبود کسی بداند کجا می‌رویم: لابد جایی خارج از شهر – یک هتل دورافتاده رمانتیک. و ما دور ساختمان گشتیم و از در کناری هتل رویال یورک، همان جایی که عروسی برگزار شد وارد هتل شدیم و یواشکی به داخل آسانسور رفتیم. ریچارد گفت، چون روز بعد با ترن عازم نیویورکیم، و ایستگاه یونیون درست آن طرف خیابان است، چه دلیلی دارد به جای دیگری برویم.

در باره شب عروسیمان، یا بهتر بگویم بعد از ظهر عروسیمان – هنوز خورشید غروب نکرده بود و اتاق، به قول مردم، با نور صورتی‌رنگی پر شده بود؛ ریچارد پرده‌ها را نکشیده بود – کم حرف می‌زدم. نمی‌دانستم در انتظار چه چیزی باشم؛ اطلاعاتم را از رنی گرفته بودم که گفته بود آن اتفاق خیلی نامطبوع و دردآور



خواهد بود، و در این باره گول نخورده بودم. همچنین به من فهمانده بود که این حادثه غیرمطبوع چیز یا احساسی غیرطبیعی نیست – همه زن‌ها آن را تجربه کرده‌اند، یا همه کسانی که ازدواج کرده‌اند – بنابراین نباید آن را بزرگ کنم. نیشخند بزن و تحملش کن، عین کلامش بود. گفته بود که کمی خون خواهد آمد، و درست بود. (اما نگفته بود چرا، و این بخشی از آن کار تعجب‌آور بود.)

نمی‌دانستم که عدم لذت – تنفرم و حتی رنجم – به نظر شوهرم امری عادی و حتی دلخواه خواهد بود. از آن مردانی بود که فکر می‌کرد خوب است زنی از روابط جنسی لذت نبرد، چون در این صورت اگر مرد دیگری به سراغش می‌رفت آمادگی‌اش را داشت. شاید در آن دوره چنان برداشتی عادی بود. شاید هم نه. راهی برای دانستن آن ندارم.

ریچارد ترتیبی داده بود که در لحظه مناسب یک بطری شامپانی به اتاقمان بیاورند. همچنین شاممان را. در مدتی که پیشخدمت شام را روی میز چرخداری که رومیزی کتان سفید داشت می‌چید، من لنگ لنگان به حمام رفتم و در را به روی خودم قفل کردم. لباسی را که وینفرید فکر کرده بود برای آن موقعیت مناسب است و پیراهن خوابی از ساتن صورتی با حاشیه‌ای از تور ظریف بود پوشیده بودم. سعی کردم با حوله صورت خشک‌کنی خودم را تمیز کنم، بعد نمی‌دانستم با حوله چه کنم. لکه‌های قرمز روی آن خیلی مشخص بود و مثل این بود که از دماغم خون آمده. سرانجام آن را توی سبد کاغذهای باطله انداختم. امیدوار بودم که نظافتچی اتاق فکر کند اشتباهاً آن‌جا افتاده.

بعد به خودم ادوکلن لیو زدم، که بویی ملایم داشت. تا به آن موقع کشف کرده بودم که نام این ادوکلن از نام دختری در یک اپرا گرفته شده – دختر برده‌ای که ترجیح داد خود را بکشد و مردی را که دوست داشت لو ندهد. و آن مرد به نوبه خود کس دیگری را دوست داشت. در اپراها وضع به این صورت بود. این بو به نظرم مشکوک نبود، اما نگران بودم بوی عجیبی بدهم. امیدوار بودم خیلی سر و صدا نکرده باشم. رفتار عجیب ریچارد حالا از من سر می‌زد. نفس‌نفس‌زدن‌های بی‌اختیار، دم‌های تند، مثل وقتی که توی آب سرد می‌افتی. شام استیک بود و سالاد. من بیش‌تر سالاد خوردم. کاهوهای هتل‌ها در آن زمان همه یک جور بودند. مزه آب سبز کمرنگ و یخ می‌دادند.



سفر با قطار آرام و بدون حادثه بود. ریچارد روزنامه‌ها را خواند و من مجله‌ها را. چیزهایی که می‌گفتیم با قبل از عروسی فرقی نکرده بود. (نمی‌خواهم از واژه گفتگو استفاده کنم، چون من خیلی حرف نمی‌زدم. تبسم می‌کردم، موافقت می‌کردم و گوش می‌دادم.)

در نیویورک با چند تا از دوستان ریچارد که نامشان را فراموش کرده‌ام در رستورانی شام خوردیم. آن‌ها بدون شک تازه به دوران رسیده بودند. داد می‌زد. لباس‌هایشان طوری بود که انگار خودشان را با چسب پوشانده‌اند و بعد روی دلار غلت خورده‌اند. فکر کردم چطور پولدار شده‌اند؛ بوی زُحم ماهی می‌دادند. ریچارد را زیاد نمی‌شناختند، خیلی هم علاقه‌مند به شناختنش نبودند: به او مدیون بودند، همین – برای لطفی که بیان نشد. از او می‌ترسیدند و کمی هم به او احترام می‌گذاشتند. از بازی فندک‌های سیگار به این پی بردم: کی سریع‌تر فندکش را جلو می‌آورد. ریچارد از حرمتی که به او می‌گذاشتند لذت می‌برد. از این که سیگار را برای او و برای من روشن می‌کردند خوشش می‌آمد.

این طور فهمیدم که ریچارد دلش می‌خواست با آن‌ها باشد، نه تنها برای این که خوشش می‌آمد در جرگه‌ای باشد که به او خضوع و خشوع می‌کردند، بلکه می‌خواست با من تنها نباشد. نمی‌توانستم سرزنشش کنم: چیزی برای گفتن نداشتم. در هر حال وقتی هم که با دیگران بودیم – نگرانم بود، با مهربانی پالتو روی دوشم می‌انداخت، توجه‌های کوچک محبت‌آمیز می‌کرد، یک دستش را همیشه به ملایمت یک جای بدنم می‌گذاشت، و هر چند وقت یک بار دور و بر اتاق را نگاه می‌کرد تا ببیند کی با غبطه نگاهش می‌کند. (البته حالا این را می‌فهمم، آن موقع متوجه هیچ کدام از این حرکاتش نشده بودم.)

رستوران خیلی گران و همچنین خیلی مدرن بود. تا به حال چیزی شبیه آن ندیده بودم. اشیا به جای این که خود را نشان دهند، برق می‌زدند؛ همه جا از چوب کمرنگ، با حاشیه‌های برنزی، و شیشه‌های زودشکن و مقدار زیادی لایه‌های نازک ساخته شده بود. مجسمه‌های برنزی یا فولادی زنان با سبکی خاص، به صافی آبنبات با ابرو و بدون چشم، با کپل و ران اما بدون پا، با دست‌هایی که در بالاتنه‌شان آب شده بود؛ کره‌های سفید مرمرین؛ و آینه‌های



گردی مثل پنجره‌های بیضی. زوی هر میزی در یک گلدان باریک فولادی یک گل لی لی شیپوری قرار داشت.

دوستان ریچارد حتی از او پیرتر بودند، و زن از مرد هم مسن تر بود. با وجود هوای بهاری پوست مینک سفید پوشیده بود. پیراهن بلندش هم سفید بود، طرحی که - به طور مفصل برای ما شرح داد - از یونان قدیم، و دقیقاً از پیروزی تعالی بخش جزیره ساموتراس الهام گرفته بود. پیله‌های پیراهنش با نخ طلایی رنگ و به صورت ضربدر زیر سینه‌اش به هم وصل بودند. فکر کردم اگر من سینه‌هایی چنان شل و افتاده داشتم هرگز چنین لباسی نمی‌پوشیدم. پوست بالای گردنش چروکیده و کک و مک می بود، همین طور پوست بازوهایش. در مدتی که حرف می‌زد، شوهرش دست‌هایش را به هم قفل کرده بود، لبخند کم‌رنگی در صورتش نقش بسته بود و عاقلانه به رومیزی نگاه می‌کرد. فکر کردم، پس ازدواج یعنی این: این ملالت مشترک، و این وازدگی و آن جوهای آغشته به پودر دو طرف سوراخ‌های بینی.

زن گفت: «ریچارد به ما هشدار نداد که تو این قدر جوانی.»

شوهر گفت: «همیشه جوان نخواهد ماند.» و زن خندید.

به کلمه هشدار فکر کردم: آیا خطرناک بودم؟ حالا فکر می‌کنم، فقط به آن صورتی که گوسفندان خطرناکند. آن قدر خنگند که زندگیشان را به خطر می‌اندازند، و روی صخره‌ها گیر می‌کنند، یا گرگ‌ها گوشه‌ای گیرشان می‌اندازند، و یک آدم عاقل و اهل مسئولیت باید زندگی‌اش را به خطر بیندازد تا نجاتشان دهد.

به زودی - بعد از دو روز در نیویورک، شاید هم سه روز - با کشتی برینجریا که ریچارد گفت همه آدم حسابی‌ها با آن مسافرت می‌کنند، عازم اروپا شدیم. دریا در آن فصل طوفانی نبود، با وجود این من مثل سگ مریض بودم. (چرا سگ را مثال زدم؟ برای این که به نظر می‌رسد هیچ چیز به اختیارش نیست، به اختیار من هم نبود.)

یک لگن و چای شیرین کم‌رنگ، اما بدون شیر برایم آوردند. ریچارد گفت باید شامپانی بنوشم، چون بهترین مداواست، اما من نمی‌خواستم ریسک کنم.



او کم و بیش نگران بود، و کم و بیش دلخور. گفت چه بد که مریضم. گفتم نمی‌خواهم شبش را خراب کنم، و باید بروم و خوش باشد، و همین کار را کرد. فایده مریض بودنم این بود که ریچارد تمایلی به خوابیدن با من نشان نداد. ممکن است با وجود خیلی چیزها بشود آمیزش کرد، اما نه با وجود استفراغ.

صبح روز بعد ریچارد گفت باید سعی کنم به هر زحمتی شده برای صبحانه بیرون روم، چون با تظاهر به سرحالی نصف جنگ را برده‌ام. سر میز صبحانه نشستم و کمی نان به دهانم گذاشتم و آب خوردم و سعی کردم به غذاهای پخته فکر نکنم. احساس کردم مثل بادکنکی که بادش خالی می‌شود، بی‌وزن و سست شده‌ام و پوستم چروک شده است. ریچارد به طور متناوب مراقبم بود. به نظر می‌رسید مسافران را می‌شناسد، مسافران هم او را می‌شناختند. بلند می‌شد، دست می‌داد و دوباره می‌نشست. بعضی اوقات مرا معرفی می‌کرد و بعضی اوقات نه. البته همه آن‌هایی را که می‌خواست بشناسد نمی‌شناخت. این برایم وقتی روشن شد که متوجه شدم از پشت سرم یا وقتی با مردم حرف می‌زد - از بالای سرشان - مرتب به اطراف نگاه می‌کند.

در طول روز به تدریج حالم بهتر شد. لیموناد حالم را بهتر کرد. شام نخوردم، ولی سر میز شام رفتم. برنامه موسیقی داشتند. لباسی را که وینفرید برای چنان موقعیتی خریده بود پوشیدم؛ پیراهنی به رنگ خاکستری کفتری، با کت شیفن بنفش. صندل‌های پاشنه بلند بنفش هم پوشیده بودم. هنوز به چنان کفش‌هایی عادت نکرده بودم و کمی تلو تلو می‌خوردم. ریچارد گفت باید هوای دریا به من ساخته باشد؛ صورتم درست به اندازه رنگ گرفته بود، رنگ گلگون دختر مدرسه‌ها. گفت قیافه‌ام محشر شده است. به میزی که رزرو کرده بود هدایت‌م کرد و یک مارتینی برای من و یکی برای خودش سفارش داد. گفت مارتینی خیلی زود حالم را جا خواهد آورد.

کمی نوشیدم و بعد دیگر ریچارد کنارم نبود. یک خواننده زیر نورافکن آبی ایستاده بود. موهای سیاهش را روی یک چشمش حالت داده بود، و یک پیراهن سیاه لوله‌مانند که با پولک‌های بزرگ پوشیده شده بود، به تن داشت. پیراهن به باسن محکم و برجسته‌اش چسبیده بود و به دو بند تاب داده شده وصل بود. با شیفتگی تماشایش کردم. هیچ وقت به کاباره یا کلوب شبانه نرفته بودم.



شانه‌هایش را می‌جنباند و با صدایی که مثل ناله شهوت‌آمیز بود تصنیف «هوای طوفانی» را می‌خواند. نیمی از سینه‌هایش دیده می‌شد.

مردم پشت میزهایشان، تماشایش می‌کردند، به صدایش گوش می‌دادند و در باره‌اش اظهارنظر می‌کردند - آزاد بودند که از او خوششان بیاید یا نیاید، به وسیله او وسوسه بشوند یا نشوند، از هنرنمایی‌اش یا از پیراهنش خوششان بیاید یا نیاید. ولی او آزاد نبود. باید کارش را تمام می‌کرد - خودش را می‌جنباند و آواز می‌خواند. دلم می‌خواست بدانم برای این کار چقدر می‌گرفت، و آیا ارزشش را داشت. به این نتیجه رسیدم که فقط باید آدم بی‌پول باشد که این کار را بکند. از آن موقع به بعد به نظرم رسید که عبارت مورد توجه بودن، یک شکل دقیق حقارت را توصیف می‌کند. مورد توجه بودن یعنی وضعیتی که اگر می‌توانید باید از آن دوری کنید.

بعد خواننده مردی پشت یک پیانوی سفید، خیلی تند پیانو زد، و بعد از او زوجی که رقص حرفه‌ای بودند رقصیدند: رقص تانگو. مثل خواننده لباس سیاه پوشیده بودند. موهایشان زیر نورافکن که حالا به رنگ سبز اسیدی درآمده بود مثل ورنی برق می‌زد. زن حلقه‌ای از موی سیاهش را روی پیشانی‌اش چسبانده بود، و گل سرخ بزرگی پشت یک گوشش بود. پیراهنش از نیمه‌ران از دو طرف شکاف داشت و باز بود، ولی بقیه‌اش مثل جوراب به تنش چسبیده بود. موسیقی بریده بریده و با مکث اجرا می‌شد - مثل حیوان چهارپایی که روی سه پا تلو تلو می‌خورد، یا گاو نر لنگی که با سر پایین گرفته حمله می‌کند.

اما رقص بیش‌تر به جنگ شباهت داشت تا به رقص. صورت رقص‌ها بی‌حرکت و بی‌احساس بود؛ نگاه شررباری به هم می‌انداختند و منتظر بودند یکدیگر را گاز بگیرند. می‌دانستم که بازی می‌کنند، می‌توانستم بینم که با مهارت می‌رقصند؛ با وجود این هر دوشان زخم خورده به نظر می‌رسیدند.

سومین روز رسید. بعدازظهر برای هوا خوردن به روی عرشه کشتی رفتم. ریچارد با من نیامد: گفت منتظر یک تلگراف مهم است. تاکنون تعداد زیادی تلگراف دریافت کرده بود؛ پاکت‌ها را با کارد برش کاغذ پاره می‌کرد؛ تلگراف‌ها را



می خواند و بعد پاره‌شان می‌کرد یا آن‌ها را در کیف دستی‌اش که همیشه قفل بود، می‌گذاشت.

نمی‌خواستم همراهم به عرشه کشتی بیاید، و با این حال احساس تنهایی می‌کردم. احساس می‌کردم تنهاییم و توجهی به من نمی‌شود. احساس ناکامی می‌کردم. مثل این که مرا ول کرده بود؛ مثل این که قلبم شکسته بود. گروهی از انگلیسی‌ها که لباس کتان کرم‌رنگ پوشیده بودند به من خیره شدند. نگاهشان خصمانه نبود: ملایم، سرد و کمی حاکی از کنجکاوی. هیچ‌کس نمی‌تواند مثل انگلیسی‌ها خیره شود. احساس ژولیدگی و نامرتب بودن و بی‌اهمیت بودن کردم.

آسمان ابری بود؛ ابرهای خاکستری و رنگ و رو رفته مثل تشکی که درونش را بیش از اندازه پر کرده باشند، شکم داده بودند. باران ریز نرمی می‌بارید. از ترس این که باد کلاهم را ببرد، کلاه به سر نداشتم؛ فقط یک روسری ابریشمی سرم بود که زیر گلویم گره خورده بود. کنار زرده ایستاده بودم و از بالا به امواج خاکستری مایل به آبی که روی هم می‌غلتیدند نگاه می‌کردم. کشتی پیام بی‌معنایش را بار د سفیدش در آب ترسیم می‌کرد؛ ردی که مانند سرنخی از یک اتفاق بد پاره شده بود. دوده‌های دودکش‌های کشتی به صورت‌م می‌خورد؛ موهایم باز شده و مثل ریشه‌های مرطوب به گونه‌هایم چسبیده بود.

فکر کردم، پس این است اقیانوس. به نظر آن‌طور بی‌پایان نبود که تصور کرده بودم. سعی کردم چیزی را که در باره‌اش خوانده بودم به یاد آورم، چیزی مثل یک شعر یا نظیر آن. ولی نتوانستم. بشکن بشکن. چیزی که این طوری شروع می‌شد. آن نوشته عبارت سنگ‌های خاکستری سرد هم داشت. آه اقیانوس. دلم می‌خواست از روی عرشه چیزی پرتاب کنم. احساس کردم به این کار نیاز دارم. بالاخره یک سکه مسی یک پنی پرتاب کردم، ولی در دلم نیتی نکردم.



بخش ششم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب

کلید را می چرخاند. کار خدا قفل باز می شود. این بار شانس آورده، یک آپارتمان در اختیار دارد. یک آپارتمان یک اتاقه، فقط یک اتاق بزرگ با یک پیشخان باریک آشپزخانه و یک وان خط خطی و حوله های صورتی. یک آپارتمان مجلل. متعلق به دوست دختر، دوست یک دوست که برای تشییع جنازه به خارج از شهر رفته است. اقامت چهار روزه در یک جای امن یا تصور آن.

پرده ها هم رنگ روتختی هستند، پارچه سنگین ابریشمی آلبالویی رنگ، و زیر پرده ای های نازک. با کمی فاصله از پنجره به بیرون نگاه می کند. از میان برگ هایی که زرد می شوند منظره باغ های آلن را می بیند - دو آدم مست یا ولگرد، زیر درختان از حال رفته اند. روی صورت یکی روزنامه قرار دارد. خود او هم به همان صورت خوابیده است. روزنامه با نفس آدم مرطوب می شود و بویی مثل بوی فقر، بوی شکست، بوی رومبلی کپک زده ای که رویش موی سگ باشد، می دهد. تکه های کاغذ مچاله شده و پلاکاردهای مقوایی از شب گذشته روی علف ها مانده اند. تظاهراتی که در آن رفقا اندیشه هایشان را به گوش شنوندگان فرو می کردند. گریه ای بر سر قبر خالی. حالا دو مرد افسرده گونی به دوش با چوب های نوک فولادی آشغال ها را جمع می کنند. تظاهرات لاقبل برای گداها بی فایده نبود.

سرتاسر پارک را قیقاج خواهد رفت. خواهد ایستاد و خیلی آشکارا دور و بر را نگاه خواهد کرد تا ببیند کسی او را نمی پاید. حتماً کسی متوجهش خواهد شد.



رادیویی به شکل و اندازه یک قرص نان، روی میز تحریر سفید و طلایی است. روشنش می‌کند: یک آواز سه نفری مکزیکی، صداها مثل طناب سیال، محکم، صاف و به هم تابیده هستند. این‌جا، جایی است که باید برود. به مکزیکی. تکیلا بنوشد، پیش سگ‌ها برود، یا بیش‌تر پیش سگ‌ها برود. پیش گرگ‌ها برود و به یاغی بی‌پروایی تبدیل شود. ماشین تحریر دستی‌اش را روی میز تحریر می‌گذارد، بازش می‌کند، کاغذ در آن می‌گذارد. کاغذ کاربنش تمام شده. تا او برسد، اگر برسد، وقت دارد چند صفحه بنویسد. گاهی مجبور می‌شود منتظر شود، یا چیزی جلو آمدنش را می‌گیرد، یا این‌طور ادعا می‌کند.

دلش می‌خواهد بلندش کند و توی وان خط‌خطی بگذاردش، رویش را با کف صابون پر کند و مثل خوک‌ها در آب صورتی با او غوطه بخورد. شاید این کار را بکند.

چیزی که رویش کار می‌کند یک ایده است، ایده‌ی یک ایده. در باره یک نژاد فرازمینی که برای سیاحت زمین یک کشتی فضایی به آن می‌فرستد. آن‌ها کریستالی هستند و ساختار پیشرفته‌ای دارند. می‌خواهند با موجودات زمینی که تصور می‌کنند مثل خودشان هستند ارتباط برقرار کنند: عینک‌ها، شیشه‌های پنجره، گیل‌های شراب، انگشترهای برلیان. در این کار شکست می‌خورند. گزارشی به سرزمینشان می‌فرستند: این کره شامل چیزهای جالبی از بازماندگان تمدنی است که باید در درجه بالایی قرار داشته و زمانی شکوفا بوده ولی اکنون منسوخ شده است. نمی‌توانیم بگوییم چه بلایی سبب از بین رفتن همه موجودات باهوش شده است. در زمان حال این کره فقط محل زیست انواع مختلف مليله‌دوزی‌های سبزرنگ و تعداد بسیار زیادی گلبول‌های گلی نیمه‌مایع با اشکال عجیبی است که به وسیله جریان‌های نامنظم مایع سبک و شفاف این‌جا و آن‌جا جست و خیز می‌کنند. باید صدای جیرجیر زیر و غریدن‌های پرتینینی را که به وسیله آن‌ها درست می‌شود به ارتعاش داستان‌گویی نسبت داد و نباید آن را با سخن‌گویی اشتباه کرد.

اما این یک داستان نیست. نمی‌تواند داستان باشد، مگر این‌که موجودات فضایی حمله کنند، کره را نابود سازند و زنی با دیدنشان از ترس و تعجب فریاد بزند. اما یک هجوم پیرنگ داستان را به هم می‌زند. اگر موجودات کریستالی فکر



کنند در کره زندگی وجود ندارد، چرا به خودشان زحمت پیاده شدن بدهند؟ شاید هم به دلایل باستان‌شناسی، یا برای نمونه‌برداری این کار را بکنند. ناگهان تمام پنجره‌های آسمانخراش‌های نیویورک به وسیله خلاً فرازمینی مکیده می‌شود، هزاران رئیس بانک هم به وسیله این خلاً مکیده می‌شوند و فریادزنان می‌میرند. داستان خوبی می‌شود.

نه. هنوز داستان نیست. باید چیزی بنویسد که فروش داشته باشد. مثل داستان آن زن مرده‌ای که هیچ چیز برایش کافی نبود و خون از دهانش جاری می‌شد. این بار موهایشان را سرخابی می‌کند و زیر اشعه‌های زهرآلود دوازده ماه آن حرکتشان می‌دهد. بهترین کار این است که تصویر روی جلدی را که پسرها راجع به آن حرف می‌زنند پیش خود مجسم کند و داستانش را از آن‌جا شروع کند.

از آن‌ها، از این زن‌ها خسته شده است. از دندان‌ها و از انعطاف‌پذیریشان، از پرخوریشان. از ناخن‌های قرمز و چشم‌های افعی‌مانندشان خسته شده است. از تاخت و تازهایبی که توی سرشان می‌شود خسته شده است. از پهلوانانی که نامشان ویل، ند، یا برت است، از نام‌های یک‌سیلابی خسته شده است؛ از اسلحه‌های پرتویشان، لباس‌های چسبیده به بدن فلزیشان، و هیجانان مبتذلشان. با وجود این اگر بتواند تند بنویسد، خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد، گداها حق انتخاب ندارند.

دوباره پولش تمام شده. امیدوار است او (زن) از یکی از صندوق‌های پستی سر راه یک چک برایش بیاورد. بعد پشت چک را امضا کند و زن آن را برایش نقد کند؛ با شهرتی که در بانک دارد مشکلی نخواهد داشت. امیدوار است که زن چند تا تمبر هم برایش بیاورد. امیدوار است چندتا سیگار هم برایش بیاورد. فقط سه تا سیگار برایش مانده.

قدم می‌زند. کف اتاق صدا می‌کند. کف اتاق از چوب سخت درست شده، اما جایی که رادیاتور نشت کرده لک شده است. این ساختمان که همه‌اش آپارتمان اجاره‌ای است قبل از جنگ، برای آدم‌های مجرد پیشه‌ور سربراه ساخته شده بود. آن موقع اوضاع امیدوارکننده بود. گرمای بخاری، آب گرم دائمی، راهروهای



کاشیکاری شده - آخرین چیزهایی که به بازار آمده بود. حالا فقط نشان می دهد که روزهای بهتری داشته. چند سال قبل، وقتی جوان تر بود دختری را می شناخت که این جا زندگی می کرد. تا آن جا که یادش می آید پرستار بود: نامه هایی به زبان فرانسه در کشو میز کنار تخت بود. یک اجاق خوراکی پزی دوشعله داشت، گاهی برایش صبحانه درست می کرد - ژامبون و تخم مرغ، پنکیک کره ای با شیر درخت افرا، که آن را از نوک انگشتانش می مکید. سر خشک شده یک گوزن روی دیوار بود که از مستأجران قبلی به جا مانده بود؛ جوراب هایش را با آویزان کردن به شاخ های آن خشک می کرد.

بعد از ظهرهای شنبه، سه شنبه شب ها و اوقات بی کاری اش را با هم بودند، مشروب می خوردند - جین، ودکا، اسکاچ، یا مشروب دیگری. دوست داشت اول کاملاً مست شود. دوست نداشت به سینما یا جایی برای رقصیدن بروند، نمی خواست به عشق بازی، تظاهر کند. تنها چیزی که می خواست استقامت بود. دوست داشت یک پتو کف حمام پهن کند؛ خوشش می آمد موقع دراز کشیدن سفتی موزاییک را حس کند. روی زانو و آرنج ها بودن مثل جهنم بود، نه آن موقع متوجه نمی شد. ناله می کرد و مثل این که زیر نورافکن باشد چشم هایش را می چرخاند. یک بار در قفسه لباس ها بودند. در میان لباس های کرپ و پشمی با بوی نفتالین... بعد از ول کردن او با یک وکیل دعاوی ازدواج کرد. یک ازدواج زیرکانه، با لباس سفید عروسی. از خواندن خبر آن در روزنامه، ناراحت نشد، تفریح کرد. فکر کرد، خوش به حالش. گاهی اوقات فاحشه ها هم برنده می شوند.

ایام جوانی و بی تجربگی. روزهای بی نام، بعد از ظهرهای احمقانه، تند و کفرآمیز و زودگذر، بدون آرزوی شدید قبلی یا بعدی، و نه حرفی برای گفتن، و نه نیازی به پرداختن. قبل از این که درگیر آشفتگی ها شود.

دوباره به ساعتش و به پنجره نگاه می کند، و او را می بیند که در یک کت و دامن چهارخانه مورب و کلاه لبه پهن، کیفش را زیر بغلش گرفته، و دامن پیلی دارش می چرخد، و با آن راه رفتن عجیب و غریب و موج دارش لنگان لنگان و اریب از آن طرف پارک می آید. شاید دلیلش کفش های پاشنه بلند است. غالباً تعجب می کند زن ها چگونه می توانند با آن کفش ها تعادلشان را حفظ کنند. حالا برای یک لحظه می ایستد؛ با نگاه گیجش به دور و بر نگاه می کند، انگار همین



الان از خوابی گیج‌کننده بیدار شده است، و دو نفر مردی که کاغذها را جمع می‌کنند، نگاهش می‌کنند. چیزی گم کردید خانم؟ اما به راهش ادامه می‌دهد، از خیابان رد می‌شود، از میان برگ‌ها به صورت پاره‌هایی می‌بیندش، حتماً دنبال شماره خانه می‌گردد. حالا از پله‌های جلو در بالا می‌آید. زنگ در به صدا درمی‌آید. دکمه در باز کن را فشار می‌دهد، سیگارش را خاموش می‌کند، چراغ روی میز تحریر را خاموش می‌کند، و در را باز می‌کند.

سلام، نفسم در نمی‌آید، منتظر آسانسور نشدم. در را هل می‌دهد باز شود، آن را می‌بندد و پشت به در می‌ایستد.

می‌دیدمت، هیچ کس تعقیبت نکرد، سیگار داری؟
با چکت و یک پنجم بطری اسکاچ، بهترین نوع آن. از بار پر و پیمانان دزدیدمش. به تو گفته بودم بارمان پر و پیمان است؟
سعی می‌کند خود را سر به هوا و حتی سبک‌سر نشان دهد. ولی نمی‌تواند از عهده آن برآید. طفره می‌رود و منتظر می‌شود ببیند او چه می‌خواهد. هیچ وقت اول پیشروی نمی‌کند. نمی‌خواهد تسلیم شود.

دختر خوب. و به سوییچ می‌رود.
دختر خوبی هستم؟ گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم دوست یک هفت‌تیرکشم – وقتی کارهای تو را انجام می‌دهم.
نمی‌توانی دوست یک هفت‌تیرکش باشی، من هفت‌تیر ندارم. خیلی فیلم تماشا می‌کنی.

می‌گویدی، نه به اندازه کافی و آرام می‌گیرد. تنش پر و سفت است. صاف و زغالی‌رنگ. زیرسیگاری‌های تراشیده از چوب این رنگی دیده است.



پارچه زربفت قرمز

زن می‌گوید، خیلی خوب بود. حمام خیلی خوبی بود. هیچ وقت تو را با حوله صورتی مجسم نکرده بودم. در مقایسه با مواقع معمولی خیلی عالی بود. مرد می‌گوید، وسوسه همه جا به کمین نشسته است. لذا اید جسمانی آدم را به سوی خود فرامی‌خواند. عقیده مرا بخواهی او یک فاحشه آماتور است، قبول داری؟

زن را در یکی از حوله‌های صورتی پیچید، بغلش کرد و خیس و لیز روی تختخواب گذاشت. حالا زیر رو تختی آلبالویی و ملافه‌های ابریشمی هستند و اسکاچی را که زن با خود آورده می‌نوشند. مزه‌اش خوب است: گرم و دودزده، به صافی آبنبات از گلو پایین می‌رود. زن با تفرن خود را کش و قوس می‌دهد و فکر می‌کند آن ملافه‌ها را خواهد شست.

در این اتاق‌های مختلف هیچ وقت موفق نشده بر احساس گناهِش غلبه کند — احساس این که به حقوق خصوصی هر کسی که معمولاً در آن‌ها زندگی می‌کند تجاوز می‌کند. دلش می‌خواهد کشوها و قفسه‌ها را نگاه کند — نه برای این که چیزی بردارد، بلکه فقط نگاه کند؛ ببیند مردم دیگر چگونه زندگی می‌کنند. مردم واقعی: مردمی که از او واقعی‌ترند. دلش می‌خواهد همین کار را با او هم بکند، بجز این که مرد نه قفسه لباس دارد و نه کشو. هیچ کدام از این‌ها به او تعلق ندارند. چیزی برای پیدا کردن ندارد، چیزی برای لو رفتن هم ندارد. فقط یک چمدان کهنه و ساییده آبی دارد، که همیشه با در قفل زیر تختخواب است. جیب‌هایش نمی‌توانند چیزی را روشن کنند؛ چند بار وارسی‌شان کرده است.



(نمی‌خواست جاسوسی کند، فقط می‌خواست بداند چیزهای توی جیبش چه هستند و چه شکلی‌اند.) دستمال، آبی با حاشیه سفید، پول خرد، دو ته سیگار که در کاغذ مومی پیچیده شده بود – حتماً آن‌ها را صرفه‌جویی کرده بود. یک چاقوی جیبی کهنه. یک بار دو دکمه، حدس می‌زند دکمه‌های پیراهنش بودند. به او پیشنهاد دوختنشان را نکرد، چون مرد می‌فهمید که جیب‌هایش را جستجو کرده است. دلش می‌خواهد فکر کند او قابل اعتماد است.

یک تصدیق رانندگی، که به نام او نبود. یک شناسنامه، باز هم نه به نام او. نام‌های مختلف. دلش می‌خواهد با یک شانه دندان‌ریز از سر تا پایش را شانه کند. خوب همه جایش را بگردد. سرازیرش کند. خالی‌اش کند.

مرد مانند خواننده آهنگ‌های محزون رادیویی با صدایی ملایم و لغزان می‌خواند:

یک اتاق پر دود، من و یک ماه شیطون
تو و این بوسه من، من و سوگند وفاداری تو

و سحر آمد و تو رفتی و من
همه دلتنگی و غمگینی و بیهودگی‌ام.

زن می‌خندد. این شعر را از کجا یاد گرفتی؟
شعر معشوقه فاحشه‌ام است، به این محیط می‌خورد.
زن یک فاحشه واقعی نیست، حتی نه یک فاحشه آماتور. پول نمی‌گیرد. به احتمال زیاد به طریق دیگری راضی می‌شود.
مقداری شکلات، قبول داری؟
زن می‌گوید، باید یک بار کامیون باشد. من نسبتاً گران هستم. روتختی ابریشم واقعی است، از رنگش خوشم می‌آید – کمی زننده است، اما نسبتاً قشنگ است. مثل سایه شمع‌های صورتی به صورت آدم سایه قشنگی می‌اندازد. آماده کردی؟
چه چیزی را؟
قسمت دیگری از داستانم را؟



داستان تو؟

بله، مگر آن را برای من نمی‌گویی؟
مرد می‌گوید، آه، آره. البته. به چیزی جز آن فکر نمی‌کنم. شب‌های زیادی
بیدار نگه‌م می‌دارد.

دروغگو، حوصله‌ات را سر برده است؟
چیزی که تو را خوشحال کند، هیچ وقت حوصله مرا سر نمی‌برد.
عجب جوانمردی. باید بیش‌تر از این از حوله‌های صورتی استفاده کنیم. به
زودی سرپایی‌های شفافم را هم می‌بوسی.
تا کجا گفته بودم؟
زنگ زده شد، سر بریده شد. در باز شد.
آها، یادم آمد.

مرد می‌گوید، دختری که در باره‌اش حرف می‌زدیم صدای باز شدن در را شنیده
است. پشتش را به دیوار می‌دهد، و روتختی زربفت تخت یک شبه را دور خود
می‌پیچد. روتختی بوی شورمزهای مثل بوی باتلاق به هنگام مد دریا می‌دهد:
بوی ترس خشک شده کسانی که قبل از او رفته‌اند. کسی وارد اتاق شده است،
صدای شیء سنگینی که روی کف اتاق کشیده می‌شود، به گوش می‌رسد. اتاق
به تاریکی قیر است. چرا هیچ چراغ و شمعی نیست؟
دختر دستش را برای محافظت از خود جلو می‌برد؛ و متوجه می‌شود دستش
به وسیله دست دیگری گرفته می‌شود: به ملایمت و بدون اجبار. انگار بخواهند
از او چیزی پرسند.

دختر نمی‌تواند حرف بزند. نمی‌تواند بگوید نمی‌توانم حرف بزنم.
آدمکش کور می‌گذارد حجاب دختر به زمین بیفتد. همان طور که دست دختر
را گرفته کنارش روی تخت می‌نشیند. هنوز قصد دارد بکشدش، اما می‌تواند این
کار را بعد انجام دهد. چیزهایی در باره این دختران محصور شده که تا آخرین روز
زندگیشان از همه پنهان شده‌اند، شنیده است. نسبت به او کنجکاو است. در هر
حال این دختر نوعی هدیه است، و فقط برای او. رد کردن چنان هدیه‌ای
تف کردن به صورت خدایان است. می‌داند باید زود کارش را تمام کند و ناپدید



شود، اما هنوز خیلی وقت دارد. می‌تواند عطری را که به او مالیده‌اند استشمام کنند؛ بوی تابوت و پایه‌های زیر آن را می‌دهد، تابوت زن‌های جوان عروسی نکرده. شیرینی‌های هدر شده.

چیزهایی را که خریده شده و پول صرفش شده خراب نخواهد کرد: حتماً تا به حال سرور متقلب زیرزمین آمده و رفته است. آیا وقتی کارش را کرد زره فلزی به تنش بود؟ به احتمال زیاد. مثل یک کلید سنگین با تلق و تلق روی دختر افتاد، خود را روی بدنش انداخت و او را دو نیمه کرد. آدمکش کور این احساس را خوب به یاد دارد. هر کار دیگری بکند، آن کار را نخواهد کرد.

دست دختر را با لبانش لمس می‌کند، نه به صورت بوسه، بلکه به نشانه احترام و بندگی. می‌گوید، دختر زینده و بسیار طلایی – طرز صحبت فقرا با آدم‌های نیکوکار پولدار – خبر زیبایی بی‌نظیرت مرا به این جاکشاند است، ولی جانم را به تاوان بودن در این جا فدا می‌کنم. با چشمانم نمی‌توانم ببینمت، چون چشمانم کور است. اجازه می‌دهی با دستانم ببینمت؟ این آخرین لطفی است که به من می‌شود، شاید به تو هم.

بردگی و آمدی برایش بی‌فایده نبوده است؛ یاد گرفته چگونه چاپلوسی کند، چطور توجیه کند و دروغ بگوید، چطور خودشیرینی کند. انگشتش را روی گونه دختر می‌گذارد تا وقتی که او بعد از مکشی سر تکان می‌دهد. می‌تواند فکر دختر را بشنود. فردا مرده خواهم بود. کنجکاو است بداند دختر حدس می‌زند چرا او این جاست.

بعضی از بهترین کارها را کسانی انجام داده‌اند که راه برگشتی نداشته‌اند، کسانی که وقتی برایشان نمانده، کسانی که به راستی معنای کلمه بی‌چاره را می‌دانند. آن‌ها خطر و فایده را کنار می‌گذارند، به فکر آینده نیستند، با زور سرنیزه مجبورند به زمان حال فکر کنند. وقتی از بالای پرتگاهی پرتت کنند، یا سقوط می‌کنی یا پرواز؛ به هر آمیدی، هر قدر غیرمحمتمل، می‌چسبی؛ هرچند – اگر بخواهم کلمه‌ای را که بیش از حد مورد استفاده شده به کار برم – معجزه‌آسا. منظورم از این حرف، برخلاف همه احتمالات است.

و چنین است این شب.

آدمکش کور به آهستگی بدنش را نوازش می‌کند، فقط با یک دست، با دست



راست – دست ماهر، دستی که کارد را می‌گیرد. آن دست را روی صورتش می‌کشد و تا گردنش پایین می‌آورد، دست چپ، دست شریرش را هم اضافه می‌کند، با به کار بردن هر دو به ملایمت پیش می‌رود، مثل این که می‌خواهد قفل خیلی شکننده‌ای را، قفلی را که از ابریشم درست شده باز کند. کارش مثل نوازش آب می‌ماند. دختر می‌لرزد، اما نه مثل گذشته از ترس. بعد از مدتی می‌گذارد روتختی زربفت از روی بدنش بیفتد. دستش را می‌گیرد و راهنمایی می‌کند.

لمس کردن قبل از دیدن و قبل از کلام می‌آید. اولین و آخرین زبان است و همیشه راست می‌گوید.
به این طریق مردی که نمی‌توانست ببیند و زنی که نمی‌توانست حرف بزند عاشق هم شدند.

زن می‌گوید مرا غافلگیر کردی.

مرد می‌گوید، من؟ چرا؟ هرچند خوشم می‌آید غافلگیرت کنم. سیگاری روشن می‌کند و یکی هم به او می‌دهد؛ زن سرش را به نشانه نخواستن تکان می‌دهد. مرد خیلی سیگار می‌کشد. دست‌هایش به‌رغم قدرتمند بودن، ارتعاشی عصبی دارند.

زن می‌گوید، برای این که گفتمی آن‌ها عاشق هم شدند. غالباً با شنیدن این کلمه زهرخند زده‌ای – غیرواقعی، کژفکری بورژوازی، از ریشه گندیده، احساسات بیمارگونه، یک بهانه افراطی احساس ویکتوریایی برای لذت شهوانی صادقانه. با خودت خوب شده‌ای؟

مرد با خنده می‌گوید، مرا سرزنش نکن، تاریخ را سرزنش کن. چنان چیزهایی اتفاق می‌افتد. عاشق شدن در تاریخ ثبت شده است، یا لاف‌آن کلمات. در هر حال گفتم دروغ می‌گفت.

نمی‌توانی بزنی زیر حرفت، اول دروغ بود، بعد وضع عوض شد.
قبول دارم، اما می‌شود به صورت بی‌احساس‌تری هم به آن نگاه کرد.
نگاه کردن به چی؟
این کار عاشق شدن.



زن با عصبانیت می‌گوید، از کی؟

مرد تبسم می‌کند، از این تعبیر ناراحت می‌شوی؟ خیلی تجارتنی است؟
وجدانت تکانت می‌دهد؟ منظورت این است؟ اما همیشه یک راه مصالحه
وجود دارد، این طور نیست؟

نه، این طور نیست، نه همیشه.

چیزی را به چنگ آورد که توانایی به دست آوردنش را داشت. چرا که نه.
وجدان اخلاقی نداشت، زندگی‌اش زندگی سگی بود که سگ می‌خورد. یا
می‌توانی بگویی هر دو جوان بودند و کاری بهتر از آن نمی‌توانستند بکنند.
جوانان به روال همیشگی هوس را با عشق اشتباه می‌کنند، آن‌ها آلوده به هر نوع
ایده‌آلیسمی هستند. و نگفتم که بعد از آن او را نکشت. همان طور که گفتم اگر به
فکر منافع خود نبود، هیچ بود.

زن می‌گوید، پس عصبانی شدی. عقب‌نشینی می‌کنی، ترسویی، تا آخر راه
نمی‌روی. رفتارت با عشق مثل مردی است که فقط حرف نر بودن را می‌زند.
مرد می‌خندد، اما خنده‌ای حاکی از یکه خوردن. از دریده بودن کلام زن
تعجب کرده است، آیا زن واقعاً چنین کلماتی را ادا کرده است؟ خانم کوچولو،
مواظب حرف زدنت باش.

چرا مواظب باشم؟ وقتی تو نیستی.

من الگوی بدی هستم. بگذار بگویم که به میل خود رفتار کردند - به میل
احساساتشان، حالا اگر دلت می‌خواهد آن نام را رویش بگذار. می‌توانستند غرق
احساساتشان بشوند - برای لحظه زندگی کنند، از دوسو شعر بپرانند، شمع را
بسوزانند، جام شراب را خالی کنند، به ماه فریاد بزنند. مهلتشان تمام می‌شد.
چیزی برای از دست دادن نداشتند.

آدمکش کور این کار را کرد، مطمئناً فکر کرد و این کار را کرد!

مرد دود سیگار را چون ابری بیرون داد و گفت، خیلی خوب، آن دختر چیزی
را از دست نمی‌داد.

حدس می‌زنم منظورت این است که مثل من.

نه مثل تو عزیزم، من کسی هستم که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد.

زن می‌گوید، اما تو مرا داری، من هیچ چیز نیستم.



روزنامه تورنتو استار، ۲۸ اوت ۱۹۳۵

پیدا شدن دختر مدرسه خانواده هزار فامیل

گزارش اختصاصی روزنامه استار

دیروز پلیس به محض اطلاع از این که دوشیزه لورا چیس، دختر یکی از خانواده‌های هزارفامیل، صحیح و سالم در اقامتگاه تابستانی دوستان خانواده خانم و آقای نیوتون دابز^۱ در ماسکوکا به سر می‌برد، جستجوی یک‌هفته‌ای‌اش را برای پیدا کردن وی متوقف کرد. کارخانه‌دار معروف آقای ریچارد گریفین که با خواهر دوشیزه چیس ازدواج کرده است از طرف خانواده تلفنی با خبرنگاران صحبت کرد. او گفت: «من و همسرم خیلی خیالمان راحت شد. اشتباه ساده‌ای بود که به دلیل تأخیر نامه پستی، ایجاد شد. دوشیزه چیس فکر کرده بود ما از برنامه تعطیلات تابستانی‌اش خبر داریم، همان طور که میزبانانش هم همین فکر را کرده بودند. آن‌ها وقتی برای گذراندن تعطیلاتشان می‌روند روزنامه‌ها را مطالعه نمی‌کنند، والا چنین اشتباهی پیش نمی‌آمد. وقتی به شهر آمدند و خیر را شنیدند، بلافاصله به ما تلفن زدند.»

وی در جواب خبرنگاران در مورد شایعه فرار دوشیزه چیس از خانه و پیدا شدنش با وضعیتی ناهنجار در پارک تفریحی سانی ساید بیچ، پاسخ داد که نمی‌داند چه کسی مسئول این اظهارات کینه‌توزانه بوده است، اما حتماً آن شخص را پیدا خواهد کرد. وی اظهار داشت:

1. Newton Dobbs



«وضعیتی عادی بود که برای هر کسی می‌تواند اتفاق بیفتد. من و همسر من سپاسگزاریم که لورا پیدا شد، و صمیمانه از پلیس، روزنامه‌نگاران، و مردمی که نگران وی بودند تشکر می‌کنیم.» گفته می‌شود حال دوشیزه چیس به خاطر سر و صدایی که در مورد غیبتش شده بود خوب نیست و حاضر به مصاحبه نمی‌باشد.

با وجودی که این بار کسی صدمه‌ای ندید، باید گفت این اولین مشکل حاصله از دیر رسیدن نامه‌های پستی نبوده است. مردم مستحق خدماتی هستند که بتوانند به آن اعتماد کنند. مقامات مسئول دولتی باید به این موضوع توجه کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: پیاده‌روی در خیابان

پیاده در خیابان راه می‌رود، به این امید که مثل هر زن دیگری که حق دارد در خیابان قدم بزند، به نظر برسد، ولی این طور نیست. پیراهنش مناسب نیست، کلاهش مناسب نیست، پالتوش مناسب نیست. باید روسری سرش می‌کرد و زیر گلویش گره می‌زد، باید پالتو کیسه‌ای با سرآستین‌های کهنه شده می‌پوشید. باید بی‌حال و ضعیف به نظر می‌رسید.

خانه‌های این‌جا به هم نزدیکند. ردیف به ردیف، یک وقتی این خانه‌ها کلبه‌های خدمتکاران بودند، اما حالا خدمتکاران کم‌تری وجود دارند، و ثروتمندان کارهایشان را به شیوه دیگری انجام می‌دهند. آجرهای دودزده دوتا بالا، دوتا پایین، مستراح‌ها بیرون ساختمان، ته حیاط. در بعضی خانه‌ها، در چمن کوچک جلو خانه باقیمانده‌ای از سبزی‌ها دیده می‌شود – یک بوته گوجه‌فرنگی سیاه شده، یک ترکه که نخ‌های آن آویزان شده است – باغچه‌ها ممکن نبود سبز و خرم باشند؛ خیلی در سایه بودند و رویشان خاک زغال نشسته بود. اما حتی در این‌جا درخت‌های پاییزی فراوانند. برگ‌های باقیمانده زردند، قرمز روشن و قرمز جگری‌اند.

از داخل خانه‌ها نعره، واق واق سگ، و سر و صدای به هم خوردن چیزها می‌آید. صداهای زنانه که با خشم فروکشیده‌ای بلند شده، فریاد بچه‌هایی که سرکشی می‌کنند. در ایوان‌های تنگ و به هم تپیده مردان، با دست‌هایی که از زانوهای آویزان است، بی‌کار، اما نه بی‌خانه و خانمان روی صندلی‌های چوبی نشسته‌اند. مردها به او چشم دوخته‌اند و عبوسانه او را و پالتوش را که یقه سردست پوست دارد و کیف پوست سوسمارش را و رانداز می‌کنند. شاید این‌ها



ساکنان خانه‌هایی باشند که برای کم کردن اجاره خانه، در زیرزمین و گوشه‌کنارهای خانه اقامت دارند.

زن‌ها با سرهای پایین و شانه‌های خمیده، پاکت‌های کاغذی به دست با عجله رد می‌شوند. باید ازدواج کرده باشند. دیدن آن‌ها آدم را به یاد روغن سرخ‌کردنی و آبیژ کردن می‌اندازد. باید به زحمت مقداری استخوان از قصاب تلکه کنند، تکه‌های ارزان قیمت را روی هم بریزند و با کلم به خورد خانواده بدهند. در مقایسه با آن‌ها شانه‌هایش را زیادی به عقب گرفته، چانه‌اش خیلی بالاست، و آن نگاه شکست خورده را ندارد: وقتی آن‌قدر سرشان را بالا می‌برند که به قیافه‌اش دقیق شوند. نگاهشان ناپاک است. حتماً فکر می‌کنند یک فاحشه است، اما با چنین کفش‌هایی این‌جا چه کار می‌کند؟ جایی که خیلی پایین‌تر از موقعیت اجتماعی‌اش است.

بار، سر پیچ است، همان جایی که مرد نشانی داده بود. یک آبجوفروشی. بیرونش گروهی مرد دور هم جمع شده‌اند. وقتی رد می‌شود هیچ کدامشان چیزی نمی‌گویند، اما مثل درختی از یک درختستان به او زل می‌زنند. می‌تواند حرف‌هایی را که زیر لب می‌گویند از پشت سر بشنود. مخلوطی از کینه و هوس که در گلو گیر کرده چون رد آب کشتی تعقیبش می‌کند. شاید او را با یک کارمند کلیسا یا یک زن نیکوکار پرنخوت عوضی گرفته‌اند. یکی از زنانی که با انگشتان لاغرش سیخونک به زندگیشان می‌زند، سؤال پیچشان می‌کند و بنده‌نوازی می‌کند. اما او برای آن کار خیلی خوش لباس است.

یک تاکسی گرفت و سه چهارراه بالاتر که ترافیک سنگین‌تر بود، پولش را داد و پیاده شد. بهتر است کاری نکند که مسخره‌اش کنند: کی این دور و بر تاکسی سوار می‌شود؟ هر چند همین حالا هم مسخره‌اش می‌کنند. چیزی که نیاز دارد یک پالتو دیگر است که از یک دستفروشی بخرد و توی یک چمدان مجاله‌اش کند. بعد به رستوران یک هتل برود، پالتوش را در رختکن بگذارد، یواشکی به توالت زنانه برود. پالتوی کهنه را بپوشد. موهایش را به هم بریزد، ماتیکش را خراب کند، و به صورت یک زن دیگر از دستشویی بیرون بیاید.

نه. نقشه مناسبی نبود. اول از همه مشکل چمدان است و بردن آن به بیرون از خانه. با این عجله کجا می‌روی؟



و به این ترتیب بدون این که لباسی داشته باشد که چمدان را زیرش پنهان کند، باید کاری اسرارآمیز انجام دهد. فقط باید به چهره‌اش متکی باشد، به دورویی‌اش. به اندازه کافی در نشان دادن چاپلوسی، خونسردی و بی‌تفاوتی تمرین کرده است. بالا بردن دو ابرو، نگاه خیره‌ی بی‌طرف و بی‌شیله پیله یک جاسوس دوجانبه. صورتی مثل آب صاف. دروغ گفتن مهم نیست، بلکه احتراز از لزوم دروغ گفتن است که اهمیت دارد. جواب سؤالی را دادن قبل از این که سؤالی بشود احمقانه است.

هر چند خطراتی وجود دارد. برای مرد هم: به او گفته است که وضعش خطرناک‌تر از گذشته شده است. فکر می‌کند یک بار در خیابان نشانش کردند: شناخته شد. شاید به وسیله چاقوکشی از جوخه‌ی سرخ. وارد یک میخانه شلوغ شد و از در عقب بیرون رفت.

نمی‌داند باید احتمال این نوع خطر را باور کند یا نه. مردانی با کت‌های برآمده، و یقه‌های بالازده در اتومبیل‌های گشتی. با ما بیا. باید بیریمت. اتاق‌های بدون اثاثه و چراغ‌های پرنور. خیلی غیرواقعی به نظر می‌رسد، یا اتفاقاتی است که فقط در مه انجام می‌گیرد، آن هم در عکس یا فقط در کشورهای دیگر و به زبان‌های دیگر. اگر هم آن‌جا انجام شود برای او اتفاق نمی‌افتد.

اگر غافلگیر شود، قبل از این که مرد حرفی بزند رابطه‌اش را با او تکذیب می‌کند. می‌داند چگونه به آسانی و به آرامی این کار را بکند. در هر حال او را آزاد می‌کنند و درگیری‌اش را هم به عنوان یک بلهوسی بی‌ارزش یا نشانی از عصیانگری تعبیر خواهند کرد، و هر نوع آشوب بعدی را هم پنهان خواهند کرد. البته باید تاوانش را، طوری که کسی نفهمد، بدهد، اما چگونه؟ همین حالا ورشکسته است، از آب که نمی‌توان کره گرفت. خودش را در اتاقش زندانی می‌کند، پرده‌ها را می‌بندد. برای همیشه برای ناهار به بیرون رفته.

اخیراً احساس می‌کند کسی مواظبش است، اما هر وقت بررسی کرده کسی نبوده. خیلی بیش‌تر مواظب است؛ تا آن‌جا که بتواند مواظب است. می‌ترسد؟ بله. بیش‌تر اوقات. اما به ترسش اهمیتی نمی‌دهد. یا بهتر بگویید، اهمیت می‌دهد. ترس لذتِ بودن با او را بیش‌تر می‌کند؛ همچنین این احساس را به او می‌دهد که کاری را می‌کند که خودش می‌خواهد.



خطر اصلی از خودش نشئت می‌گیرد. به خودش چقدر اجازه می‌دهد، تا چه حد پیش می‌رود. اما بعد از این به کجا هل داده خواهد شد؛ به کجا برده خواهد شد – این دیگر به میل و رضایت خودش بستگی ندارد – انگیزه‌های خود را آزمایش نکرده است. ممکن است به آن صورت انگیزه‌ای نباشد، هوس یک انگیزه نیست. به نظرش نمی‌رسد که انتخاب دیگری دارد. لذت افراطی آدم را کوچک می‌کند. مثل این است که با قلاده‌ای دور گردن، به وسیله یک طناب ننگ‌آور کشیده شود. از فقدان آزادی رنج می‌برد، و به همین جهت فاصله بین دو دیدار را کش می‌دهد، جیره‌بندی‌اش می‌کند. در مقابلش مقاومت می‌کند، دروغ مصلحت‌آمیز می‌گوید – ادعا می‌کند علامت‌های گچی روی دیوار پارک را ندیده است – هر چیزی را بهانه می‌کند: پیراهن فروشی را که وجود ندارد، کارت پستال یک دوست قدیمی، دوستی که اصلاً نداشته، تلفن اشتباهی.

اما نهایتاً دوباره برمی‌گردد. مقاومت بی‌فایده است. برای فراموش کردن به سراغ مرد می‌رود. خود را تسلیمش می‌کند، خود را بی‌آبرو می‌کند؛ به درون سیاهی بدن خود می‌رود، نام خود را فراموش می‌کند. هرزگی، حتی برای مدتی کوتاه، چیزی است که به دنبالش است. زندگی کردن بدون قید و بند.

با وجود این متوجه می‌شود که تعجب کرده است چرا چیزهایی در گذشته به فکرش خطور نکرده بود. لباس‌هایش را چگونه می‌شوید؟ یک بار روی رادیاتور جوراب‌هایی برای خشک شدن پهن شده بود – وقتی متوجه شد نگاهشان می‌کند، از جلوی چشم برداشتشان. قبل از این که از راه برسد دور و بر را جمع و جور می‌کند. کجا غذا می‌خورد؟ گفته است دوست ندارد خیلی در یک جا دیده شود. باید دور و بر را بگردد، از یک ساندویچی به یک رستوران ارزانقیمت. این کلمات از زبان او سست و اسرارآمیز به نظر می‌رسند. بعضی روزها بیش‌تر عصبی است، سرش پایین است، از خانه بیرون نمی‌رود؛ توی این اتاق یا آن اتاق هسته‌های سیب دیده می‌شود؛ کف اتاق خرده نان ریخته است. سیب و نان را از کجا به دست می‌آورد؟ در مورد این جزئیات به طور عجیبی خاموش است – وقتی او آن‌جا نیست زندگی‌اش چگونه می‌گذرد؟ شاید احساس می‌کند پیش زن کوچک می‌شود: اگر بگذارد همه چیز را در باره‌اش



بداند. شاید حق با او باشد. (این همه نقاشی‌های زنان در موزه‌های هنری که زنان را در لحظات محرمانه شگفت‌زده نشان می‌دهد. پری دریایی در خواب. سوزانا و بزرگ‌ترها. زنی که خود را می‌شوید، با یک پا در وان حمام – کار رتوار، یا دگا؟ هر دو، هر دو زن فربه هستند. دایانا و ندیمه‌هایش، لحظه‌ای قبل از این که متوجه چشمان کنجکاو شکارچی شوند. اما هیچ نقاشی مردان را در حال شستن جوراب‌هایشان نشان نداده است.)

در ماجرای عاشقانه حریم رعایت می‌شود. ماجرای عاشقانه یعنی نگاه کردن به خود در پشت پنجره‌ای که با شبنم تار شده است. ماجرای عاشقانه یعنی به چیزی فکر نکردن: آن‌جا که زندگی خرناس می‌کشد و له‌له می‌زند، ماجرای عاشقانه فقط آه می‌کشد. آیا بیش‌تر از آن می‌خواهد. سهم بیش‌تری از او را می‌خواهد؟ آیا تمام تصویر را می‌خواهد؟

خطر آن‌جاست که بخواهی چیزها را از فاصله خیلی نزدیک ببینی و چیزهای زیادی ببینی – بی‌اهمیت شدن او و همراه آن بی‌اهمیت شدن خود را. بعد با واقعیت خلأ از خواب بیدار شوی، و همه چیز نابود شده. پایان یافته. چیزی برایش نمانده. محروم مانده.

مرد این بار به دیدنش نیامد. گفت بهتر است نیاید. به تنهایی باید راهش را پیدا کند. کف دستش، روی دستکشش کاغذ چهارگوشی تا شده است با علائم سری، اما لازم نیست به آن نگاه کند. گرمای خفیفی که بر پوست دستش احساس می‌کند، مانند صفحه مدرج رادار در تاریکی راهنمایی‌اش می‌کند.

در ذهنش او را مجسم می‌کند که او را جلو چشمش مجسم می‌کند – مجسمش می‌کند که رخنه‌ناپذیر در خیابان راه می‌رود، حالا نزدیک‌تر می‌شود. آیا بی‌صبر و عصبی شده است، آیا کاسه صبرش لبریز شده است؟ آیا مثل اوست؟ دوست دارد خود را بی‌اعتنا نشان دهد – که برایش اهمیت ندارد او به آن‌جا برسد یا نه – اما این کارش فقط تظاهر است، یکی از آن تظاهرات متعدد. برای مثال دیگر سیگارهای آماده نمی‌کشد، پول برای خریدن آن‌ها ندارد. خودش سیگار درست می‌کند، با یکی از آن ابزارهای صورتی‌رنگ بدشکل که در آن واحد سه تا سیگار درست می‌کند: آن‌ها را با تیغ خود تراش قطع می‌کند، بعد



آن‌ها را در یک قوطی سیگار کریون درجه ۱ می‌گذارد. یکی از فریب‌ها، یا بیهودگی‌های ناچیزش. نیازش به آن‌ها نفس زن را تنگ می‌کند. بعضی اوقات تعداد زیادی سیگار برایش می‌آورد - بخشش زیاد. آن‌ها را از قوطی سیگار نقره که روی میز شیشه‌ای جلو کاناپه قرار دارد می‌دزدد و در کیفش می‌چپاند. اما همیشه این کار را نمی‌کند. بهتر است در بلا تکلیفی نگهش دارد، بهتر است گرسنه نگهش دارد.

مرد بعد از یک شکم سیر سیگار کشیدن، به پشت دراز کشیده است. اگر ادعایی دارد، بهتر است قبلاً اعلام کند. مثل فاحشه‌ای که پولش را از قبل می‌گیرد، از قبل مطمئن شود چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آورد، حالا هر چقدر این ادعا ناچیز بود، بود. شاید مرد بگوید، دلم برایت تنگ شده است. یا به اندازه کافی نمی‌بینم. چشمانش بسته‌اند، و برای آن که جلو خودش را نگه دارد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. زن می‌تواند صدایش را کنار گوشش بشنود.

زن می‌داند باید از او حرف بکشد.

حرف بزن.

چی بگم؟

هر چی دلت می‌خواهد.

بگو دلت می‌خواهد چی بشنوی.

چه فایده دارد اگر بگویم چی می‌خواهم بشنوم و تو بگویی، حرفت را باور نمی‌کنم.

از خلال حرف‌هایم بفهم منظورم چیست.

اما حرفی نمی‌زنی که بتوانم از خلال آن‌ها چیزی بفهمم.

شاید مرد باید برایش آواز بخواند.

اوه، چه فلانت را تو بگذاری و چه بیرون، باز هم دود از لوله بخاری بالا می‌رود.

مرد می‌پرسد، به عنوان یک شعر چگونه؟

واقعاً حرامزاده‌ای.



نگفتم غیر از آنم.

بیخود نیست حرامزاده‌ها به داستان متوسل می‌شوند.

به مغازه تعمیر کفش که می‌رسد به چپ می‌پیچد، بعد یک بلوک دیگر، و سپس دو خانه. بعد یک آپارتمان: اکسلسیور. باید به نام شعری که هنری وادزورث لانگفلو^۱ سروده نامیده شده باشد. شعاری با ترفند بخصوص، یک شوالیه تمام نگرانی‌های زمینی‌اش را قربانی می‌کند تا به اوج صعود کند. به اوج چی؟ به صندلی راحت غلوآمیز بورژوازی. چقدر برای این زمان و این مکان مسخره‌آمیز به نظر می‌رسد.

ساختمان اکسلسیور از آجر قرمز ساخته شده و سه طبقه است، هر طبقه چهار پنجره دارد با بالکن‌هایی که نرده‌های آهنی دارد – بیش‌تر شبیه تاقچه هستند تا بالکن، برای یک صندلی هم جا ندارند. زمانی سقف‌گونه‌ای بر سر محله بودند، حالا جایی است که مردم خود را از نرده‌هایش آویزان می‌کنند. روی یک بالکن بند رختشویی سرهم‌بندی شده‌ای بسته شده است؛ یک قاب دستمال که به رنگ خاکستری درآمده مانند پرچم یک هنگ شکست خورده بالایش آویزان است.

از ساختمان رد می‌شود و از پیچ بعدی هم می‌گذرد. بعد مثل این که چیزی به کفشش گرفته باشد می‌ایستد و نگاه می‌کند. به پایین و بعد به عقب نگاه می‌کند. هیچ کس پشت سرش راه نمی‌رود، هیچ ماشینی آهسته حرکت نمی‌کند. زن تنومندی از پله‌های جلو خانه‌ای با زحمت بالا می‌رود، در هر دستش مثل وزنه‌ای یک کیسه نخ‌گرفته است؛ دو پسر ژنده‌پوش یک سگ شپشو را در پیاده‌رو دنبال می‌کنند. هیچ مردی به غیر از سه لاشخور پیر ایوان‌نشین که روی روزنامه مشترکی خم شده‌اند، آن‌جا دیده نمی‌شود.

بعد بر می‌گردد و راهی را که رفته مرور می‌کند. و وقتی به اکسلسیور می‌رسد به سرعت وارد کوچه کنار آن می‌شود و برای این که ندود، تندتند راه می‌رود. آسفالت ناصاف و پاشنه کفش‌هایش خیلی بلند است. اگر قرار است پایش پیچ

1. Henry Wadsworth Longfellow



بخورد بهتر است همین جا باشد؛ اما نه، با وجودی که کوچه پنجره‌ای ندارد، احساس می‌کند بیش‌تر در معرض دید مردم است. قلبش به سختی می‌زند، پاهایش شل شده‌اند، ترس ملایمی قلبش را به او وصل کرده، چرا؟ صدای ملایمی در سرش می‌گوید، او آن‌جا نخواهد بود؛ یک صدای ملایم سست، صدای حزن‌آلود زمزمه‌مانندی چون صدای کبوتری عزادار. او رفته، او را گرفته و برده‌اند. دیگر او را نخواهی دید، هیچ وقت. تقریباً به گریه افتاده است چقدر احمق است که خود را چنان می‌ترساند. اما در هر حال واقعیتی است. مرد می‌تواند زودتر از او ناپدید شود. او جای ثابتی دارد. مرد همیشه می‌داند کجا پیدایش کند.

مکث می‌کند، میج دستش را بالا می‌آورد و بوی اطمینان‌بخش پوست معطرش را استشمام می‌کند. یک در فلزی پشت ساختمان است. به ملایمت در می‌زند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: دربان

در باز می شود، او آن جاست. قبل از این که بتواند احساس سپاسگزاری کند مرد به داخل می کشاندش. در پاگرد پله های پشتی هستند. نوری غیر از آنچه از پنجره بالای سرشان می آید وجود ندارد. دست هایش را دو طرف صورتش می گذارد. مرد می بوسدش. گونه هایش زیر است. می لرزد، ولی نه به خاطر این که تحریک شده باشد، نه فقط به خاطر آن.

زن خود را کنار می کشد. شکل یک راهزن شده ای. هرگز راهزن ندیده است، فقط در اپرا. قاچاقچیان اپرای کارمن. با صورت های پوشیده از چوب پنبه سوخته: تداعی کننده آدم های بدکار.

مرد می گوید، متأسفم، مجبور بودم با عجله فرار کنم. شاید هشدار اشتباهی بود، ولی باید چیزهایی را پشت سر می گذاشتم.

مثل تیغ خود تراش؟

و چیزهای دیگر. بیا این پایین.

پله های چوبی باریک و رنگ نشده اند، با یک نرده دو در چهار. پایین پله ها کف زمین سمنت است. با بوی خاکه زغال، و بوی زننده زیرزمین که مانند بوی سنگ های مرطوب غار است.

بیا این جا، اتاق دربان.

زن کمی می خندد و می گوید، اما تو که دربان نیستی، نه؟

الان هستم، یا صاحب این جا این طور فکر می کند. صبح زود چند بار سرزده می آید ببیند گرم کن را روشن نگه داشته ام، البته خیلی گرم نمی خواهد.



مستاجران نباید برایش خیلی گران تمام شوند، ولرم کافی است. تختخواب حسابی نیست.
زن می‌گوید، جای خواب هست، در را قفل کن.
مرد می‌گوید، قفل نمی‌شود.

اتاق پنجره کوچکی با میله‌های آهنی دارد و باقیمانده یک پرده. نور آجری‌رنگی از میان پرده به درون می‌تابد. صندلی‌ای که جلو دستگیره در گذاشته‌اند تقریباً پارچه‌ای برایش نمانده، داغان است و چندان نمی‌تواند جلو در را سد کند. زیر یک پتوی کپک‌زده هستند که رویش کت او و کت مرد را پهن کرده‌اند. از ملافه چیزی نمانده. می‌تواند دنده‌های مرد را و فاصله بین آنها را حس کند.
چی می‌خوری؟
پيله نکن.

خیلی لاغر شده‌ای. می‌توانم یک چیزی برایت بیاورم، غذای خوب.
ولی نمی‌توانم به امید تو بمانم، قبول داری؟ ممکن است در انتظار آمدنت از گرسنگی بمیرم. ناراحت نشو هرچه زودتر از این جا بیرون خواهم رفت.
کجا، منظورت این اتاق است، یا از این شهر، یا...؟
نمی‌دانم. غر نزن.
فقط علاقه‌مندم، نگرانت هستم، می‌خواهم...
بسه.

زن می‌گوید، خیلی خوب، حدس می‌زنم باید به زی‌کورن برگردیم، مگر این که بخواهی من این جا را ترک کنم.
نه، کمی دیگر بمان، معذرت می‌خواهم، زیر فشار بوده‌ام. یادم رفته کجا بودیم.
آن مرد داشت فکر می‌کرد گردش را بزند. یا برای همیشه دوستش داشته باشد.
بله، درسته، همان انتخاب‌های همیشگی.

دارد فکر می‌کند که گردن او را بزند یا برای همیشه دوستش داشته باشد که، با حس شنوایی‌اش که به خاطر کوری‌اش قوی شده – صدایی فلزی مثل صدای



چرخاندن و سوهان زدن می شنود. حلقه‌های زنجیر به هم می خورد. صدا از راهرو نزدیک تر می شود. حالا می فهمد که سرور زیرزمین بازدید از چیزی را که خریده بود انجام نداده است: این را از وضعیتی که دختر داشت توانست تشخیص دهد. می شود گفت وضعیت دست نخورده.

حالا چه کار بکند؟ می تواند پشت در یا زیر تخت بخزد و او را به سرنوشتش بسپارد، بعد دوباره ظاهر شود و کاری را که برایش پول می گیرد تمام کند. اما با توجه به آنچه پیش آمده، تمایلی به این کار ندارد. می تواند صبر کند و وقتی کارها در شرف انجام است و گوش مرد درباری نسبت به صداهای دنیای بیرون ناشناخت، یواشکی از در بیرون برود؛ اما در این صورت شرافت آدمکش‌ها، به عنوان یک گروه، به عنوان یک صنف - اگر بخواهید چنین نامی رویش بگذارید - لکه دار خواهد شد.

بازوی دختر را می گیرد و با گذاشتن دست روی دهانش می فهماند که باید ساکت باشد. بعد او را از تخت پایین می آورد و پشت در پنهانش می کند. سرور زیرزمین مطمئن می شود که طبق قرار در قفل نیست. انتظار ندارد نگهبان آن جا باشد. در معامله اش با راهبه بزرگ، مخصوصاً بر نبودن شاهد تأکید کرده است. قرار است وقتی نگهبان معبد صدای آمدن او را می شنود دور شود.

آدمکش کور جسد نگهبان مرده را از زیر تخت بیرون می کشد، روی تخت زیر روتختی می گذاردش و با روسری جای زخم گردنش را می پوشاند. بدنش هنوز گرم است و خونریزی اش قطع شده. اگر طرف شمع روشن داشته باشد خیلی بد خواهد بود؛ در غیراین صورت، گربه شب سمور نماید. به دوشیزگان معبد رخوت و سستی یاد می دهند ضمن این که ممکن است کمی طول بکشد تا مردک لباس سنگین خدایگانی اش را درآورد و متوجه شود با یک زن مرده آمیزش می کند.

آدمکش کور پرده برودری دوزی شده دور تخت را تقریباً می بندد. بعد به دختر ملحق می شود و دوتایی تا آن جا که ممکن است به دیوار می چسبند.

درهای سنگین با ناله ای باز می شوند. دختر می بیند که نوری روی کف اتاق حرکت می کند. سرور زیرزمین به چیزی می خورد و فحش می دهد، ظاهراً نمی تواند خوب ببیند. حالا با پرده آویزان دور تخت ور می رود. می گوید،



خوشگلم کجایی؟ با توجه به این که دختر کاملاً لال است، تعجب نمی‌کند وقتی جوابی نمی‌شنود.

آدمکش کور شروع می‌کند بی صدا خود و دختر را از پشت در بیرون بیاورد. سرور زیرزمین زیر لب می‌گوید، چگونه این چیز لعنتی را از تنم بیرون آورم؟ و آن دو نفر دست به دست مثل بچه‌هایی که از دست بزرگ‌ترها فرار می‌کنند، به آن سوی در می‌خزند، و وارد راهرو می‌شوند.

پشت سرشان فریادی از خشم و وحشت شنیده می‌شود. آدمکش کور دستش را به دیوار می‌کشد و می‌دود. دارد مشعل‌ها را از جایشان می‌کند و به امید این که خاموش شوند به پشت سر پرتابشان می‌کند.

از طریق لمس کردن و بویایی همه جای معبد را بلد است؛ کارش دانستن چنان چیزهایی است. همان طوری که یک موش می‌تواند در یک راه مارپیچ بدود، راه‌های شهر را می‌داند - راه‌های خروج و تونل‌هایش را بلد است، پناهگاه‌هایش را، و راه‌های بن‌بستش را، تیرهای سردرش را و جوی‌ها و نهرهایش را - حتی در بیش‌تر اوقات کلمات شبش را. می‌داند از کدام دیوار می‌شود بالا رفت و کجا جای پا دارد. حالا یک قاب مرمی را فشار می‌دهد - نقش برجسته یک خدای شکسته روی آن است، خدای پشتیبان دزدان - و آن‌ها در تاریکی هستند. از سکندری خوردن دختر متوجه این می‌شود، و برای اولین بار متوجه می‌شود که با بردن دختر حرکتش کند می‌شود. قدرت بینایی دختر مانعی برای او خواهد بود.

از آن طرف دیوار صدای پاها می‌آید. آهسته می‌گوید، لباسم را محکم بگیر، و با این که لازم نیست اضافه می‌کند، یک کلمه حرف نزن. آن‌ها در شبکه تونل‌های پنهانی هستند که به راهب بزرگ و یگان نظامی‌اش اجازه می‌دهد با پنهان شدن در آن‌ها به اسرار کسانی که برای ملاقات یا اعتراف به معبد می‌آیند پی ببرند، اما باید هرچه زودتر از آن‌جا بیرون روند. اولین جایی که راهب بزرگ دنبالشان بگردد آن‌جاست. از طریق سنگ قابل جابجایی دیوار - همان جایی که وارد شده بود - نیز نمی‌تواند بیرون برود. احتمال دارد سرور عوضی زیرزمین که ترتیب کشتن دختر قربانی را با او داده بود و زمان و مکانش را مشخص کرده بود، آن‌جا را بلد باشد و تا به حالا حدس زده باشد که به او خیانت کرده است.



ناقوسی که صدایش را با سنگ ضخیمی خفه کرده‌اند به صدا درمی‌آید. از طریق پاهایش صدای آن را می‌شنود.

دختر را تونل به تونل و سپس، بلافاصله به پله‌های تنگی که به پایین می‌رود هدایت می‌کند. دختر از ترس هق‌هق می‌کند. بریدن زبان قدرت‌گریه کردنش را متوقف نکرده است. فکر می‌کند، افسوس. با حس مسیری را که می‌خواست پیدا می‌کند، دستش را رکاب می‌کند و دختر را از مانعی عبور می‌دهد، بعد خود را به کنار او می‌رساند. حالا باید حرکت کنند. بویی که می‌آید مطبوع نیست. بوی کثافت انسانی که به صورت گرد در آمده.

حالا هوای آزاد به مشام می‌رسد. بویش را می‌شنود و به دنبال بوی مشعل می‌گردد.

از دختر می‌پرسد ستاره می‌بینی؟ دختر سرش را تکان می‌دهد. پس ابر در آسمان نیست. بدبختانه. حتماً دو تا از پنج تا ماه می‌درخشند – از تاریخ ماه این را می‌داند – و به زودی ماه‌های دیگر هم طلوع خواهند کرد. تمام شب هر دو شان آشکار خواهند بود و به هنگام روز نورانی.

معبد نمی‌خواهد مردم به قضیه فرار آن‌ها پی ببرند – آبروریزی می‌شود؛ حتی ممکن است بلوا به پا شود. بنابراین دختر دیگری را برای قربانی شدن نشان خواهند کرد. زیر حجاب کی می‌فهمد؟ اما خیلی‌ها با بی‌رحمی به دنبالشان خواهند بود.

می‌توانند در سوراخی پنهان شوند، اما دیر یا زود برای پیدا کردن غذا و آب مجبور می‌شوند بیرون بروند. شاید به تنهایی بیرون بروند، اما نه دوتایی.

هر وقت دلش بخواهد می‌تواند خود را از شر دختر خلاص کند: رهایش کند یا با کارد بکشدش و توی چاه بیندازدش. این کار را نمی‌کند.

مخفیگاه آدمکش‌ها همیشه در دسترس است. وقتی کاری ندارند برای مبادله شایعات و سهیم شدن در چیزهایی که به تاراج برده‌اند و لاف زدن در باره کارهایشان به آن‌جا می‌روند. این مخفیگاه در کمال جسارت زیر تالار قضاوت قصر اصلی است، غار عمیقی که با فرش پوشیده شده – فرش‌هایی که بچه‌ها را مجبور به بافتنشان می‌کردند و چندی است که دزدیده شده‌اند. فرش‌ها را با



لمس کردن می‌شناسند، و غالباً رویشان می‌نشینند، علف‌های وهم‌انگیز می‌کشند و با دست کشیدن به روی طرح‌ها و رنگ‌های پر زرق و برقشان یاد وقتی می‌افتند که می‌توانستند این رنگ‌ها را ببینند.

اما فقط آدمکش‌های کور اجازه دارند به این غار وارد شوند. آن‌ها جامعه بسته‌ای هستند. غریبه‌ها فقط وقتی به این جامعه راه پیدا می‌کنند که به عنوان اموال شخصی به آن‌جا آورده شوند. ولی او با نجات دادن کسی که برای کشتنش پول گرفته بود به حرفه‌اش خیانت کرده است. آدمکش‌ها حرفه‌ای هستند؛ آن‌ها افتخار می‌کنند که بی‌کم و کاست به قراردادهایشان عمل می‌کنند، و کسی را که اصول حرفه‌ای را زیر پا بگذارد نمی‌پذیرند. بنابراین او و پس از مدتی دختر بی‌رحمانه کشته می‌شوند.

حتی ممکن است یکی از همقطارهایش را برای پیدا کردنش استخدام کنند. دزد را بفرست تا دزد دیگر را بگیرد. بعد دیر یا زود محکوم به فنا خواهند بود. تنها عطر دختر می‌تواند لوشان بدهد - همه جای بدنش را عطر زده‌اند.

باید او را از ساکیل نورن بیرون ببرد - از شهر و از سرزمین آشنا بیرون ببرد. کار خطرناکی است، اما نه به خطرناکی ماندن در این‌جا. شاید خودشان را به ساحل برسانند و یواشکی سوار کشتی شوند. اما چگونه از دروازه‌ها رد شوند. شب‌ها دروازه‌ها قفل است و تحت حفاظت. به تنهایی می‌تواند از دیوار بالا رود - انگشتان دست‌ها و پاهایش مانند دست و پای مارمولک خانگی هستند - اما با دختر بدبختی در انتظارشان خواهد بود.

راه دیگری هم وجود دارد. دست به کار می‌شود، به هر صدایی گوش می‌دهد و دختر را به پایین تپه، به آن طرف شهر که نزدیک دریاست هدایت می‌کند. آب‌های همه چشمه‌ها و نهرهای ساکیل نورن در یک کانال جمع می‌شوند، و این کانال آب شهر را از زیر شهر، از میان تونلی که طاق ضریبی دارد وارد می‌کند. عمق آب بیش‌تر از قد یک مرد است و جریان آب تند است، بنابراین هیچ‌کس سعی نمی‌کند از طریق آن وارد شهر شود. اما برای بیرون رفتن چطور؟ آبی که جریان دارد بوها را از بین می‌برد.

خود او می‌تواند شنا کند. شنا کردن یکی از هنرهایی است که آدمکش‌ها سعی می‌کنند یاد بگیرند. حدسش درست است دختر نمی‌تواند شنا کند. به او



می‌گوید تمام لباس‌هایش را درآورد و بقچه‌شان کند. بعد ردای معبد را درمی‌آورد و لباس‌های خود را به بقچه او می‌بندد. حالا لباس‌ها را به پشتش می‌بندد و میچ دست‌های دختر را به آن‌ها گره می‌زند. می‌گوید، اگر گره‌ها باز شدند، هر طور شده نباید ولش کند. وقتی به زیر طاقی می‌رسند باید نفسش را در سینه حبس کند.

پرنده‌گان ساکیل نورن تکان می‌خورند؛ می‌تواند اولین آوازهایشان را بشنود؛ به زودی هوا روشن خواهد شد. سه خیابان آن طرف‌تر یک نفر انگار جستجو کند منظم و دقیق پیش می‌آید. دختر را هم هدایت می‌کند و هم به جلو هل می‌دهد. دختر بریده بریده نفس می‌کشد، اما به دستور او عمل می‌کند. روی آب خود را ول کرده‌اند، برای پیدا کردن جریان اصلی به صدای آب گوش می‌دهد. می‌خواهد جایی را که آب وارد طاقی می‌شود پیدا کند. اگر هنوز تا آن‌جا خیلی فاصله داشته باشند نفسشان بند خواهد آمد، اگر فاصله‌شان خیلی کم باشد سرشان را به سنگ خواهد زد. بعد در آب غوطه می‌خورند.

آب عصیانگر است، بی‌شکل است و می‌توانی دستت را از میان آن رد کنی؛ با وجود این می‌تواند هلاکت کند. قدرت چنان چیزی در فشار و مقدارش نهفته است. بستگی دارد به چی بخورد و با چه سرعتی.

مسیر طولانی و اضطراب‌آوری در پیش دارند. فکر می‌کند شش‌هایش خواهند ترکید و دست‌هایش ول خواهند شد. احساس می‌کند دختر پشت سرش کشیده می‌شود، اما نکند در آب خفه شده باشد. لااقل در جهت جریان آبد. به دیوار تونل می‌خورند، چیزی پاره می‌شود، لباس است یا تکه‌ای از گوشت بدنش؟

آن سوی طاقی روی آب می‌آیند؛ دختر سرفه می‌کند، او به ملایمت می‌خندد. سر دختر را خوابیده به پشت روی آب نگه می‌دارد و به این صورت روی آب شناور می‌شوند. وقتی به نظرش به اندازه کافی دور شده‌اند و امنیت دارند، خودش و دختر را به ساحل سنگی می‌رساند. با حسش به دنبال سایه درختی می‌گردد. خیلی خسته شده است، اما غرق شمع و سرشار از احساس خوشبختی عجیبی است. نجاتش داده است. برای اولین بار در عمرش به کسی



رحم کرده است. کی می داند پس از عزیمت از راهی که انتخاب کرده بود چه می شود؟

می پرسد کسی این جا هست؟ دختر با مکثی دور و بر را نگاه می کند و به نشانه نه، سرش را تکان می دهد. هیچ حیوانی این دور و بر هست؟ دوباره، نه. لباس هایشان را به شاخه های درخت آویزان می کند؛ بعد در نور ضعیف ماه های سرخ فام، او را چون ابریشمی جمع و جور می کند و در او غرق می شود. دختر به خنکی خربزه و مثل یک ماهی که تازه از آب گرفته باشند کمی شور است.

در آغوش هم به خواب عمیقی فرو رفته اند که سه جاسوس که از سوی مردم ویرانی عنوان پیشاهنگ گرفته اند به آن ها برمی خورند. با خشونت از خواب بیدارشان می کنند، بعد یکی از آن ها که زبانشان را، نه چندان خوب می داند سؤال و جوابشان می کند. به دیگران می گوید که پسر کور است و دختر هم لال. سه جاسوس تعجب می کنند. چگونه توانسته اند به این جا بیایند؟ مطمئناً از شهر بیرون نیامده اند؛ همه دروازه ها قفلند. انگار از آسمان پدیدار شده اند.

جواب روشن است: باید پیام آوران الهی باشند. با احترام اجازه می دهند لباس هایشان را که حالا خشک شده است بپوشند و سوار اسب یکی از جاسوسان شوند. و حالا برای بردن به نزد خدمتگزار شادی راهنماییشان می کنند. جاسوسان خیلی از کار خودشان خوششان آمده و آدمکش کور هم متوجه شده که بهتر است زیاد حرف نزنند. داستان های گنگی در باره این مردم و اعتقادشان به پیام آوران الهی شنیده است. گفته می شد چنان پیام آورانی پیامشان را به شکل های عجیب و غیر عادی تحویل می دهند. سعی می کند تمام معماها و چیستان هایی را که تا به حال می داند به یاد آورد: راه پایین به بالا منتهی می شود. چه چیز است که سحرگاه با چهار پا راه می رود، ظهر با دو پا و شب با سه پا؟ از خورنده گوشت بیرون می آید و از غذا شیرینی. همه جا سیاه و سفید و قرمز یعنی چه؟

آن ها روزنامه نداشتند، این ها زیگورنی نیستند.

به خوب اصلی اشاره کردی، فراموش کن. چطور است بگوییم: قوی تر از



خدا، شیطانی تر از شیطان. فقرا دارندش، ثروتمندان نه، و اگر آن را بخوری می میری.

این یک معمای تازه است.

حدس بزن.

نمی دانم.

هیچی.

زن یک دقیقه ساکت می شود که معنی اش را پیدا کند. می گوید، بله، هیچی. معمای خوبی است.

همان طور که سوار بر اسب می روند، آدمکش کور یک دستش را دور کمر دختر انداخته است. چگونه از او محافظت کند؟ چیزی یکباره و از روی بی چارگی به فکرش می رسد، با وجود این ممکن است کارگشا باشد. تأکید خواهد کرد که در واقع هر دوی آن‌ها پیام‌آوران الهی هستند، متاهی از دو نوع مختلف. او کسی است که پیام‌ها را از خدای شکست‌ناپذیر دریافت می‌کند، اما فقط دختر می‌تواند آن پیام‌ها را تفسیر کند. دختر این کار را با دستانش و به وسیله علامت‌هایی با انگشتانش انجام می‌دهد. شیوه خواندن این علامت‌ها فقط به وسیله او مشخص می‌شود. این راه، در صورتی که فکر بدی به ذهنشان برسد، اضافه خواهد کرد که هیچ مردی اجازه ندارد به طور ناشایستی، یا به هر صورتی دختر لال را لمس کند. البته به غیر از خودش. و الا دختر قدرتش را از دست می‌دهد.

و این‌ها تا وقتی عملی است که عقیده‌اش را بخرند. امیدوار است دختر بتواند آن طور که باید رفتار کند. نمی‌داند که دختر هیچ علامتی بلد است یا نه.

مرد می‌گوید، برای امروز کافی است، باید پنجره را باز کنم.

زن می‌گوید، ولی هوا سرد است.

نه برای من، این جا مثل قفس است، دارم خفه می‌شوم.



زن دست به پیشانی مرد می‌گذارد. فکر می‌کنم حالت خوب نیست. می‌توانم
به داروخانه بروم؟

نه، هیچ وقت مریض نمی‌شوم.

چی شده، چه اتفاقی افتاده، نگرانی؟

آن‌طور که فکر می‌کنی نگران نیستم، هیچ وقت نگران نمی‌شوم. اما به آنچه
اتفاق می‌افتد اعتماد ندارم. به دوستانم اعتماد ندارم. به کسانی که دوستان خود
می‌دانم.

چرا، چه کار کرده‌اند؟

مشکل این است که همه‌شان در دسرنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌فیر، فوریه ۱۹۳۶

شایعه داغ تورنتو

نوشته یورک

اواسط ژانویه هتل رویال یورک پر از افراد خوشگذرانی بود که در لباس‌های عجیب و غریب در سومین مهمانی رقص بالماسکه‌ای که برای کمک به یتیم‌خانه بچه‌های سرراهی جنوب شهر برگزار می‌شد، شرکت کردند. بن‌مایه مهمانی امسال - با توجه به موفقیت مهمانی رقص خارق‌العاده سال گذشته که گروه بوآرتز آن را اجرا کردند و نام «تیمور لنگ در سمرقند» داشت - ترنادو بود، و با مدیریت ماهرانه آقای والاس وینانت، سه سالن رقص بسیار بزرگ رویال یورک به «قصر لذت شاهانه» بسیار زیبا و درخشانده قوبیلای خان و درباریانش تغییر شکل یافته بودند. فرمانروایان مطلق سرزمین‌های بیگانه شرقی با همراهانشان - حرمسرا، دخترکان زیبا، کنیزها، پیشه‌وران، معشوقه‌ها، فقرا، سربازانی از همه ملل، مرتاض‌ها و گدایان - به دور «آپ، چشمه رودخانه مقدس» خارق‌العاده‌ای که به وسیله یک نورافکن سقفی، زیر نور لرزان آذین‌بندی‌هایی از گل‌های کریستال، در «غار یخ» میانی، به وجود آمده بود و به رنگ سرخابی باکانالیا (خدای عشرت و میگساری) بود، با شادی و سرور می‌چرخیدند.

در دو باغ آلاچیق‌دار پرشکوفه مجاور، رقص به تندی ادامه داشت،



همزمان یک ارکستر جاز به نواختن «سمفونی آوازا» ادامه می‌داد، و به همت خانم وینفرید گریفین پرایسور، برگزارکننده این مهمانی که در پیراهن بنفش و طلایی و در نقش شاهزاده خانم راجستان مسحورکننده شده بود، صدای «نیاکانی که پیش‌بینی جنگ بکنند» شنیده نشد، چون همه چیز حاکی از توافق خوشایند بود. همچنین خانم ریچارد چیس گریفین در لباس سبز و نقره‌ای به نقش یک دوشیزه حبشی، و خانم اولیور مک دانلد در لباس قرمز چینی و خانم هیوان. هیلرت به شکل همسر یک سلطان اعضای کمیته برگزاری بودند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: بیگانه‌ای در یخ

حالا جای دیگری است: اتاقی در نزدیکی یک سه‌راه. بالای یک مغازهٔ ابزارفروشی. در ویتترین مغازه لولا و آچار به نمایش گذاشته شده است. فروش خیلی خوبی ندارد. این‌جا هیچ مغازه‌ای کاسبی خیلی خوبی ندارد. سنگریزه‌ها با جریان هوا این‌ور و آن‌ور پرتاب می‌شوند. زمین پوشیده از کاغذهای مچاله‌شده است؛ پیاده‌روها یخ‌زده و خطرناکند.

صدای حرکت ترن‌ها از دور به گوش می‌رسد. هرگز سلامی در کار نیست، همیشه خداحافظی. مرد می‌تواند روی یکی از این ترن‌ها بپرد، اما احتمال موفقیتش کم است: مأموران گشت مراقبند. و حالا در این‌جا می‌خکوب شده است – خوب است قبول کنیم – به خاطر او، ولی او مثل ترن‌ها هیچ وقت سر وقت نمی‌رسد، هیچ وقت هم نمی‌ماند.

اتاق در طبقه دوم است، و از طریق پله‌های لبه لاستیکی که جابه‌جا پاره شده می‌شود به آن‌جا رفت. حسن این اتاق آن است که لااقل درِ جداگانه دارد؛ البته اگر زوج جوان آن سوی دیوار و کودک شیرخوارشان را به حساب نیاورد. آن‌ها هم از همین پله‌ها رفت و آمد می‌کنند، اما مرد به ندرت می‌بیندشان. آن‌ها صبح خیلی زود بیدار می‌شوند. اگرچه نیمه شب‌ها، وقتی سعی می‌کند کار کند، صدایشان را می‌شنود. تخت خوابشان مثل موش صدا می‌کند. چنان مشغول می‌شوند که انگار فردایی نخواهد بود. صدایش او را دیوانه می‌کند. فکر می‌کردی با داشتن یک بچه لوس جیغ جیغو کار را کنار می‌گذارند، اما نخیر، چهارنعل می‌تازند. باز جای شکر دارد که زود تمامش می‌کنند.



گاهی اوقات برای گوش دادن، گوشش را روی دیوار می‌گذارد. فکر می‌کند، از هر پنجره کشتی می‌شود طوفان را دید. و شب همه گاوها گاوند.

دو بار در راهرو به آن زن، که به یک مادر بزرگ پروار و چارقده به سر روسی شباهت دارد، برمی‌خورد. زن به زحمت چند بسته و کالسکه بچه را حمل می‌کند. کالسکه را در پاگرد پله‌ها، مانند تله مرگ بیگانه‌های فضایی، جا می‌دهند. یک بار برای حملش به زن کمک کرد و زن به او لبخند زد، لبه دندان‌های کوچکش مثل شیر بدون چربی به رنگ آبی می‌زدند. شب‌ها صدای ماشین تحریرم ناراحتان نمی‌کند؟ جرئت به خرج داده بود - اشاره به بیدار بودنش کرده بود و شنیدن صدای آن‌ها. نه، به هیچ وجه. نگاهی تهی و هالو، مثل یک گوساله ماده. حلقه‌های سیاهی دور چشمانش وجود دارند، و از بینی تا گوشه‌های دهانش چین‌هایی بر چهره‌اش نقش بسته‌اند. شک دارد کارهای شبانه خواسته او باشد. خیلی سریع صورت می‌گیرد - مثل دزدی که بانک را می‌زند، به سرعت داخل و خارج می‌شود. از قیافه زن خرحمالمی می‌بارد؛ احتمالاً وقت کار، همان موقع که به سقف نگاه می‌کند، به فکر تمیز کردن کف اتاق است.

اتاقش از تقسیم یک اتاق بزرگ‌تر به دو اتاق به وجود آمده است، برای همین دیوار این قدر زپرتی است. فضایش باریک و سرد است. از کنار پنجره نسیم می‌وزد و رادیاتور سر و صدا و چکه می‌کند، اما گرما نمی‌دهد. در گوشه اتاق یک توالت پنهان شده، که ادرار و زنگ آهن آن را به رنگ نارنجی زهرآگین درآورده است، و قسمت دوش روکار و پرده لاستیکی‌اش به رنگ چرکینی درآمده است. دوش یک شیلنگ سیاه به دیوار نصب شده است با یک تکه فلز سوراخ‌شده در سرش. چکه‌های آبی که از این دوش می‌آید به سردی پستان یک زن جادوگر است. تختخواب تاشو آن قدر با ناشیگری نصب شده که هر وقت می‌خواهد بازش کند، دل و روده‌اش پیچ می‌خورد؛ یک پیشخان تخته چندان در اتاق وجود دارد که تکه‌هایش با میخ به هم وصل شده و مدتی پیش به آن رنگ زرد زده‌اند و یک اجاق خوراکی‌پزی یک شعله.

رنگ و رو رفتگی همه چیز را چون دوده پوشانده است.



از شر رفقاییش خلاص شده بود. از گیرشان در رفت و نشانی هم از خودش به جا نگذاشت. ترتیب دادن یک یا دو پاسپورتی که لازم دارد این قدر وقت نمی‌گرفت. احساس می‌کرد به عنوان نوعی سرمایه توی صندوق نگاهش داشته بودند تا با کسی که برایشان ارزش بیش‌تری داشت معامله‌اش کنند. شاید به لو دادنش فکر می‌کردند. برایشان مرد شکست‌خوردهٔ بانمکی بود. می‌شود از او صرف‌نظر کرد، عقیده‌اش با عقاید آن‌ها هماهنگ نیست. همسفری بود که به تندی یا تا مقصدشان سفر نمی‌کرد. از دانش و شک‌گرایی‌هایش که با سبک‌سری اشتباه می‌گرفتند متنفر بودند. یک بار گفت، چون اسمیت اشتباه کرده است، دلیل نمی‌شود جونز حق داشته باشد. احتمالاً آن را برای ارجاع آینده یادداشت کرده بودند. فهرست کوچک خودشان را دارند.

شاید هم می‌خواستند از او شهید بسازند، مرد شهید خودشان ساکو و وانزتی. و بعد از این که به دار آویخته شد و روزنامه‌ها صورت کمونیست سرخ بدجنس را چاپ کردند؛ روی بی‌گناهی‌اش جنجال راه بیندازند و به خاطر این کار خشونت‌آمیز چند امتیاز به دست آورند. نگاه کنید به دستگاه چه کار می‌کند! قتل آشکار. این طرز فکر رفقااست. مثل بازی شطرنج. او، سرباز پیاده، قربانی می‌شد.

به کنار پنجره می‌رود و بیرون را تماشا می‌کند. قندیل‌های یخ که از شیروانی رنگ گرفته‌اند شبیه نیش‌های قهوه‌ای‌رنگند. به نام زن فکر می‌کند، پیرامونش یک رایحه الکتریکی است – یک وزوز جنسی مانند صدای یک نئون آبی. حالا کجاست؟ با تاکسی نخواهد آمد، نه تا این جا، باهوش‌تر از آن است که این کار را بکند. به بالای اتوبوس برقی نگاه می‌کند و سعی می‌کند با نیروی اراده به وجود او عینیت دهد. اول یک پا، چون یک مخمل بسیار مرغوب، و بعد یک پوتین پاشنه‌بلند از اتوبوس بیرون می‌آید. چیز پا دراز. اگر مردی چنان حرفی راجع به او بزند، حرامزاده را کتک خواهد زد، پس چرا خودش این طور به او فکر می‌کند؟ زن یک پالتوپوست به تنش خواهد بود. از او به خاطر این کارش متنفر است، از او تقاضا خواهد کرد آن را به تنش نگه دارد. تا به آخر.



آخرین باری که دیدش رانش کبود شده بود. کاش خودش آن را کبود کرده بود. این جای پایت چی شده؟ به در خوردم. هسمیشه وقتی دروغ می‌گوید می‌فهمد. یا فکر می‌کند می‌فهمد. این که فکر کند می‌داند ممکن است خطرناک باشد. زمانی یکی از استاد‌های سابقش به او گفت ذهنی به تیزی الماس دارد. در آن زمان خیلی از این حرف خوشش آمد. و حالا به طبیعت الماس فکر می‌کند. الماس‌ها با وجود تیز بودن و درخشان بودن و استفاده‌ای که برای بریدن شیشه دارند، فقط با بازتاب نوری که به آن‌ها می‌تابد می‌درخشند. در تاریکی بی‌فایده‌اند.

چرا دیر می‌آید؟ آیا برای او حکم بازی‌ای محرمانه را دارد؟ بازی‌ای که دوستش دارد؟ به او اجازه نخواهد داد برای هر چیزی پول بدهد، کسی نمی‌تواند او را بخرد. اگر از وجودش یک داستان عاشقانه می‌خواهد برای این است که زن‌ها این جور دوست دارند، یا دختران نظیر او که هنوز انتظاراتی از زندگی دارند این طور می‌خواهند. اما خودش هم باید دلیلی داشته باشد. میل به انتقام گرفتن، تنبیه کردن، مردها برای اذیت کردن از راه‌های عجیب و غریب استفاده می‌کنند. به خودشان صدمه می‌زنند، یا لاقط طوری صدمه می‌زنند که تا مدتی نمی‌فهمند صدمه خورده‌اند. بعد از مردی می‌افتند. با وجود آن چشم‌ها، و آن خط ناب گردن بعضی مواقع یک لحظه در نگاهش چیزی پیچیده و کثیف می‌بیند. بهتر است در غیبتش از او چیزی نسازد. بهتر است صبر کند تا او واقعاً این جا باشد. بعد می‌تواند ضمن آشتی کردن با او در باره‌اش تصمیم بگیرد.

یک میز بریج دارد، که از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده و یک صندلی تاشو. پشت ماشین تحریر می‌نشیند، انگشتانش را خم می‌کند و کاغذی در آن می‌گذارد.

در یک یخچال طبیعی واقع در کوه‌های آلپ سوئیس (یا بهتر است در کوه‌های راکی باشد، یا بهتر است در گرین‌لند باشد)، چند کاشف - در میان جریانی از یخ صاف - یک ماشین فضایی کشف می‌کنند. ماشین مانند یک بالن کوچک است، اما دو انتهایش شبیه غلاف بامیه است. نور اسرارآمیزی از آن بیرون می‌آید که در میان یخ می‌درخشد. این درخشندگی چه رنگ است؟ سبز بهترین رنگ است، با ته رنگ زرد.



کاشفان یخ را آب می‌کنند. با چی آن را آب می‌کنند؟ با یک مشعل گازی که به طور اتفاقی همراه دارند، درختان اطرافشان را می‌افروزند و آتشی بزرگ درست می‌کنند؟ اگر قرار است درختی در داستان باشد بهتر است محل آن را به کوه‌های راکی برگرداند. در گرین‌لند درخت نیست. شاید بشود برای افروختن آتش از یک کریستال بزرگ استفاده کند. به پیشاهنگان - که او هم برای مدتی کوتاهی جزوشان بود - یاد می‌دادند که از این متد برای روشن کردن آتش استفاده کنند. دور از اغیار، دور از چشم رهبر پیشاهنگان، که مردی خوش خلق، غمگین، و علاقه‌مند به تیرزین و خواندن آهنگ‌های بند تنبانی بود، نور خورشید را از پس ذره‌بین‌هایشان به بازوان لختشان می‌تاباندند تا ببینند کی بیش‌تر مقاومت می‌کند. بعد با همین روش تیغ‌های کاج و کاغذهای توالت را آتش می‌زدند.

نه، استفاده از کریستال‌های بسیار بزرگ غیرممکن است.

یخ به تدریج باز می‌شود. ایکس که یک پیشاهنگ اخم‌وست هشدار می‌دهد که این کار را نکنند چون بی‌فایده است، اما وای که یک دانشمند انگلیسی است می‌گوید باید به دانش بشری چیزی اضافه کنند، در حالی که زد که یک امریکایی است می‌گوید، با این کار می‌توانند میلیون‌ها دلار پول درآورند. بی‌که دختری موبور است و لبان پف کرده کلفتی دارد می‌گوید، خیلی هیجان‌انگیز است. او روس است و به نظر می‌رسد به عشق بدون قید و بند عقیده دارد. ایکس، وای و زد این کار را امتحان نکرده‌اند، هر چند همه‌شان دوست دارند آزمایشش کنند. وای در ضمیر ناخودآگاهش، ایکس با احساس گناهش، و زد با نپختگی‌اش.

همیشه در ابتدا شخصیت‌هایش را با حروف الفبا می‌نامد، بعد برایشان اسم انتخاب می‌کند. گاهی اوقات نام‌ها را از روی دفترچه تلفن انتخاب می‌کند. بعضی اوقات از روی سنگ قبرها. همیشه برای زن حرف بی را انتخاب می‌کند که در ذهنش بنا به روحیه‌ای که دارد به معنای باورنکردنی، کله‌پوک، یا ممة بزرگ است. و البته زیبای موطلایی.

بی در چادر جداگانه می‌خوابد و مطابق معمول دستکش‌هایش را گم می‌کند و برخلاف دستور، هنگام شب سرگردان می‌شود. بی در باره زیبایی ماه، و کیفیت هماهنگ زوزه‌های گرگ اظهارنظر می‌کند؛ با سگ‌های سورتمه به نام



اولشان، و به زبان کودکانه روسی حرف می‌زند و (به خلاف ماتریالیست به نظر رسیدنش) ادعا می‌کند که آن‌ها روح دارند. ایکس با بدبینی اسکاتلندی‌اش به این نتیجه رسیده است که اگر غذایشان تمام شود و مجبور به خوردن یکی از آن‌ها شوند، این نوع تعبیر مایه گرفتاری است.

ساختار درخشان غلاف‌مانند از یخ آزاد می‌شود، اما کاشفان فقط چند دقیقه وقت دارند ببینند از چی ساخته شده – قبل از این‌که بخار شود و از خود بوی بادام، یا نعنای هندی، یا شکر سوخته، یا گوگرد یا سیانور به جای گذارد.

یک فرم شبیه به انسان، ظاهراً مذکر، در مقابل چشمانشان پدیدار می‌شود که لباس چسبان سبز مایل به آبی پر طاوسی به تن دارد و مثل، بال‌های سوسک برق می‌زند. نه. خیلی شبیه داستان‌های پریان شد. در لباس تنگ چسبانی به رنگ سبز مایل به آبی شعله‌گاز، با برقی مثل گازوئیلی در آب ریخته شده. پوست سبز کمرنگ دارد، با گوش‌هایی که کمی نوک‌دار است، و لب‌های نازک مغارمانند، و چشمان بزرگ و باز. مثل چشمان جغد مردمک بیش‌تر فضای چشم‌ها را گرفته است. موهای سبز تیره‌رنگش، به صورت حلقه‌های ضخیم روی جمجمه‌ای که نوک آن به صورت قابل توجهی تیز است، قرار گرفته است. باورنکردنی است. موجودی از کره‌ای دیگر. معلوم نیست چه مدتی آن‌جا بوده. ده‌ها سال؟ قرن‌ها؟ به طور قطع اکنون مرده است.

با آن چه بکنند؟ توده یخی را که او را دربر گرفته از جایش بلند می‌کنند و درگیر بحث می‌شوند. (ایکس می‌گوید باید الان آن‌جا را ترک کنند، و به مقامات مربوطه خبر دهند؛ وای می‌خواهد همان‌جا کالبدشکافی‌اش کنند، ولی به او یادآور می‌شوند که ممکن است مانند کشتی فضایی بخار شود؛ زد می‌خواهد او را با سورت‌مه به دنیای متمدن ببرند، بعد هم در یخ خشک بسته‌بندی‌اش کنند و به کسی که بالاترین قیمت را برایش پردازد، بفروشند؛ بی‌اشاره می‌کند که سگ‌های سورت‌مه رفتار عجیبی پیدا کرده‌اند و زوزه می‌کشند، ولی چون پیشنهادتش را به شیوه روسی و خیلی زنانه ارائه می‌کند به حرفش توجهی نمی‌کنند.) بالاخره – حالا هوا تاریک شده است، و انوار شمالی به نحو عجیبی رفتار می‌کنند – تصمیم گرفته می‌شود که او را در چادر بی‌بگذارند. بی‌مجبور می‌شود در چادر دیگر با مردها بخوابد، که چون خوب می‌داند چگونه توی



کیسه خواب برود، در نور شمع فرصتی برای چشم‌چرانی ایجاد می‌شود. در طول شب آن‌ها هر چهار ساعت یک بار نگاهیانی خواهند داد و صبح برای رسیدن به یک رای کلی قرعه‌کشی خواهند کرد.

در زمان نگاهیانی ایکس و وای و زد همه چیز به خوبی می‌گذرد. بعد نوبت بی می‌رسد. او می‌گوید احساس غریبی دارد، حدس می‌زند اوضاع خوب پیش نخواهد رفت، اما چون به این نوع حرف زدن عادت دارد کسی به حرفش توجه نمی‌کند. بی که تازه به وسیله زد بیدار شده و با کش و قوس رفتن و بیرون آمدنش از کیسه خواب و پوشیدن لباس مخصوص بیرون توجه او را جلب کرده، به چادر موجود یخ‌زده می‌رود. چشمک زدن‌های شمع بی را به حالت خواب‌آلوده‌ای درمی‌آورد؛ فکر می‌کند مرد سبزرنگ در یک موقعیت عاشقانه چگونه خواهد بود - با وجود لاغری بسیارش ابروهای گیرایی دارد. بعد سرش پایین می‌افتد و خوابش می‌برد.

مخلوق توی یخ شروع به درخشیدن می‌کند، ابتدا آرام و بعد به سرعت. آب در کف چادر راه می‌افتد. حالا یخ از بین رفته است. مرد می‌نشیند و بعد می‌ایستد. بدون صدا به دختر خوابیده نزدیک می‌شود. موهای سبز تیره سرش شروع به تکان خوردن می‌کنند، بعد حلقه به حلقه بلند می‌شوند. شاخه - حالا این طور به نظر می‌رسد - یک شاخه به دور گردن دختر حلقه می‌شود، یکی دیگر به دور گیرایی‌های سرشارش، و سومی محکم روی لبش می‌افتد. دختر، مثل این که از کابوسی بیدار می‌شود؛ چشم باز می‌کند. اما کابوس نیست؛ صورت موجود فضایی نزدیک اوست، شاخک‌های سردش به سختی او را ننگه داشته است و با میل و هوس بی‌سابقه به او خیره شده است. تاکنون هیچ مردی با چنین هوسی به او خیره نشده بود. کمی کشمکش می‌کند، بعد تسلیم می‌شود. انتخاب دیگری هم نداشته است.

دهان سبز باز و نیش‌هایش به گردن زن نزدیک می‌شوند. آن قدر از زن خوشش آمده که می‌خواهد او را در خود جذب کند. او و زن یکی خواهند شد. زن بدون ابراز کلمه‌ای این را درک می‌کند. این آقا علاوه بر چیزهای دیگر استعداد اندیشه‌خوانی نیز دارد. زن می‌گوید، موافقم، و آه می‌کشد.



یک سیگار دیگر می‌پیچد. آیا می‌گذارد بی شکست بخورد و به این شیوه آشامیده شود؟ یا سگ‌های سورت‌مه متوجه بدبختی او می‌شوند، افسارشان را پاره می‌کنند و با پاره کردن چادر وارد آن می‌شوند، بعد این مرد را تکه‌تکه می‌کنند، شاخک به شاخک؟ یا یکی از دیگران - وای شخصیت مورد علاقه‌اش، دانشمند خونسرد انگلیسی - به نجاتش می‌آید؟ آیا درگیری به وقوع خواهد پیوست؟ شاید خوب باشد بیگانه فضایی قبل از این که بمیرد از راه ارتباط ذهنی اشعه‌ای برای وای بفرستد. احمق، می‌توانستم همه چیز را یادت دهم! خون او به رنگ خون انسان‌ها نخواهد بود. نارنجی رنگ خوبی است.

شاید هم موجود سبزرنگ بی را مثل خودش کند - یک کپی کامل از خودش. بعد دو نفر خواهند شد. دیگران را شکست خواهند داد و به صورت ژله درخواهند آورد. سر سگ‌ها را خواهند برید، و برای فتح دنیا راهی خواهند شد. شهرهای ثروتمند جبار باید خراب شوند، فقرای شرافتمند آزاد شوند. دونفریشان اعلام خواهند کرد، ما دست کوبنده خداییم. حالا با به هم آمیختن دانش مرد فضایی و چند آچار و لولا که از مغازه ابزارفروشی دزدیده‌اند، اشعه مرگ را در اختیار خواهند داشت، بنابراین کی می‌تواند با آن‌ها در بیفتد؟

یا این که بیگانه فضایی خون بی را اصلاً نمی‌آشامد - خود را به او تزریق می‌کند! بدن خودش مانند انگور پژمرده می‌شود، پوست خشک چروک شده‌اش به صورت مه درمی‌آید، و صبح هیچ اثری از او باقی نخواهد ماند. سه مرد بالای سر بی خواهند آمد، چشمان خواب‌آلوده‌اش را می‌مالد. خواهد گفت، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. و چون چیزی نمی‌داند حرفش را باور خواهند کرد. خواهند گفت، شاید دچار توهم شده‌ایم. خواهند گفت، این جا قطب شمال است، نورهای شمالی - این نورها از سرما خون بشر را سفت و مغزش را فاسد می‌کنند. آن‌ها متوجه برق سبز فوق‌العاده باهوش بیگانه فضایی که در چشمان از قبل سبز بی، می‌درخشد نمی‌شوند. ولی سگ‌ها می‌دانند. آن‌ها تغییر را استشمام می‌کنند. با گوش‌هایی که به عقب تیز شده‌اند خرخر می‌کنند. به طور سوزناکی زوزه می‌کشند، دیگر دوست نیستند. چه به سر این سگ‌ها آمده؟

داستان می‌تواند به اشکال خیلی متفاوتی پایان یابد.



چرا از خود چنین چیزهای بنجلی خلق می‌کند؟ احتیاج دارد – در غیر این صورت کاملاً بی‌پول خواهد شد، و در چنین موقعیتی به دنبال کار گشتن بیش‌تر در معرض عموم قرارش خواهد داد، و این کار محتاطانه‌ای نیست. همچنین برای این که می‌تواند چنین چیزهایی بنویسد. مهارتی در این کار دارد. هر کسی چنین مهارتی ندارد: خیلی‌ها سعی کرده‌اند، خیلی‌ها شکست خورده‌اند. یک زمانی خیلی بلندپرواز بود، جاه‌طلبی‌های جدی. می‌خواست زندگی یک مرد را به صورتی که بود بنویسد: مردی در پست‌ترین شرایط، با دستمزد بخور و نمیر و نان خالی، خیس و آب‌چکان و معاشر فاحشه‌های زشت کم‌اهمیت، و لگد خوردن به صورت و قی کردن در جوی آب. می‌خواست نحوه زیستن در چنین سیستمی را آشکار کند؛ مکانیزم و شیوه کارش را که تا وقتی می‌توانی کار کنی زنده نگهت می‌دارد، به صورت چرخ‌دنده یا میخواره درت می‌آورد، و به نحوی صورتت را مثل تپاله له می‌کند.

ولی کارگر متوسط چنین چیزهایی را نمی‌خواند – کارگری که رفقا فکر می‌کنند ذاتاً شرافتمند است. آن‌ها آشغال می‌خواهند. داستانی با رویدادهای هیجان‌انگیز، و مقدار زیادی تصاویر مستهجن، که به قیمت ارزان بخرند، و به قیمتش ببرزد. نه این که بتوانی آن کلمات را چاپ کنی: مجلات مبتذل به طور شگفت‌آوری ریاکارند. سینه و کیپل رکیک‌ترین کلماتی است که چاپ می‌کنند. خونریزی و گلوله و فریاد و به خود پیچیدن، ولی نه تصویری لخت در صفحه اول. فاجعه‌ای بی‌کلام. شاید هم ریاکاری نیست، شاید نمی‌خواهند دکانشان بسته شود.

یک سیگار روشن می‌کند، دور اتاق می‌گردد و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. خاکسترها برف را تیره کرده‌اند. اتوبوس برقی رد می‌شود. برمی‌گردد، دور اتاق می‌چرخد، انبوهی از کلمات در ذهنش دارد.
به ساعتش نگاه می‌کند: دیر کرده، نمی‌آید.



بخش هفتم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صندوق

تنها راه نوشتن حقیقت تصور هیچ وقت خوانده نشدن نوشته‌هایت است. نه توسط کسی، و نه حتی، مدتی بعد توسط خودت. در غیر این صورت بهانه‌تراشی را شروع می‌کنی. باید ببینی که انگشت سیب‌بسته دست راستت یک طومار پدید می‌آورد؛ و دست چپت آن را پاک می‌کند. و البته غیرممکن است. من بهای خطم را می‌دهم، بهای خطم را می‌دهم؛ این خط سیاهی که در سرتاسر صفحه رج می‌زنم.

دیروز یک بسته برایم رسید: یک نسخهٔ تازه آدمکش کور. فقط برای احترام آن را برایم فرستاده بودند. پولی از آن به من نمی‌رسد. حالا کتاب ملک مشاع است و هر کسی می‌تواند چاپش کند، بنابراین پولی از آن به ماترک لورا نمی‌رسد. این اتفاقی است که با گذشت چند سال معین از مرگ یک نویسنده پیش می‌آید. پس از گذشت این سال‌ها بازماندگان دیگر کنترلی بر نوشته ندارند. و حالا آدمکش کور خارج از کنترل من، به شکل‌های مختلف تکثیر می‌شود، بدون این که بتوانم نظری اظهار کنم.

مؤسسه‌ای که این بار کتاب را چاپ کرده نامش آرتمیزیا پرس^۱ است؛ یک مؤسسهٔ انگلیسی. فکر می‌کنم همان‌ها که خواسته بودند مقدمه‌ای بر کتاب

1. Artemesia Press



بنویسم، که البته قبول نکردم. مؤسسه احتمالاً به وسیله زنی که چنان نامی دارد اداره می‌شود. نمی‌دانم منظورشان کدام آرتمیزیاست – خانم ژنالی که در جنگ ایرانیان و یونانیان طرف ایرانیان را گرفت و نامش در نوشته‌های هرودوت آمده و وقتی جنگ به نفعش تمام نشد عقب‌نشینی کرد، یا خاتون رومی که خاکستر شوهرش را خورد تا بدنش مقبره زنده او باشد؟ شاید نام نقاش دوره رنسانس باشد که با او زنا می‌کرد به عنف کرده بودند: او تنها کسی است که مردم نامش را به خاطر می‌آورند.

کتاب روی میز آشپزخانه‌ام قرار دارد. زیر عنوان کتاب با حروف ایتالیک نوشته شده، شاهکار فراموش شده قرن بیستم. در لب برگردان روکش کتاب نوشته شده، لورا «نوگرا» بود و از کسانی چون دیونا بارنس^۱، الیزابت اسمارت^۲، کارسون مک کالرز^۳ تأثیر گرفته بود – نویسندگانی که می‌دانم لورا هرگز نوشته‌هایشان را نخوانده بود. ولی طرح روی جلد خیلی بد نیست: سایه‌های ارغوانی کمرنگ، و یک عکس خوب: زنی در لباس زیر از میان پرده توری پنجره دیده می‌شود. صورت زن در سایه است. پشت سرش هم قسمتی از بدن یک مرد – بازو، دست و پشت سرش دیده می‌شود. تصور می‌کنم جلد نسبتاً مناسب است.

فکر کردم وقت آن است که به وکیل تلفن کنم. البته نه وکیل واقعی‌ام. کسی که وکیل خودم می‌دانستمش، کسی که کارم را با ریچارد انجام داد، کسی که چنان شجاعانه با وینفرید جنگید – هر چند بیهوده – چند سال قبل مرد. از آن موقع به بعد، مثل یک قوری پرنقش و نگار نقره که به عنوان هدیه عروسی از یک نسل به نسل دیگر قالب می‌شود، اما هیچ کس تا به حال از آن استفاده نکرده، در آن شرکت حقوقی دست به دست گشته‌ام.

به دختری که جواب تلفن را داد گفتم: «می‌خواهم با آقای سایکس صحبت کنم.» تصور می‌کنم تلفنچی یا کس دیگری بود. ناخن‌هایش را مجسم کردم که

1. Djuna Barnes

2. Elizabeth Smart

3. Carson Mc Cullers



قرمز و بلند و نوک تیزند. اما شاید برای یک متصدی پذیرش امروزی این جور ناخن خوب نباشد. شاید امروزه رنگشان آبی یخی شده باشد.

«معذرت می‌خواهم آقای سایکس جلسه دارد، بگویم کی تلفن کرد؟» فکر کردم می‌توانند از ربات هم استفاده کنند. با بهترین حالت صدایم که چون الماس برنده بود گفتم: «خانم آیریس گریفین، یکی از قدیمی‌ترین مشتریان.»

این حرف من هیچ کمکی نکرد. آقای سایکس هنوز جلسه داشت. به نظر می‌رسد سر جوانک شلوغ است. اما چرا فکر می‌کنم جوانک است. حدود پنجاه و پنج سال دارد – شاید همان سالی که لورا مرد به دنیا آمده باشد. آیا این قدر از مرگش می‌گذرد، آن قدر از آن زمان گذشته که یک وکیل رشد کند و پخته شود؟ یکی دیگر از چیزهایی که باید حقیقت داشته باشد چون همه با آن موافقت، ولی به نظر من این طور نمی‌آید.

متصدی پذیرش گفت: «به آقای سایکس بگویم در چه موردی با ایشان کار دارید؟»

گفتم: «می‌خواهم وصیت‌نامه تهیه کنم. به من گفته است این کار را بکنم.» (دروغ گفتم، اما می‌خواستم به او بفهمانم که من و آقای سایکس سری از هم سواییم.)

«این مسئله و کار دیگری. باید به زودی برای مشورت با او به تورنتو بیایم. هر وقت فرصت داشت به من زنگ بزنند.»

آقای سایکس را مجسم کردم که پیام مرا دریافت می‌کند؛ فکر کردم چه سرمایی پشت گردنش احساس می‌کند تا بالاخره نامم یادش بیاید. این احساسی است که هر کسی دارد – حتی من نیز چنان احساسی دارم – وقتی در رسانه‌ها به مطلبی در باره افرادی برمی‌خورم که زمانی مشهور، زیبا یا بدنام بودند و او فکر می‌کرده است خیلی وقت پیش مرده‌اند، و حالا فهمیده است هنوز به یک شکل چروکین و تیره، مانند سوسک‌های زیر یک سنگ به زندگی ادامه داده‌اند.

متصدی پذیرش گفت: «البته خانم گریفین. حتماً به او یادآوری می‌کنم به شما زنگ بزنند.» حتماً درسش را خوب یاد گرفته که می‌تواند کلامش را با آمیخته‌ای از اعتنا و تحقیر بیان کند. اما چرا من شکایت می‌کنم؟ کاری است که خودم زمانی در آن مهارت داشتم.



تلفن را سرجایش گذاشتم. بدون شک چند نفر از دوستان پرتراوت، کم‌مو،
مرسدس‌سوار، و شکم‌گنده‌اش ابروهایشان را بالا می‌برند: خفاش پیر چی دارد که
بعد از مرگش به جای بگذارد؟
یعنی چی دارد که ارزش ذکر کردن داشته باشد؟

در گوشه آشپزخانه‌ام یک صندوق وجود دارد، که برچسب‌های کهنه‌ای به آن
چسبیده است. یکی از چند صندوق یک‌رنگ مخصوص سفر جهیزیه‌ام است –
زمانی پوست گوساله روکشش زرد روشن بود، حالا کثیف شده است. نوارهای
فولادی صندوق هم خراب و تیره شده‌اند. در آن قفل است؛ کلیدش را در شیشه
سبوس بوداده گذاشته‌ام. قوطی‌های قهوه و شکر خیلی رایجند.

با در شیشه کشتی گرفتم – باید جای آسان‌تر و راحت‌تری برای پنهان کردنش
پیدا کنم – و بالاخره بازش کردم و کلید را درآوردم. بعد با زحمت زانو زدم، کلید
را در قفل چرخاندم و در صندوق را باز کردم.

مدتی می‌شد که در این صندوق را باز نکرده بودم. بوی برگ پاییزی سوخته
و کاغذ کهنه به پیشوازم آمد. دفترچه‌های یادداشت با جلدهای ارزان مقوایشان،
مانند توده‌ای از خاک اره، آن‌جا بودند. همچنین اصل تایپ‌شده کتاب که به وسیله
نخ‌های قدیمی آشپزخانه، به صورت ضربدر، به هم وصل شده بود. همچنین
مکاتبات با ناشران، البته از طرف من، نه از طرف لورا، او آن زمان مرده بود – و
نمونه‌های تصحیح شده. همچنین نامه‌های لعن و نفرین، از ابتدا تا زمانی که
دیگر چیزی نگه نداشتم.

همچنین پنج نسخه هنوز دست نخورده روکش‌دار – اما ارزاقیمت – از
چاپ اول کتاب. در سال‌های بعد از جنگ طرح جلد و روکش‌هایشان تعریفی
نداشت. رنگ‌های نارنجی جلف، سرخابی ملال‌انگیز، سبز آهکی و کاغذ زپرته
با یک نقاشی مزخرف – یک نوع کلوپاترای مصنوعی با سینه‌های پیازمانند
سبزرنگ و چشمان سرمه کشیده و گردنبندهای سرخابی از ناف تا زیر چانه، و
یک دهان بزرگ با لب و لوچه آویزان، که از آن دود چرخان سرخابی یک سیگار
مانند جن بالا رفته است. اسید صفحات را خورده و رنگ تند جلد مانند پره‌های
یک مرغ استوایی که شکمش را پر کرده باشند محو شده است.



(من شش نسخه رایگان - نسخه‌های نویسنده نامیده می‌شدند - دریافت کردم، اما یکی از آن‌ها را به ریچارد دادم. نمی‌دانم چه به سرش آمد. تصور می‌کنم پاره‌اش کرد. همیشه این کار را با کاغذهایی که لازم نداشت انجام می‌داد. نه - حالا یادم آمد. وینفرید آن را با یادداشتی برایم فرستاد: نگاه کن بین چه کردی! آن را دور انداختم، نمی‌خواستم چیزی که دست ریچارد به آن خورده بود نزدیکم باشد.)

غالباً فکر کرده‌ام با این‌ها چه بکنم - با این نهانگاه خرت و پرت‌ها، با این آرشیو کوچولو. نمی‌توانم خودم را به فروختنش راضی کنم، و به دور ریختنش. اگر کاری نکنم، بعد از من به عهده‌ی مایرا خواهد بود که با آن چه بکند. اگر شروع به خواندن کتاب بکند - بعد از اولین شوک - بدون شک مقداری پاره کردن و ریزریز کردن در کار خواهد بود. بعد هم کبریتی که روشن شده، و هیچ کاری عاقلانه‌تر از آن نیست. این کار را به نوعی وفاداری تفسیر خواهد کرد. کاری که رنی هم اگر زنده بود می‌کرد. در زمان‌های گذشته مشکلات در خانواده نگه داشته می‌شد، که هنوز بهترین جاست؛ البته نه این که در واقع جای خوبی برای طرح مشکلات باشد. به هر حال چرا بعد از آن همه سال، حالا که همه‌ی افراد درگیر در آن ماجرا مثل بیچه‌های خسته در قبر جا داده شده‌اند، این خاطره‌ها را زنده کند؟ شاید باید این صندوق و محتویات درونش را به یک دانشگاه یا کتابخانه واگذار کنم. لااقل آن‌جا به صورت ظالمانه‌ای از آن‌ها قدردانی خواهد شد. چندین محقق دوست دارند پنجه‌هایشان را روی این کاغذهای باطله بیندازند. نام این کار را پژوهش گذاشته‌اند - نامی برای غارت کردن. باید مرا یک اژدهای قدیمی بوی ناگرفته‌ای تصور کنند که روی یک مال حرام و احتکار شده چنبره زده - یک سگ هار، یک آدم خشک، ایرادگیر، یک زندانبان شق و رق که کلید سیاهچالی را در اختیار دارد که لورای گرسنه در آن با زنجیر به دیوار بسته شده بود.

سال‌ها برای به دست آوردن نامه‌های لورا، بمبارانم کرده بودند - اصل نامه‌ها، خاطرات، مصاحبه‌ها و لطیفه‌ها - همه جزئیات وحشتناک را. به همه این نامه‌های سمج جواب‌هایی مختصر می‌دادم:



«خانم دبلوی عزیز، به عقیده من نظر شما برای ایجاد یک مرکز بزرگداشت در محل پلی که صحنه مرگ غم‌انگیز لورا چیس اتفاق افتاد، کاری بی‌ذوق و ناخوشایند است. باید دیوانه شده باشید. به نظر من شما از بیماری مسمومیت اتومبیل رنج می‌برید. باید تنقیه کنید.»

«خانم ایکس عزیز، نامه مربوط به تز پایان‌نامه پیشنهادیتان را دریافت کردم، ولی باید بگویم از عنوان آن سر در نیاوردم. بدون شک شما می‌دانید چه می‌خواهید بگویید، و الا چنین عنوانی انتخاب نمی‌کردید. من نمی‌توانم کمکتان کنم. همچنین شما مستحق کمک نیستید. این ایده شما مثل بازسازی یک توپ نابود شده است؛ ضمناً 'مشکل کاری' هم فعل نیست.»

«آقای دکتر وای، در مورد مطالعاتتان راجع به پیامد مذهبی آدمکش کور باید بگویم: عقاید مذهبی خواهرم خیلی قوی بود، اما نمی‌شود گفت به شکلی بود که نامش را سنتی می‌گذارند. او خدا را تأیید نمی‌کرد، یا ادعا نمی‌کرد که خدا را درک می‌کند. می‌گفت خدا را دوست دارد، و همان‌طور که در مورد افراد بشر صدق می‌کند، آن دوست داشتن چیز دیگری بود. نه، بودایی نبود. احمق نباشید. پیشنهاد می‌کنم یاد بگیرید مطالعه کنید.»

«پرفسور زد عزیز، یادداشتتان در مورد دیرشدن بیوگرافی لورا چیس رؤیت شد. شاید، همان‌طور که شما گفتید، لورا یکی از مشهورترین زنان نویسنده میانه قرن باشد، من نمی‌دانستم. اما همکاری من در کاری که نامش را پروژه نهاده‌اید خارج از بحث است. من هیچ علاقه‌ای به ارضای هوس شما برای شیشه‌هایی از خون خشک و انگشتان بریده معصومان ندارم.»

لورا چیس پروژه شما نیست، او خواهر من بود و نمی‌خواست بعد از مرگش کسی دستکاری‌اش کند، هر چند این دستکاری حسن تعبیر نامیده شود. چیزهایی که نوشته می‌شود ممکن است صدمه بسیاری بزند. غالباً مردم به آن فکر نمی‌کنند.»

«خانم دبلوی عزیز، این چهارمین نامه‌ای است که در باره موضوعی واحد



نوشته‌اید. کلافه‌ام کردید. بس است دیگر. شما اسهال قلمی دارید. بهتر است فکری به حال خودتان بکنید.»

تا چند دهه از این کار بی‌معنی عداوت‌آمیز احساس رضایت و حشیاانه‌ای می‌کردم. یا این احساس را داشتم که ترتیب گفته‌های تکراری چند کنجکاو صمیمی را داده‌ام، مثل انداختن نارنجک دستی، از لیسیدن تمبر و انداختن پاکت، به صندوق قرمز براق پست لذت می‌بردم. اما اخیراً از جواب دادن به نامه‌ها خودداری کرده‌ام. چرا به خودم زحمت بدهم؟ برایشان مهم نیست در باره‌شان چی فکر کنم. من برایشان یک عضو اضافی هستم. دست عجیب و اضافی لورا به هیچ بدنی وصل نیست – دستی که او را به دنیا و به آن‌ها پیوند می‌داد. برای آن‌ها، به قول خودشان، من یک مخزنم – یک مقبره زنده، یک مأخذ. چرا به آن‌ها لطف کنم؟ تا آن‌جا که به من مربوط است آن‌ها لاشخورند – همه‌شان گفتارند؛ شغالی هستند که به دنبال بوی مردار می‌روند، کلاغ‌هایی در پی طعمه، مگسان دور شیرینی. می‌خواهند از من، انگار خرابه‌ای باستانی باشم، چیز درآورند، به دنبال خرده‌های فلز قراضه و سرامیک‌های شکسته، پاره‌های سفال میخی، خرده‌هایی از کاغذ پاپیروس، تحفه‌های نادر، اسباب‌بازی‌های گمشده، و دندان طلا می‌گردند. اگر می‌دانستند این‌جا چی نگه داشته‌ام، قفل‌ها را به زور باز می‌کردند، در خانه را می‌شکستند و وارد می‌شدند. به سرم ضربه می‌زدند و به خود حق می‌دادند غنیمت بگیرند.

نه، نه حتی به دانشکده نمی‌دهم. چرا خودپسندی‌شان را اغنا کنم؟

شاید بهتر باشد این صندوق برای سابرینا فرستاده شود، با وجود تصمیمش مبنی بر عدم ارتباط با من، با وجود – این خیلی می‌سوزاند – تصمیمش به نادیده گرفتن من، این‌ها حقاً به او می‌رسند؛ آخر همان‌طور که دیگران نیز تجربه کرده‌اند، خون از آب غلیظ‌تر است. شاید بهتر باشد بگویم این‌ها ارثیه‌هایش هستند: هرچه نباشد نوّه من است. نوّه خواهر لورا است. مطمئناً سرفرصت دلش می‌خواهد بداند از کجا آمده.

اما بدون شک سابرینا چنان هدیه‌ای را رد خواهد کرد. مرتب به خودم



می‌گویم که حالا برای خودش زنی شده. اگر بخواهد سؤالی از من بکند، چیزی به من بگوید، خودش خبرم می‌کند.

پس چرا خبر نمی‌دهد؟ چرا این قدر معطل می‌کند؟ سکوتش نوعی انتقام‌گیری به خاطر چیزی یا کسی است؟ مطمئناً نه به خاطر ریچارد. هیچ وقت ریچارد را ندید. و نه به خاطر وینفريد، که از دستش فرار کرد. پس به خاطر مادرش است - به خاطر ایمی بی‌چاره؟

یعنی چقدر می‌تواند به یاد آورد؟ فقط چهار سالش بود. مرگ ایمی گناه من نبود.

حالا ساپرینا کجاست و دنبال چه چیزی است؟ به صورت دختر لاغراندومی با تبسمی طولانی و کمی پرهیزکار مجسمش می‌کنم. چشمان جدی آبی‌اش که شبیه چشمان لوراست، و موهای بلند تیره‌اش که مانند زیبای خفته دورگردنش حلقه زده، دوست داشتنی‌اش کرده است. اگرچه کلاه توردار به سر ندارد و صندل‌ها یا پوتین‌هایی که می‌پوشد نیم‌تخت لازم دارد. شاید هم ساری می‌پوشد؟ دخترهای نظیر او از این جور لباس‌ها می‌پوشند.

برای سیر کردن شکم فقرای جهان سوم، برای آرامش بخشیدن به کسانی که در حال مرگند به یک مأموریت یا چیزی شبیه آن رفته؛ برای جبران کردن گناهان ما. یک کار بی‌فایده - گناهان ما از یک چاه بدون ته می‌جوشد. اما بدون شک استدلال خواهد کرد که این نظر خداست.

از این نظر به لورا شباهت دارد: همان تمایل به مطلق‌گویی، همان امتناع از آشتی، همان سرزنش سقوط‌های بشری.



آتش جهنم

هوا بدون دلیل گرم مانده. ملایم، مطبوع و خشک. حتی خورشید با همه کمرنگی و حضور کوتاهش، پرنور و ملایم است، با غروبی درخشان. گویندگان خنده‌رو و گرم شبکه هواشناسی می‌گویند دلیلش بروز یک پدیده در دوردست است - زلزله یا فوران آتشفشانی. یک کشتار جدید آسمانی. پایان شب سیه سپید است، این شعار آن‌هاست. و پایان سپیده هم سیاهی است.

دیروز والتر برای قراری که با وکیل داشتم مرا با اتومبیل به تورنتو برد. جایی که اگر بتواند نمی‌رود، اما ما را مجبورش کرد. این بعد از آن بود که گفتم با اتوبوس می‌روم. ما را حاضر نبود یک کلمه در این باره بشنود. همه می‌دانند که فقط یک اتوبوس به تورنتو می‌رود که هوا هنوز روشن نشده راه می‌افتد و وقتی هوا تاریک شد برمی‌گردد. گفتم، شب وقتی از اتوبوس پیاده شوم راننده‌ها مرا نمی‌بینند و من مثل یک پشه له خواهم شد. در هر حال نباید به تنهایی به تورنتو بروم، چون همان‌طور که همه می‌دانند آن‌جا پر از تبهکار و کلاهبردار است. گفتم، والتر مواظبم خواهد بود.

در این سفر والتر کلاه قرمز بیسبال به سرش گذاشته بود؛ در فاصله بین پشت کلاه و یقه کتتش، گردنش با آن موهای کوتاه و زبر مثل یک ماهیچه دوسره بیرون زده بود. پلک چشمانش مانند پوست زانو چروک داشت. گفتم: «دلم می‌خواست با وانت می‌آمدم. به محکمی یک مستراح آجری است و راننده‌های رذل با دیدنش ماست‌ها را کیسه می‌کنند. اما چندتا از فنرهایش شکسته، و چندان راحت نیست.» به نظرش همه راننده‌های تورنتو دیوانه‌اند. «باید آدم دیوانه باشد که به آن‌جا برود، نه؟»



اشاره کردم: «ما به آن جا می‌رویم.»
 «اما فقط یک بار. مثل آن وقت‌ها که به دخترها می‌گفتیم یک بار به حساب نمی‌آید.»

همان طور که دوست دارد با او حرف می‌زد: «والتر، حرفت را باور می‌کردند؟ معلومه، مثل تنه درخت احمق بودند، به خصوص موطلائی‌هایشان.»
 می‌توانستم احساس کنم نیشخند می‌زند.

مثل یک مستراح آجری. این اصطلاح را در مورد زنها به کار می‌بردند. در روزهایی که همه مستراح آجری نداشتند، این جمله حالت تعریف داشت: آن وقت‌ها مستراح‌ها چوبی بودند، زپرتی و بوگندو. به راحتی می‌شد کجشان کرد. به محض این که سوار ماشینم کرد و کمربندم را بست رادیو را روشن کرد: ویولون الکترونیکی ناله می‌کرد، داستان‌های عاشقانه تحریف شده، دل شکستن‌ها. رنج بردن‌های مبتذلی که در هر حال رنج است. تجارت نمایش و سرگرمی. همه ما چه چشم‌چران‌هایی شده‌ایم. پشتم را به بالشی که ما را برایم تدارک دیده بود دادم. (مثل این که به سفر روی اقیانوس می‌رفتیم، ما را برایمان کلی تهیه دیده بود - پتوی روی زانو، ساندویچ، کیک برانی، و یک فلاسک قهوه.) رودخانه یوگز به حرکت آهسته‌اش ادامه می‌داد. از روی آن عبور کردیم و به طرف شمال پیچیدیم، از خیابان‌هایی که زمانی کلبه‌های کارگری بود و حالا نامش را «خانه‌های تازه صاحب» گذاشته‌اند، و بعد از چند واحد تجارتنی: اوراقی اتومبیل، یک بازار ناموفق خوراک‌های بهداشتی، یک کفافی کفش‌های طبی با یک ماکت سبزرنگ پا که به نظر می‌رسید درجا قدم می‌زند. بعد یک بازار سرپوشیده کوچک با پنج مغازه که فقط یکی از آن‌ها زرق و برق‌های کریسمس را نصب کرده بود. بعد سالن زیبایی هیرپورت که ما را مشتری‌اش است. پشت ویتزینش تصویر آدمی با موهای خیلی کوتاه بود، نفهمیدم زن است یا مرد.

بعد متلی که زمانی نامش «پایان جرنی» بود. تصور می‌کنم منظورشان از این نام «پایان سفرهای عاشقانه» بود، اما تصور نمی‌کنم همه این را بفهمند. وگرنه ساختمان خیلی بدیمن جلوه می‌کرد: درهای ورودی متعدد، اما بدون در خروج، با بوی متعفن رگ‌های آماس‌کرده، قلب‌های لخته شده، بطری‌های خالی مشروب، قرص‌های خواب و زخم‌های سر که جای گلوله در آن مانده است.



حالا نام این مثل تنها جرنی است. چقدر کار خوبی کردند که نامش را عوض کردند. خیلی بیش تر پا در هوا و خیلی کم تر پایانی است. خیلی بهتر است آدم در سفر باشد تا به پایان سفر برسد.

از کنار چند واحد تجاری گذشتیم - جوجه های خندان که بشقاب هایی حاوی قسمت هایی از بدنشان را عرضه می کردند، یک مکزیکی نیشخندزنان بشقابی تاکو در دست دارد. جلوتر تانک آب شهر، یکی از آن حباب های عظیم سیمانی که چون تصویر حباب های دیالوگ اما خالی از کلمات، دورنمای روستاها را مشخص می کند پدیدار شد. حالا به بیرون شهر رسیده بودیم. یک سیلوی فلزی چون اتاقک یک برج از دشتی بلند شد؛ کنار جاده سه کلاغ به توده پشمالوی ترکیده یک موش خرما نوک می زنند. نرده ها، سیلوهای بیش تر، تعدادی گاوهای به هم چسبیده نمناک؛ یک ردیف درخت سرو، نی های بوریا که تا حالا دندانان دندانان و تاس شده اند.

باران ریزی شروع شد، والتر برف پاکن ها را به کار انداخت. با صدای لالایی آرام کننده شان به خواب رفتم.

بیدار که شدم، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که آیا خرخر کردم؟ اگر خرخر کردم، آیا دهانم باز بود؟ چقدر قیافه ام زشت و چقدر تحقیرکننده بود. نتوانستم خودم را راضی کنم که بپرسم؛ هر چند وقتی ندانید، سردرگمی هرگز تمام نمی شود.

در بزرگراه هشت راهه نزدیک تورنتو بودیم. والتر این را گفت: نمی توانستم چیزی ببینم، چون پشت یک کامیون دامپروری بودیم که تا خرخره جعبه هایی حاوی گاز سفید بار زده بود - بدون شک برای عرضه در بازار. گردن های دراز و بدبخت غازها، و سرهای بی تابشان، این ور و آن ور، از میان تکه های چوب بیرون آمده بود، نوک هایشان باز و بسته می شد، و فریادهای غم انگیز و مضحک می کشیدند؛ فریادهایی که در سر و صدای چرخ ها گم می شد. پرهايشان به برف پاک کن گیر کرده بود و اتومبیل با بوی کثافت گاز و دود پر شده بود.

پشت کامیون نوشته بود که، اگر آن قدر نزدیک شده اید که می توانید این نوشته را بخوانید، بدانید زیادی نزدیک شده اید. وقتی بالاخره به راهی دیگر



پیچید، مقابلمان تورنتو از کناره مسطح دریاچه، مانند یک کوه مصنوعی شیشه و سیمان پدیدار شد. همه آن کریستال‌ها و مناره‌ها و قطعه‌های عظیم درخشان و نوک‌تیز هرمی‌شکل در دود نارنجی مایل به قهوه‌ای شناور بودند. شباهتی با چیزی که قبلاً دیده بودم نداشت؛ انگار یک‌شبه بزرگ شده بود، یا ناگهان مثل یک سراب آن‌جا بود.

ذره‌های سیاهی، مانند توده‌های کاغذ که جلوتر سوزانده می‌شود، از کنارمان می‌گذشت. خشم مانند گرما در هوا ارتعاش داشت. یاد گلوله‌هایی افتادم که از کنار آدم رد می‌شود.

دفتر وکیل نزدیک تقاطع کینک و بی بود. والتر راهش را گم کرد، بعد نمی‌توانست جایی برای پارک پیدا کند. مجبور شدیم پنج بلوک پیاده برویم. والتر کمکم می‌کرد. نمی‌دانستم کجاییم. چون همه چیز خیلی تغییر کرده بود. هر بار که آن‌جا می‌روم، که به ندرت اتفاق می‌افتد، تغییر کرده است، و اثر این تغییرات خیلی گیج‌کننده است – مثل این است که شهر در اثر بمباران با خاک یکسان شده و بعد روی خرابه‌های آن شهر دیگری ساخته‌اند.

مرکز شهری که به یاد دارم – کسل‌کننده، مقرراتی، با مردان سفیدپوست که پالتوهای تیره پوشیده بودند و با قدم‌های محکم راه می‌رفتند، و به ندرت زنانی با کفش‌های پاشنه‌بلند، دستکش و کلاه، کیفی زیر بازویشان، سرها به پایین – از میان رفته است؛ و البته مدتی است که از میان رفته. تورنتو دیگر یک شهر پروتستان نیست، یک شهر قرون وسطایی است: جمعیتی از طبقات مختلف با لباس‌های درخشان. کیوسک‌های هات داگ با چترهای زرد، فروشندگان چوب‌شور، دستفروشان گوشواره و کیف‌های بافتنی و کمربندهای چرمی و گداهایی که نوشته‌هایی بر سینه‌شان آویخته است. از کنار یک نوازنده فلوت، یک گروه سه نفری نوازنده گیتار و یک نوازنده نی عبور کردم. مدام منتظر دیدن شعبده‌بازها، آتشخوارها، و رژه جذامی‌هایی بودم که نقاب و کمربندهای آهنی دارند. سر و صدای زیادی بود و یک ورقه روغن مانند فیلم رنگ برنگ‌شونده روی عینکم بود.

بالاخره به دفتر وکیل رسیدیم. وقتی برای اولین بار در سال ۱۹۴۰ با این



مؤسسه تماس گرفتم، مؤسسه در یک ساختمان آجر قرمز دودی قرار داشت که به شکل ساختمان‌های اداری منچستر ساخته شده بود، با یک تالار انتظار موزاییک شده و شیرهای سنگی، و درهای چوبی با حروف طلایی، و شیشه‌های طرح سنگریزه‌ای. آسانسور از آن نوعی بود که درون قفسش میله‌های آهنی ضربدری داشت؛ وارد شدن به آن مثل رفتن به زندان موقت بود. زنی با اونیفورم سرمه‌ای و دستکش‌های سفید متصدی آن بود و به نوبت هر بار ده نفر را سوار می‌کرد.

حالا آن مؤسسه در طبقه پنجاهم یک برج شیشه‌ای در یک مجتمع اداری قرار دارد. من و والتر سوار آسانسور درخشانی شدیم که داخلش پوشیده از پلاستیک طرح مرمری بود و بوی صندلی اتومبیل می‌داد و مردان کت و شلواری و زنان کت و دامنی، با چشمان برگشته و صورت‌های بی‌روح یک عمر خدمتگزار بودن، له‌مان کردند. مردمی که فقط چیزهایی را می‌بینند که برای دیدنشان پول می‌گیرند. خود مؤسسه دعاوی یک قسمت پذیرش داشت که می‌توانست متعلق به یک هتل پنج‌ستاره باشد: گل‌آرایی و دنگ و فنگ قرن هجدهمی سرتاسر دیوار را فرا گرفته بود، و یک نقاشی آبستره گرانبی‌قیمت که از ترکیب لکه‌ها تشکیل شده بود.

وکیل دعاوی آمد، دست داد، زمزمه‌ای کرد و اشاره کرد که دنبالش بروم. والتر گفت همان جایی که نشسته منتظرم می‌شود، بعد با هراس به متصدی آراسته پذیرش خیره شد که کت و دامن پوشیده بود و یک شال گردن ارغوانی روشن به گردن داشت و ناخن‌هایش براق بودند. متصدی خیره نگاه می‌کرد، اما نه به والتر، بلکه به پیراهن راه‌راهش و به کفش‌های غلاف‌مانند بسیار بزرگش. والتر روی کاناپه دونفره نشست و بلافاصله مثل این که توی توده‌ای قارچ رفته باشد، در آن فرو رفت؛ زانوهایش مانند چاقوی جیبی از وسط خم شدند، پاچه‌های شلوارش بالا رفتند و جوراب‌های کلفت ورزشی‌اش بیرون افتادند. جلوش یک میز قهوه خوش‌فرم قرار داشت با ردیفی از مجلات تجارتي که به او توصیه می‌کردند چگونه برای بیش‌تر کردن دلارهایش سرمایه‌گذاری کند. یکی از این مجلات را که در باره شرکت‌های تعاونی سرمایه‌داری بود برداشت: مجله در



میان دست‌هایش مانند یک دستمال کاغذی بود. مردمک چشمانش مانند گاوی که رم کرده باشد بالا رفته بود.
 برای این که آرامش کنم گفتم: «زیاد طول نمی‌کشد.» در واقع بیش‌تر از آنچه فکر می‌کردم طول کشید. این وکلا درست مثل ارزان‌ترین فاحشه‌ها دقیقه‌ای حساب می‌کنند. منتظر در زدن و صدای عصبانی بودم: هنوز آن جایی، منتظر چی هستی؟ زودتر کارت را تمام کن و بیرون بیا!

وقتی از دفتر وکیل بیرون آمدیم، والتر گفت، مرا به ناهار دعوت می‌کند. گفت یک جایی را می‌شناسد. تصور می‌کنم ما را به او سفارش کرده بود: تو را به خدا کاری بکن چیزی بخورد، در سن او آدم مثل یک پرنده می‌خورد، این‌ها حتی نمی‌دانند کی قوتشان تمام شده، ممکن است از گرسنگی توی ماشین بمیرد. شاید هم گرسنه بود، وقتی خواب بودم، تمام ساندویچ‌ها و کیک‌هایی را که ما را تهیه کرده بود، بلعیده بود.

گفت، نام جایی که می‌رویم آتش جهنم است. دو یا سه سال قبل آن‌جا غذا خورده بود، و با در نظر گرفتن همه جوانب، جای خوب و مناسبی است. چه جوانبی؟ با توجه به این که در تورنتو بود. او یک همبرگر دولایه پنیر با همه مخلفاتش سفارش داده بود. دنده کبابی هم داشتند، و تخصصشان به طور کلی در غذاهای کبابی بود.

این رستوران را از یک دهه قبل به یاد داشتم – آن زمانی که به دنبال سابرینا بودم، بعد از اولین باری که فرار کرده بود. همیشه هنگام غروب دور و بر مدرسه‌اش منتظر می‌شدم: روی صندلی‌های پارک یا در جاهایی که موقعیت کمین کردن داشت، می‌نشستم – نه در جایی که ممکن بود مرا ببیند و بشناسد، هر چند امکان شناخته شدنم خیلی کم بود. مانند یک پدر لجباز و دیوانه، برای دیدن دختری که بدون شک مثل این که غولی باشم از دستم فرار می‌کرد، پشت روزنامه‌ای خود را پنهان می‌کردم.

فقط دلم می‌خواست سابرینا بداند من آن‌جا هستم؛ که وجود دارم؛ که آن کسی که گفته بودند نیستم. که می‌توانم پناهگاهی برایش باشم. می‌دانستم به چنین جایی احتیاج دارد، چون وینفرید را می‌شناختم. اما کارم به نتیجه‌ای



نرسید. هیچ وقت متوجه من نشد، من هیچ وقت خود را به او نشان ندادم. وقتی به این مرحله رسید، خیلی بزدلانه رفتار کردم. یک روز ردش را تا آتش جهنم دنبال کردم. به نظر جایی بود که دخترها – دختران همسن او، و هم مدرسه‌ای او – وقت ناهار یا وقتی به کلاس نمی‌رفتند، آنجا جمع می‌شدند. نوشته‌های روی درش قرمز بود، لبه‌های ویتزین با شبرنگ‌های زرد – به شکل شعله – تزئین شده بود. من از بی‌باکی نام محل وحشت کرده بودم. می‌دانستند با انتخاب این نام موجب چه چیزی می‌شدند؟

از عرش آسمان جاری است
... آبشاری خشمگین از آتش
حاصلش انهدام و ویرانی
عطشش جاودان و بی‌پایان.

نه. نمی‌دانستند. آتش جهنم فقط کوره‌ای برای گوشت بود. رستوران چراغ‌های آویزان با حباب‌های شیشه‌ای رنگین داشت، و گیاهان رشته رشته و رگه‌دار که در گلدان‌های گلی بودند – تزئین دهه شصت. من اتاقکی، نزدیک جایی که سابرینا با دو دوستش نشسته بود، انتخاب کردم، همه‌شان روپوشی از پارچه زمخت، دامن‌های اسکاتلندی شبیه پتو که به نظر وینفرید بسیار مشهور بود، پوشیده بودند. سه دختر منتهای سعیشان را کرده بودند که نسبت به شهرت لباسشان بی‌تفاوت به نظر برسند – جوراب‌های پایین افتاده، بلوزهای از توی دامن بیرون آمده، کراوات‌های کج. و انگار به یک وظیفه مذهبی عمل کنند آدامس می‌جویدند و به صورت خیلی کسل‌کننده‌ای که دختران این سن یاد گرفته‌اند با صدای بلند حرف می‌زدند.

و هر سه مثل دختران آن سن زیبا بودند. زیبایی‌ای که نه به میل خودشان به وجود آمده بود و نه می‌شد ننگش دارند؛ نوعی تازگی و پری سلول‌ها، که موقتی و بادآورده است، و هیچ چیز نمی‌تواند، و چیزی نیست که بتواند تکرارش کند. هیچ کدام از آن‌ها از آنچه داشتند راضی نبودند؛ ولی کوشش



می‌کردند با کندن موهای صورت و مداد کشیدن خودشان را عوض کنند، بهتر کنند، تحریف کنند و از میان ببرند، خود را با شتاب به چیزی غیرممکن، به یک قالب خیالی تبدیل کنند. من که خودم روزی همان کار را کرده بودم سرزنششان نکردم.

نشستم و از زیر لبه کلاه آفتابی‌ام به سابرینا نگاه کردم و یواشکی به حرف‌های بیخودیشان که برای پنهان ساختن آنچه در درونشان بود، بیان می‌کردند گوش دادم. هیچ کس نمی‌گفت که واقعاً در ذهنش چه می‌گذرد، هیچ کس به دیگری اعتماد نمی‌کرد - و البته کاملاً به حق، زیرا خیانت تصادفی یک رویداد روزمره آن سن بود. آن دو نفر دیگر موطلابی بودند، تنها سابرینا موهای تیره داشت و مثل یک توت خوش ظاهر بود. واقعاً به دوستانش گوش نمی‌داد، به آن‌ها نگاه هم نمی‌کرد. حتماً پشت نگاه خالی‌اش سرکشی در شرف غلیان بود. آن بدخلقی، لجاجت و خشم شاهزاده خانم اسیر را، که تا به دست آوردن اسلحه کافی باید مخفی نگه داشته می‌شد، شناختم. با رضایت خاطر گفتم وینفرید، مواظب پشت سرت باش.

سابرینا متوجه من نشد. یا متوجه شد، اما نفهمید من کی بودم. چند بار سه‌تاییشان نگاه‌هایی به اطراف کردند، کرکر خندیدند و یواشکی حرف زدند. آن حرف‌ها را می‌شناختم. عجوزه چروکیده، یا مشابه مدرن آن را. تصور می‌کنم موضوع صحبتشان کلاه بود. آن کلاه خیلی بدترکیب بود. آن روز، من برای سابرینا فقط یک زن پیر بودم - یک عجوزه - یک زن بی‌هویت پیر، به قدری که حتی ارزش نگاه کردن نداشت.

بعد از این که سه‌تایی آن‌جا را ترک کردند به دستشویی رفتم. نوشته زیر روی دیوار توالت بود:

من درن را دوست دارم، آری دوستش دارم
او مال من است نه مال تو.
اگر بخواهی جای مرا بگیری
به خدا قسم صورتت را خرد می‌کنم.

دختران جوان خیلی پیش رفته‌اند، ولی نه در نگارش.



وقتی بالاخره من و والتر به آتش جهنم رسیدیم، که به گفته والتر همان جایی که باید باشد نبود، دیدیم که ویتترین‌ها را با تخته سه‌لا پوشانده‌اند و با ماشین دوخت نوعی اعلام رسمی به آن نصب شده است. والتر مثل سگی که استخوانی را گم کرده باشد کمی دور و بر را بو کشید و گفت: «بین بسته شده است.» و برای لحظه‌ای دست در جیب ایستاد. بعد گفت: «مرتب چیزها را عوض می‌کنند. نمی‌دانی چه کار کنی.»

بعد از مدتی این ور و آن ور رفتن و چند نشانی اشتباهی، تصمیم گرفتیم برای خوردن ناهار به جایی در خیابان دون پورت برویم که صندلی‌های وینیل و گرامافون سکه‌ای داشت؛ با چند صفحه از آهنگ‌های بیتل‌ها، موسیقی روستایی و تصنیف‌های الویس پریسلی. والتر صفحه هارت بریک هتل را گذاشت و ما حین خوردن همبرگر و قهوه‌مان به آن گوش دادیم. والتر اصرار کرد که پول ناهار را بدهد - مجدداً، و بدون شک، به توصیه ما، باید یک بیست دلاری توی جیبش گذاشته باشد.

من فقط نیمی از همبرگر را خوردم. نمی‌توانستم تمام آن را بخورم. والتر نیمه دیگر را خورد، آن را مثل این که توی صندوق پست بیندازد توی دهانش گذاشت و با یک گاز تمامش کرد.

موقع خارج شدن از شهر از والتر خواستم از دم در خانه قدیمی‌ام رد شود - خانه‌ای که زمانی با ریچارد در آن زندگی کرده بودم. راه را خوب به یاد داشتم، ولی وقتی به خانه رسیدیم ابتدا آن را نشناختم. البته هنوز ناموزون و زشت بود. با پنجره‌های تنگ یقور به رنگ چای جوشیده؛ اما پیچک آجری روی دیوارها را پوشانده بود. ساختمان نیمه‌چوبی - تقلیدی از کلبه‌های روستایی - را که زمانی گرم‌رنگ بود همراه با در ورودی‌اش سبز رنگ کرده بودند.

ریچارد مخالف پیچک بود. وقتی ابتدا به آن‌جا نقل مکان کردیم پیچک‌های کمی وجود داشتند، اما او همه را کند. گفت: آجر را خراب می‌کند، و موش‌ها را به آن‌جا می‌کشاند. این زمانی بود که می‌خواست برای هر فکری و کاری که می‌کرد دلیلی بیاورد، و هنوز به عنوان دلایلی که من هم باید قبولشان کنم آن‌ها را ارائه می‌کرد. این قبل از زمانی بود که دلیل آوردن را به باد سپرده بود.



قیافه خود را در آن زمان مجسم کردم، با یک کلاه حصیری و یک پیراهن زرد کم‌رنگ، پیراهنی پنبه‌ای به خاطر گرما. اواخر تابستان سال بعد از ازدواجم بود، زمین به خشکی آجر بود. به اصرار وینفرید باغبانی می‌کردم. گفت لازم است یک سرگرمی داشته باشم. به این نتیجه رسیده بودم که باید یک باغ سنگی داشته باشم، چون اگر گل‌ها هم خشک شوند. لاقط سنگ‌ها به جای خواهند ماند. به شوخی گفت، برای از بین بردن سنگ‌ها کار زیادی نمی‌توانی بکنی. سه نفر مرد را که به نظرش قابل اعتماد بودند فرستاده بود که زمین را بکنند و سنگ‌ها را بگذارند تا بتوانم گل بکارم.

تا آن موقع، چند تکه سنگ که وینفرید سفارش داده بود در باغچه بودند: تکه‌های کوچک و بزرگ که همین جوری، انباشته، مثل مهره‌های بازی دومینو، توی باغچه پراکنده شده بودند. ما، من و این سه مرد قابل اعتماد آن‌جا ایستاده بودیم و به توده سنگ‌های درهم آمیخته نگاه می‌کردیم. آن‌ها کلاه کپی به سر داشتند، کت‌هایشان را درآورده بودند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند. بند شلوارهایشان پیدا بود؛ و منتظر بودند ببینند چه دستوری به آن‌ها می‌دهم، اما من نمی‌دانستم چه بگویم.

آن موقع هنوز می‌خواستم چیزی را عوض کنم – خودم کاری انجام دهم و از هر چیزی، هر چند سازش‌ناپذیر چیز دیگری بسازم. هنوز فکر می‌کردم ممکن است بتوانم. اما چیزی، چیزی که قابل استفاده باشد، در باره باغبانی نمی‌دانستم. دلم می‌خواست گریه کنم، اما گریه کردن همانا و آبروریزی همان: اگر گریه کنی مردان قابل اعتماد از تو بدشان خواهد آمد، و دیگر قابل اعتماد نخواهند بود.

والتر مرا از ماشین پیاده کرد و کمی عقب‌تر ایستاد: آماده برای این که اگر افتادم بگیردم. در پیاده‌رو ایستادم و به خانه نگاه کردم. باغ سنگی هنوز آن‌جا بود ولی خیلی از آن غفلت شده بود. البته زمستان بود، بنابراین نمی‌شد گفت چی در آن می‌روید، اما شک داشتم گیاهی در آن رشد کند، بجز، شاید، کمی خون‌اژدها که همه جا رشد می‌کند.

آشغال‌دانی بزرگی پر از چوب‌های شکسته و تکه‌های گچ دم در قرار داشت: خانه را بازسازی می‌کردند. یا آن، یا آن که آتش‌سوزی شده بود. یک پنجره طبقه



بالا شکسته بود. به گفته مايرا مردم خیابان‌نشین از چنان خانه‌هایی بیرون می‌آمدند: در تورنتو اگر یک خانه را به هر صورتی خالی بگذاری، آن‌ها مثل تیر خود را به آن می‌رسانند و مهمانی‌های مصرف مواد مخدرشان را در آن‌جا راه می‌اندازند. آن‌طور که از مردم شنیده بود مریدان فرقه‌های شیطنانی روی چوب‌های کف اتاق‌ها آتش درست می‌کردند، توالت‌ها را می‌کنند، و توی کاسه دستشویی مدفوع می‌کردند، شیرهای دستشویی، دستگیره‌های قشنگ درها و هر چیزی را که می‌توانستند می‌دزدیدند و می‌فروختند. هر چند بعضی اوقات این بچه‌ها هستند که برای تفریح شیشه‌های پنجره‌ها را می‌شکنند. جوانان استعداد عجیبی برای چنان کارهایی دارند.

خانه متروکه به نظر می‌رسید. هیچ نمی‌شد فهمید که به نحوی با من ارتباط داشته است. سعی کردم صدای قدم‌های پوشیده در پوتین‌های زمستانی‌ام را که حرکت تندشان روی برف‌های خشک چرق چرق صدا می‌کرد بشنوم – وقت‌هایی که دنبال پیدا کردن بهانه‌ای برای دیر به خانه برگشتن بودم. در آهنی سیاه و کشویی ورودی راه؛ و سایه نور چراغ برق خیابان را به روی برف‌هایی که لبه‌هایشان آبی یخی بودند و با ادرار سگ زرد شده بودند، به یاد آورم. آن وقت‌ها سایه‌ها متفاوت بودند. قلبم ناآرام بود و نفسم تند و تند دود سفیدی در هوای یخبندان ایجاد می‌کرد. انگشتانم می‌سوخت و سوزش دهانم زیر رژیمی که تازه به لب‌هایم زده بودم پنهان بود.

در اتاق نشیمن یک بخاری دیواری بود. با ریچارد مقابل آن می‌نشستیم، نور آن روی صورت‌هایمان و روی گیل‌اس‌هایمان که زیر هر کدامشان برای محافظت روکش میز یک زیرلیوانی بود، می‌لرزید. شبی شش گیل‌اس مارتینی. ریچارد دوست داشت خلاصه‌ای از نظریات آن روزش را برایم بگوید. این نامی است که او بدان نهاده بود. عادت داشت دستش را پشت گردنم بگذارد – دستش را، در مدتی که نظراتش را ارائه می‌کرد، آن‌جا بگذارد. نظراتی شبیه سخنان یک قاضی قبل از این که قضاوت در باره دعوایی را به هیئت منصفه محول کند. آیا خودش را به این صورت می‌دید؟ شاید. به هر شکل افکار درونی و انگیزه‌هایش همیشه برایم مبهم بودند.

این یک منشأ اوقات تلخی بین ما بود: قصور من در فهمیدن او، پیش‌بینی



کردن امیال او، که به عدم توجه و سرکشی من منتسبش می‌کرد. چیزهایی که در حقیقت از سردرگمی و بعدها ترسم نشئت می‌گرفتند. هرچه می‌گذشت کم‌تر و کم‌تر به شکل یک مرد می‌دیدمش، و بیش‌تر و بیش‌تر به رشته به‌هم‌ریخته بزرگی از نخ که هر روز باید بازش می‌کردم، شباهت می‌یافت. کاری که هیچ وقت موفق نشدم انجامش دهم.

بیرون خانه‌ام، خانه قبلی‌ام ایستاده بودم و منتظر بودم احساسی به من دست دهد. هیچ احساسی نداشتم. با توجه به این‌که هم احساس شدید و هم فقدان هر احساسی را تجربه کرده بودم، نمی‌دانم کدامشان بدترند.

از درخت شاه بلوط توی چمن یک جفت پا آویزان بود، پای یک زن. برای یک لحظه فکر کردم پاها واقعی هستند؛ پاهایی که به سختی از درخت پایین می‌آیند، یا فرار می‌کنند. جلوتر رفتم. یک لباس زیر زنانه بود که به همراه چیزی – بدون شک کاغذ توالت یا تکه لباسی دیگر – و در حین یکی از عصیان‌های فرقه‌ای یا شوخی‌های خرکی نوجوانی یا خوشگذرانی یک بی‌خانمان به پایین پرت شده بود و در شاخه‌ها گیر کرده بود.

این پاهای بدون بدن باید از پنجره اتاق خواب من به پایین پرتاب شده باشد. خودم را مجسم کردم که مدت‌ها قبل از پنجره به بیرون خیره شده بودم. پیش خودم نقشه می‌کشیدم چگونه به آن صورت، یواشکی کفش‌هایم را درآورم، از روی لبه پنجره روی درخت بپریم، یک پای جوراب پوشیده‌ام را آهسته پایین آورم و بعد پای دیگرم را و با استفاده از جاهای دست روی درخت از درخت پایین بیایم و بدون این‌که کسی ملتفت شود، از خانه بیرون روم. این کار را نکرده بودم.

از پنجره به بیرون خیره شدن. تأمل کردن، و فکر کردن به این‌که خودم را چگونه گم کرده‌ام.



کارت پستالی از اروپا

روزها کبود شده‌اند، درختان عبوسند و خورشید به سرایشی زمستان افتاده است، اما زمستان هنوز فرانسیده است. نه برف آمده و نه گل و شل شده و نه از بادهایی که زوزه می‌کشند خبری هست. خاموشی خاکستری‌رنگی همه جا حکمفرماست.

دیروز تا پل جوبیلی پیاده رفتم. صحبت از زنگ‌زدگی، فرسایش و بی‌استحکامی ساختمان پل است؛ از خراب‌کردنش می‌گویند. ما را می‌گوید، یک بساز و بفروش بی‌نام و نشان می‌خواهد در زمین عمومی جنب آن آپارتمان‌سازی کند - به خاطر منظره‌اش گل سرسبد زمین‌های این شهر است. این روزها منظره خوب بیش‌تر از سیب‌زمینی ارزش دارد، البته هیچ وقت در آن‌جا بجز سیب‌زمینی وجود نداشته. شایعه است که برای انجام این معامله یک پول قلمبه به عنوان رشوه دست به دست شده است - مطمئنم وقتی می‌خواستند این پل را هم بسازند که به ظاهر به افتخار ملکه ویکتوریا بود، همین اتفاق افتاد. باید یک پیمانکار یا کس دیگری برای ساخت این پل به نمایندگان علیاحضرت پول زیادی داده باشد. و ما به شیوه قدیمی این شهر احترام می‌گذاریم: به هر قیمتی شده پول بساز.

به نظرم عجیب می‌آید که زمانی خانم‌هایی با لباس‌های چین‌دار و اشرافی روی این پل گردش می‌کردند و روی نرده‌های زراندود آن خم می‌شدند تا مجذوب منظره‌ای بشوند که حالا آن‌قدر ارزشش بالا رفته است و به زودی به بخش خصوصی واگذار می‌شود: آن آب پرتلاطم، آن صخره‌های آهکی



خوش منظره، و در کنارش آن کارخانه‌های پر از کارگران دهاتی کلاه به‌سرِ پرتقلای چاپلوس؛ کارخانه‌هایی که چرخ‌هایشان چهارده ساعت در روز می‌چرخد، و در تاریکی مانند قمارخانه‌های روشن گازسوز، چشمک می‌زنند. روی پل ایستادم و از آن‌جا به بالای رودخانه خیره شدم: آب به صیقل‌خوردگی آبنبات، تاریک و بی‌صدا، و با فشار از عاب‌آوری جاری بود. در سوی دیگر رودخانه آبشارها بودند و گرداب‌ها، و صدای آب سیمین‌رنگ. احساس تندی ضربان قلبم و سرگیجه کردم. همچنین، مثل این‌که با سر توی چیزی رفته بودم، احساس نفس‌تنگی کردم. اما با سر توی چی رفته بودم؟ توی آب نه، توی چیزی غلیظ‌تر. توی زمان، زمان قدیم، غمی کهنسال که مثل لایه‌های لجن حوض روی هم انباشته شده بود.

برای مثال:

ریچارد و من، ۳۶ سال قبل، از پل کشتی برینجریا در ساحل اقیانوس اطلس پایین می‌آیم، او کلاهش را مطابق مد روز کج گذاشته و من دستکش به دست بازوی او را گرفته‌ام – زوج جوان در ماه عسل.

چرا آن را ماه عسل می‌نامند؟ ماهی که از عسل درست شده – مثل این‌که خود ماه یک گُرّه سرد بدون هوای خشکِ پر از چاله چوله‌های آبله‌مانند نیست – و مثل یک آلوی درخشان طبیعی در دهان آب می‌شود و مثل هوس می‌چسبد و آن‌قدر شیرین است که دندان‌تان را درد می‌آورد. یک نورافکن گرم، نه در آسمان، که در درون خودتان می‌درخشد.

البته چنین احساسی را خوب می‌شناسم. خیلی خوب. اما نه از ماه عسلم. احساسی که از آن هشت هفته به طور خیلی واضح به یاد دارم – آیا فقط احساس من بود؟ – تنها نگرانی بود. نگران بودم که مبادا برای ریچارد تجربه ازدواجمان – منظورم آن قسمتی است که در تاریکی انجام می‌گرفت و نمی‌شد در باره‌اش حرف زد – همان‌قدر مایوس‌کننده بود که برای من. ولی به نظر نمی‌رسید این طور باشد. به اندازه کافی با من مهربان بود، لاقط در روز روشن. من هم تا جایی که می‌توانستم نگرانی‌ام را پنهان می‌کردم، و مرتب حمام می‌کردم: احساس می‌کردم از درون مانند یک تخم مرغ فاسد می‌شدم.



بعد از این که کشتی در بندر ساوتهمپتون لنگر انداخت، من و ریچارد با ترن به لندن رفتیم و در هتل براونز اقامت کردیم. صبحانه را در اتاق می خوردیم، و من با یکی از آن سه لباس خوابی که وینفرید برایم انتخاب کرده بود سر میز صبحانه حاضر می شدم. پیراهن های خوابم به رنگ های صورتی، کرم با گل های یاس توری خاکستری کفتری و بنفش بود - رنگ های روشن مناسب چهره صبحگاهی. هر کدام از لباس خواب ها دم پایی ساتن هم رنگ داشتند، با حاشیه ای از پوست رنگ شده یا پر. تصور می کردم این لباسی است که زن ها صبح ها می پوشند. عکس هایی از چنان مجموعه ای دیده بودم (اما کجا دیده بودمشان؟ شاید در آگهی های قهوه) - مرد با کت و شلوار و کراوات، و موهای براقی که به عقب شانه شده بود، زن در پیراهن خواب و به همان اندازه مرتب، با دستی که قوری نقره ای قهوه را بالا گرفته بود، و دو نفری از دو طرف ظرف کره تبسم مبهمی به هم می کردند.

لورا با دیده حقارت به این لباس ها نگاه می کرد. آن موقعی که در چمدان گذاشته می شدند به آن ها نیشخند می زد. هر چند زهرخندش حاکی از حقارت نبود، لورا نمی توانست کسی را مسخره کند. او فاقد بدجنسی لازم برای این کار بود (منظورم بدجنسی عمدی است. بدجنسی هایش تصادفی بودند - نتیجه هر نوع تصور بزرگی که در ذهنش انجام می گرفت). اعمالش بیش تر بازتاب تعجبش بود - انگار باورش نمی شد. با لرزش کمی دستش را روی پارچه ساتن می گذاشت، و من سردی روغن مانند و لیزی پارچه را که به پوست مارمولک می ماند در نوک انگشتانم احساس می کردم. می گفتم: «می خواهی این ها را بپوشی؟»

در لندن صبح ها - آن موقع تابستان بود - صبحانه مان را پشت پرده هایی که به خاطر آفتاب تند تا نیمه بسته شده بود، می خوردیم. ریچارد دو تخم مرغ آبپز دو تکه بزرگ ژامبون و گوجه فرنگی کبابی، با نان تست شده و مارمالاد می خورد. من نصف لیوان آب میوه می خوردم. جای پررنگ، تلخ و مانند آب باتلاق بود. ریچارد می گفت، انگلیسی ها جای را این طور دوست دارند.

بین ما گفتگویی غیر از «خوب خوابیدی عزیزم؟»، «اهوم، تو چی؟» رد و بدل نمی شد. ریچارد تقاضا کرده بود روزنامه ها و نامه ها را به اتاق بیاورند. نگاهی به



روزنامه‌ها می‌انداخت، بعد تلگراف‌ها را باز می‌کرد، می‌خواندشان، به دقت یک تا و بعد تای دیگری می‌زد و در جیبش می‌گذاشت. یا این که ریزریزشان می‌کرد. هیچ وقت آن‌ها را مجاله شده به داخل سبد آشغال نمی‌انداخت، و اگر هم آن کار را می‌کرد من بازشان نمی‌کردم که بخوانمشان، نه در آن دوره از زندگی‌ام.

تصور می‌کردم همه آن تلگراف‌ها مال او هستند، برای کسی تلگرافی نفرستاده بودم و دلیلی نمی‌دیدم که تلگرافی برایم فرستاده شده باشد.

در طول روز ریچارد قرارهای مختلف داشت. تصور می‌کنم با همکارانش. یک اتومبیل با راننده کرایه کرده بود که مرا به اطراف ببرد تا جاهایی را که به نظرش دیدنی می‌آمد ببینم. بیش‌تر چیزهایی که دیدم ساختمان یا پارک بودند. و مجسمه‌هایی که بیرون ساختمان‌ها یا درون پارک‌ها نصب شده بودند: مجسمه‌هایی که شکم‌هایشان را تو و سینه‌هایشان را جلو داده بودند، پای جلوشان را خم کرده بودند و کاغذ لوله‌شده‌ای را در دست گرفته بودند. و مردان جنگی اسب سوار. نلسون در ستون مخصوص خود، و آلبرت روی تختش، با گروه چهارنفره‌ی زنانی عجیب که دور و برش با هیجان پس و پیش می‌رفته‌اند و گندم و میوه به اطراف می‌پاشیده‌اند و او ساکت و جدی روی تخت اشرافی‌اش نشسته بود و به دوردست نگاه می‌کرد.

ریچارد سر میز شام می‌پرسید: «امروز چه کار کردی؟» و من مؤدبانه جاهایی را که رفته بودم یکی بعد از دیگری برایش نام می‌بردم: برج لندن، قصر باکینگهام، کنزینگتون، کلیسای وست مینستر، ساختمان مجلس. غیر از موزه علوم طبیعی مرا تشویق به دیدن هیچ موزه دیگری نکرد. حالا از خود می‌پرسم چرا فکر می‌کرد دیدن آن همه حیوانات بزرگ خشک‌شده این‌قدر برای آموزش من اهمیت دارد. برای مثال چرا دیدن حیوانات خشک‌شده برای من بهتر بود، یا به نظرش بیش‌تر به دردم می‌خورد تا دیدن اتاقی پر از نقاشی؟ فکر می‌کنم می‌دانم، اما شاید اشتباه می‌کنم. شاید حیوانات خشک‌شده کم و بیش مثل یک باغ وحش بودند - جایی که برای بچه‌ها مناسب است.

ولی من به گالری ملی رفتم. همه‌ی ساختمان‌ها را که دیده بودم، دربان هتل پیشنهاد داد آن‌جا را هم ببینم. خسته شدم - مثل یک فروشگاه بزرگ بود، بدن‌های زیادی را کنار دیوارهایش گذاشته بودند، آن همه چیزهای شگفت‌انگیز



اما در عین حال از دیدنشان خوشحال شدم. تا به حال در یک جا این همه زن لخت ندیده بودم. مردان برهنه هم بودند، اما به قدر زن‌ها برهنه نبودند. و مقداری پیراهن‌های پرنقش و نگار و خیال‌انگیز. شاید این‌ها دسته‌بندی‌های اولیه هستند. زن بودن و مرد بودن، یا برهنه و لباس پوشیده. خوب لابد خدا این جور می‌خواست. (لورا در بچگی: خدا چی می‌پوشد؟)

در همه این‌جاها راننده با اتومبیل منتظر می‌شد و من با چهره‌ای که سعی می‌کردم مصمم باشد، از میان در یا دروازه‌ای به تندی وارد می‌شدم، و سعی می‌کردم خیلی تنها به نظر نرسم. بعد خیره می‌شدم و خیره می‌شدم تا چیزی برای گفتن داشته باشم. اما واقعاً نمی‌توانستم معنایی برای چیزهایی که می‌دیدم پیدا کنم. ساختمان‌ها فقط ساختمان هستند. اگر در باره معماری آن‌ها یا این که در آن‌جا چه اتفاقی افتاده ندانید، و من چیزی نمی‌دانستم، چیزی برای دیدن ندارند. من استعداد دیدن اشیا را به صورت کلی نداشتم؛ به نظر می‌رسید چشمانم بر ضد هر چیزی بود که باید می‌دیدم و وقتی بیرون می‌آمدم فقط ساختار آن‌ها، ضخامت آجرها یا سنگ‌ها، صافی معجزهای چوبی و زبری فرش یادم می‌ماند.

علاوه بر این گردش‌های علمی، ریچارد به خرید تشویقم می‌کرد. اما فروشندگان مغازه‌ها بی‌مناکم می‌کردند. چیز زیادی نمی‌خریدم. در اوقات دیگر برای درست کردن سرم به سلمانی می‌رفتم. دوست نداشتم موهایم را فر بزنم یا کوتاه کنم، بنابراین آن کار را نمی‌کردم. می‌گفت، یک مدل ساده بیش‌تر به من می‌آید. به جوانی‌ام می‌خورد.

بعضی اوقات فقط آهسته راه می‌رفتم یا روی نیمکت پارکی می‌نشستم تا وقت رفتن برسد. گاهی مردی کنارم می‌نشست و سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند. من آن‌جا را ترک می‌کردم.

مدتی وقتم را صرف عوض کردن لباس‌هایم می‌کردم. به بندها، سگک‌ها، لبة کلاه‌ها، و درز جوراب‌ها ور می‌رفتم. نگران این بودم که آیا این یا آن برای این ساعت یا ساعت دیگر روز مناسب است یا نه.

هیچ کس نبود که قزن پشت یقه‌ام را ببندد یا بگوید که بلوزم خوب به داخل



دامنم رفته یا نه. رنی این کار را می‌کرد، یا لورا. دلم برایشان تنگ شده بود. سعی می‌کردم به آن‌ها فکر نکنم.

ناخن‌هایم را سوهان می‌زدم، پاهایم را خیس می‌کردم، موهایشان را می‌کندم یا اصلاح می‌کردم: لازم بود که صاف و صوف و بدون موهای زبر باشم. باید بدن صافی می‌داشتیم که موقع بررسی دست‌ها به رویش سر بخورد.

ماه عسل برای این است که زوج تازه فرصت شناختن همدیگر را داشته باشند، اما هرچه روزها می‌گذشت احساس می‌کردم ریچارد را کم‌تر و کم‌تر می‌شناسم. خود را کنار می‌کشید یا پنهان می‌کرد؟ کناره‌گیری تا حدی مناسب. اما من شکل می‌گرفتم – شکلی که او می‌خواست داشته باشم. هر بار که به آینه نگاه می‌کردم کمی بیش‌تر دیگری شده بودم.

بعد از لندن به پاریس رفتیم. ابتدا با قایق از کانال مانش رد شدیم و بعد با ترن سفر را ادامه دادیم. روزهای پاریس تقریباً مثل روزهای لندن بود، ولی صبحانه متفاوت بود: یک نان قلمبه سفت، مربای توت‌فرنگی، قهوه با شیر داغ. غذاها آبدار بودند؛ ریچارد خیلی سر غذاها شلوغ می‌کرد، و به خصوص در مورد شراب. مرتب می‌گفت ما در تورنتو نیستیم، واقعیتی که برای من واضح بود.

برج ایفل را دیدم، اما به دلیل ترس از بلندی بالای آن نرفتم. پانته‌یون و قبر ناپلئون را دیدم. اما کلیسای نوتردام را ندیدیم. ریچارد از کلیساها خوشش نمی‌آمد، یا لاقل از کلیساهای کاتولیک که به نظرش آدم را افسرده می‌کرد. به خصوص بخورهای کلیسا سبب خستگی فکر می‌شد.

هتل‌های فرانسوی بیده داشتند. وقتی ریچارد دید پایم را در آن می‌شویم، با چهره‌ای که اثری از تمسخر در آن دیده می‌شد مورد استفاده‌اش را برایم شرح داد. فکر کردم فرانسوی‌ها چیزی را می‌فهمند که ما نمی‌فهمیم. نگرانی بدن را درک می‌کنند. لاقل قبول می‌کنند وجود دارد.

ما در هتل لوته‌تیا که در زمان جنگ ستاد عملیاتی نازی‌ها شد، اقامت کردیم، اما ما از کجا این را می‌دانستیم؟ صبح‌ها برای صرف قهوه در کافه هتل می‌نشستم، چون می‌ترسیدم به جای دیگری بروم. فکر می‌کردم اگر هتل را گم کنم هیچ وقت نمی‌توانم به آن‌جا برگردم. حالا فهمیده بودم که آنچه از آقای



ارسکین فرانسه یاد گرفته بودم. تقریباً غیر قابل استفاده بود، و دانستن جمله‌هایی مثل *Le coeur a ses raisons que la raison ne connaît point* کمکم نمی‌کرد بتوانم شیر داغ سفارش بدهم.

پیشخدمتی با صورت محبت‌آمیز برایم قهوه می‌آورد؛ با مهارت قهوه و شیر داغ را از دو قوری که بالا و در فاصله نگه داشته بود توی فنجان می‌ریخت، و من مثل این‌که شعبده‌باز بچه‌ها باشد، مجذوب این کارش بودم. یک روز به من گفت – کمی انگلیسی بلد بود – «چرا این قدر غمگینی؟»

گفتم: «غمگین نیستم.» و شروع به گریه کردم. اظهار دردمندی از طرف بیگانگان می‌تواند مخرب باشد.

با چشمان غمزده و گرم براقش که به من خیره شده بود گفت: «نباید غمگین باشی. حتماً عاشقی، اما جوان و زیبا هستی، بعدها فرصت کافی برای غمگین بودن خواهی داشت.» فرانسوی‌ها در شناختن انواع غم‌ها خبره هستند. برای همین هم بیده دارند. دستی به شانهم زد و گفت: «عشق تبهکار است. اما از هیچ بهتر است.»

روز بعد وقتی نسبت به من اظهار علاقه کرد، یا من آن طور فکر کردم، اثر کار دیروز را کمی از بین برد: فرانسه‌ام آن قدر خوب نبود که بتوانم به طور قطع مطمئن باشم. بعد هم او آن قدر پیر نبود – شاید ۴۵ سال داشت. باید پیشنهادش را قبول می‌کردم. ولی در مورد غمگین بودن اشتباه کرده بود: خیلی بهتر است تا جوان هستی غمگین باشی. یک زن جوان غمگین دیگران را به تسلی دادن وامی‌دارد، درست برخلاف یک پیرزن غمگین. با این حال اهمیتی ندارد.

بعد به رم رفتیم. رم به نظرم آشنا بود – حداقل زمینه‌ای از آن داشتم که مدت‌ها قبل به وسیله آقای ارسکین و درس‌های لاتینش در اختیارم گذاشته شده بود. میدان شهر را دیدم و جاده آپیان را، و کولیسئوم را که مانند پنیری بود که موش خورده باشدش. همچنین پل‌های مختلف و فرشتگان خوش‌لباس، محزون و افسرده. رودخانه تیبر را که در شهر جریان داشت دیدم. کلیسای سنت پیتر را، البته از بیرون. خیلی بزرگ بود. تصور می‌کنم باید سربازان فاشیست موسولینی را می‌دیدم که دور آن رژه می‌رفتند و با خشونت به مردم حمله می‌کردند – آیا



هنوز هم این کار را می‌کردند؟ – اما من ندیدمشان. این نوع چیزها به نظر نمی‌آید، مگر این که خود شما به طور اتفاقی مورد حمله قرار گرفته باشید. در غیر این صورت به خبرهای کوتاه یا فیلم‌هایی که بعدها از آن واقعه ساخته شده‌اند، بسنده می‌کنید.

بعد از ظهرها یک فنجان چای سفارش می‌دادم – سفارش دادن را یاد گرفته بودم، یاد گرفته بودم با پیشخدمت‌ها با چه لحنی حرف بزنم، و چگونه فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ کنم. ضمن نوشیدن چای کارت‌پستال می‌نوشتیم. کارت‌پستال‌هایی که می‌فرستادم برای لورا و رنی و چندتا هم برای پدرم بود. کارت‌پستال‌ها حاوی عکس‌هایی بودند از ساختمان‌هایی که دیده بودم. پیام‌هایی که در آن‌ها می‌فرستادم غیرواقعی بود. برای رنی: از هوای عالی این‌جا لذت می‌برم. برای لورا: امروز کولیستوم را که در آن مسیحی‌ها را جلوی شیر می‌انداختند دیدم. اگر این‌جا بودی خوشت می‌آمد. برای پدر: امیدوارم حالت خوب باشد. ریچارد سلام می‌رساند. (این آخری راست نبود، اما یاد می‌گرفتم چگونه دروغ بگویم.)

یک هفته آخر ماه عسل‌مان را در برلین گذرانندیم. ریچارد کاری در رابطه با دسته‌بیل در آن‌جا داشت. یکی از کارخانه‌های ریچارد دسته‌بیل می‌ساخت. آلمان‌ها کمبود چوب داشتند و ریچارد می‌توانست دسته‌بیل‌هایی به قیمتی کم‌تر از رقابایش به آن‌ها عرضه کند.

به قول رنی، هر ذره کوچکی کمک می‌کند. یا، شغل، شغل است، و... اما من از این کارها سر در نمی‌آوردم. وظیفه‌ام این بود که تبسم کنم.

باید اعتراف کنم از برلین خوشم آمد. هیچ جایی این قدر موطلائی بودم مشخص نبود. مردها بی‌نهایت مؤدب بودند، ولی وقتی از میان درهای چرخان عبور می‌کردند پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند. بوسیدن دست گناهان زیادی را می‌پوشاند. در برلین بود که یاد گرفتم به میچ دستانم عطر بزنم.

نام شهرها را از طریق هتل‌هایشان و نام هتل‌ها را از طریق حمام‌هایشان حفظ کردم. لباس پوشیدن، لباس درآوردن، نشستن در وان. اما هرچه راجع به این سفرها گفتم کافی است.



اواسط ماه اوت و در میان گرمای هوا، از طریق نیویورک به تورنتو برگشتیم. بعد از اروپا و نیویورک، تورنتو بی قواره و کوچک به نظر می‌رسید. بیرون ایستگاه یونیون هوا پر از دود قیرمانندی بود که به خاطر مرمت چاله‌های خیابان‌ها ایجاد شده بود. یک اتومبیل کرایه‌ای منتظرمان بود. اتوبوس‌های برقی و گرد و غباری که ایجاد می‌کردند و صدای تلق و تلو قشان و بانک‌های آذین‌بندی شده و فروشگاه‌های بزرگ را پشت سر گذاشتیم، و بعد از پیمودن یک سربالایی به محله رزدیل و سایه درختان بلوط و افرا رسیدیم.

در جلو خانه‌ای که ریچارد تلگرافی برایمان خریده بود توقف کردیم. ریچارد گفت که صاحب قبلی خانه ورشکست شده و او آن را به خاطر یک تصنیف انتخاب کرده است. دوست داشت بگوید چیزی را به خاطر تصنیفی انتخاب کرده است، که عجیب بود. هیچ وقت آواز نمی‌خواند. آدم موسیقی‌دوستی نبود. خانه از بیرون تیره‌رنگ بود و با پیچک تزئین شده بود، پنجره‌های بلند و باریکش به داخل باز می‌شدند. کلید زیر کفپوش جلوی در بود، راهرو بوی مواد شیمیایی می‌داد. در غیبت ما وینفرید خانه را رنگ کرده بود، اما هنوز تمام نشده بود: هنوز در اتاق‌های جلویی طبقه پایین، تکه‌های کاغذ دیواری سبک و ویکتوریا و لباس‌های نقاش‌ها دیده می‌شد. خانه به رنگ مرواریدی درآمده بود – رنگ‌های تجملی بی تفاوت و بی‌اعتنا. ابرهای سیروسی که ته‌رنگی از آفتاب رنگ پریده گرفته بودند برفراز پرندگانی که هیجان و جوش و خروش زنده‌ای به راه انداخته بودند و برفراز گل‌ها و چیزهای نظیر آن حرکت می‌کردند. این صحنه‌ای بود که برای من آماده شده بود، آن هوای رقیقی که قرار بود اطرافش به آرامی حرکت کنم.

رنی از این‌جا خوشش نمی‌آمد – از اتاق نشیمنش و از خالی بودن و بی‌نوری‌اش. همه جای این خانه مثل حمام است. در عین حال مثل من، از دیدنش وحشت می‌کرد. یاد مادربزرگ آدلیا افتادم: می‌دانست با این‌جا چه بکند. متوجه سلیقه آدم‌های تازه به دوران رسیده که می‌خواهند پز بدهند می‌شد؛ برخوردارش مؤدبانه، اما تحقیرآمیز بود. احتمالاً می‌گفت، خدای من، قطعاً خیلی مدرن است. کار وینفرید را به دیده حقارت نگاه می‌کرد، اما هیچ کدام از این‌ها مایه تسلی‌ام نشد: حالا خودم هم جزئی از قبیله وینفرید شده بودم. یا تا حدودی.



و لورا چی؟ لورا مداد رنگی‌ها و رنگ‌های عکاسی‌اش را یواشکی به این جا می‌آورد. چیزی به دور و بر این خانه می‌ریخت، یک چیزی را می‌شکست، لااقل گوشه کوچکی از آن را خراب می‌کرد. جای پایی از خود به جای می‌گذاشت.

در راهروی جلویی یادداشتی از وینفرید جلو تلفن بود: «سلام بچه‌ها، خوش آمدید! از آن‌ها خواستم اول اتاق خواب را تمام کنند! امیدوارم خوششان بیاید – خیلی شیک و قشنگ شده! فردی.»

گفتم: «نمی‌دانستم این‌ها کار وینفرید است.»

ریچارد گفت: «می‌خواستیم غافلگیرت کنیم. نمی‌خواستیم تو را درگیر جزئیات کنیم.» و باز احساس کردم مثل بچه‌ای که پدر و مادر نمی‌گذارند در کارها دخالت کند، با من رفتار شده است. پدر و مادر ذاتی و بی‌رحمی که تا خرخره با هم همدست و مصمم شده‌اند که حق دارند به جای فرزندشان هر تصمیمی بگیرند. همان موقع به این نتیجه رسیدم که هدایای تولدم از طرف ریچارد همیشه چیزی که دوستش ندارم خواهد بود.

به پیشنهاد ریچارد برای تازه کردن آرایشم به طبقه بالا رفتم. حتماً قیافه‌ام طوری بود که نیاز به آن کار داشتم. به طور قطع احساس چسبندگی و پژمردگی می‌کردم. (در این مواقع می‌گفت شبم را از روی رز بردار.) کلاهم مچاله بود؛ آن را روی میز توالت انداختم، آب سرد به صورتم زدم و با یکی از حوله‌های تهیه شده به وسیله وینفرید که حروف تزئینی رویش نقش شده بود، جاهایی را که آب زده بودم خشک کردم. اتاق خواب به باغچه پشت خانه مشرف بود. روی باغچه کار نشده بود. کفش‌هایم را از پایم به سویی پرتاب کردم، و خودم را روی تخت وسیع کرم‌رنگ انداختم. تخت یک سایبان داشت که دورش یک پارچه موسلین آویزان بود، مثل یک جیب سفری. پس این، جایی بود که باید به آن نیشخند می‌زدم و تحملش می‌کردم – رختخوابی که من درستش نکرده بودم، اما باید رویش می‌خوابیدم. و از حالا به بعد، این سقفی بود که زمانی که مسائل زمینی در جایی پایین‌تر از گردنم انجام می‌گرفت، باید از میان مهبی از پارچه موسلین خیره‌اش می‌شدم.



تلفن سفید کنار تختخواب زنگ زد. آن را برداشتم. صدای گریان لورا بود. با گریه گفت: «کجا بودی؟ چرا برنگشتی؟»
گفتم: «منظورت چیست. ما قرار بود حالا برگردیم! آرام بگیر، صدایت را نمی‌شنوم.»

با ناله گفت: «هیچ وقت جواب ندادی.»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«پدر مرد، او مرد، مرد. ما پنج تلگراف برایت فرستادیم. رنی فرستاد.»

«صبر کن، کی این اتفاق افتاد؟»

«یک هفته بعد از رفتن شما. سعی کردیم تلفن کنیم. به همه هتل‌هایی که رفته بودید تلفن کردیم. گفتند به شما خواهند گفت، قول دادند، پس به شما نگفتند؟»
گفتم: «فردا به آن‌جا خواهم آمد. نمی‌دانستم. هیچ کس حرفی به من نزد. هیچ تلگرافی دریافت نکردم. هیچ وقت.»

نمی‌توانستم آنچه را اتفاق افتاده بود قبول کنم. چرا این طور شده بود، چرا پدر مرده بود، چرا کسی به من چیزی نگفته بود؟ متوجه شدم روی کف اتاق به روی تلفن خم شده‌ام، و مثل این که چیز گرانبها و شکننده‌ای باشد دور آن چمباتمه زده‌ام. یاد کارت پستال‌هایی افتادم که با پیام‌های شادی به آویلیون رسیده بودند. احتمالاً هنوز روی میز راهرو جلویی بودند. امیدوارم حالتان خوب باشد.

لورا گفت: «اما در روزنامه‌ها در باره‌اش نوشته بودند.»

گفتم: «نه در روزنامه‌های آن‌جا.» اضافه نکردم که در هر حال به روزنامه‌ها نگاه نمی‌کردم. گیج شده بودم.

ریچارد در کشتی و در تمام هتل‌ها تلگراف‌ها را دریافت می‌کرد. می‌توانستم انگلستان و سواسی‌اش را ببینم که پاکت‌ها را باز می‌کرد، تلگراف‌ها را می‌خواند، به صورت چهارگوش درشان می‌آورد و در جایی نگهداریشان می‌کرد. نمی‌توانستم او را متهم به دروغ‌گویی کنم – هیچ وقت چیزی در باره آن‌ها نمی‌گفت، در باره آن تلگراف‌ها – اما نگفتن هم مثل دروغ گفتن بود. مگر نه؟



حتماً به هتل‌ها سفارش کرده بود که تلفن‌های من را وصل نکنند. عمداً در تاریکی نگه‌م داشته بود.

فکر کردم ممکن است مریض شوم، ولی مریض نشدم. بعد از مدتی به طبقه پایین رفتم. رنی می‌گفت، اگر عصبانی شوی مراغه را باختی. ریچارد با یک گیل‌اس جین و تونیک در ایوان پشت‌خانه نشسته بود. چقدر وینفرید عاقل بود که جین خریده بود. دو بار این حرف را زده بود. روی میز کوتاه سفید آهنی که رویش شیشه بود، یک جین دیگر که برای من ریخته شده بود در انتظارم بود. آن را برداشتم، یخ با خوردن به لیوان کریستال صدا کرد. صدای من هم حتماً چنان آهنگی داشت.

ریچارد نگاهم کرد و گفت: «خدای من، فکر کردم آرایشت را تجدید کردی. چشم‌هایت چی شده؟»

گفتم: «پدرم مرده. آن‌ها پنج تلگراف فرستاده‌اند و تو به من نگفتی.»
ریچارد گفت: «عزیزم تقصیر من است. می‌دانستم که باید این را به تو می‌گفتم، اما نمی‌خواستم نگران‌ت کنم. هیچ کاری از ما ساخته نبود، و به هیچ وجه نمی‌توانستیم برای تشییع جنازه خود را به این‌جا برسانیم، و نمی‌خواستیم تعطیلات خراب شود. حدس می‌زنم خودخواهی کردم – می‌خواستیم همه وجودت را برای خودم داشته باشم، حتی برای مدت کمی هم که شده. حال بنشین و اخم‌هایت را باز کن، نوشیدنی‌ات را بخور و مرا ببخش. فردا صبح راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.»

گرما گیج‌کننده بود؛ آن جایی که آفتاب روی چمن می‌تابید به طور کورکننده‌ای سبز بود. سایه‌های زیر درختان به غلظت تاریکی بودند. صدای ریچارد مانند علایم مرس به صورت انفجارهای منقطع‌ی به گوشم می‌خورد: فقط کلمات بخصوصی را شنیدم.

نگران، مدت، خراب کردن، خودخواه، مرا ببخش.

چه حرفی برای گفتن داشتم؟



کلاه پوست تخم مرغی

کریسمس آمده و رفته است. سعی کردم توجهی به آن نکنم. اما مایرا را نمی توانستم نپذیرم. یک پودینک آلو برایم آورد که خودش جوشانده بود و از ملاس و آب قند درست شده بود و با آلبالوهای آغشته به شربت غلیظ آلبالو تزئین شده بود؛ آلبالوهای درخشان و قرمزی که به پوشش نوک پستان رقاصان قدیمی رقص های برهنه شباهت داشتند، به اضافه یک گربه رنگ شده چوبی که هاله و بال های فرشته مانند داشت. گفت این گربه ها خواهان زیادی در مغازه جینجربرد داشتند، و به نظرش بامزه بودند، و فقط یکی از آنها برایش باقی مانده بود، با فقط یک ترک کوچک مثل مو که به سختی دیده می شد، و مطمئناً روی دیوار بالای اجاقم قشنگ به نظر می آمد.

گفتم، جای خوبی برایش پیدا کردی. فرشته ای در بالا، آن هم فرشته گوستخوار - اجاق، با محاسبه ای دقیق و قابل اعتماد، پایین است و ما مابین این دو، در سطح ماهیتابه قرار گرفته ایم. مایرا مثل همیشه از این بحث مذهبی گیج شده بود. او دوست دارد خدایش ساده باشد - ساده و نیخته مثل یک تریچه. زمستانی که منتظر آمدنش بودیم، شب سال نو فرا رسید - یخبندان سخت که برف سنگینی به دنبال داشت. برف بیرون پنجره چرخ زنان سطل سطل پایین می آمد، مثل این که خدا آب صابون رخت های شسته را در پایان یک کارناوال بچه ها دور می ریخت. شبکه هواشناسی را گرفتم تا تصویر کلی دستم بیاید - جاده ها بسته شده بودند، اتومبیل ها زیر برف مانده بودند، سیم های برق افتاده بودند، خرید کالا به صفر رسیده بود، کارگرها در لباس های کلفت و جاگیر، شبیه



بچه‌هایی که برای بازی در بیرون بیش از حد لباس به تنشان کرده‌اند، با گام‌های اردکی دور و بر راه می‌رفتند. گویندگان تلویزیون در مدت عرضه آنچه با حسن تعبیر نامش را «وضعیت هوای کنونی» نامیدند، مطابق عادت همیشگی به هنگام بروز هر بلای قابل تصویری، خوشبینی جسورانه‌شان را حفظ می‌کردند. آن‌ها با آگاهی کامل به این که ممکن است هیچ کدام از پیش‌بینی‌هایی که می‌کنند به وقوع نپیوندد، و با بی‌قیدی و آرامی داستانسرایان یا کولی‌های پارک‌های عمومی، یا فروشندگان بیمه‌نامه، یا - مراجع تقلید بازار سهام - پیش‌بینی‌های غلوآمیزی می‌کنند.

مایرا تلفن کرد ببیند در چه حالم. گفت به محض این که برف بند بیاید والتر به آن جا خواهد آمد تا برف‌هایم را پارو کند.

به مایرا گفتم: «بچه نشو، خودم می‌توانم برف پارو کنم.» (دروغ می‌گفتم، قصد نداشتم حتی انگشتم را تکان دهم. به اندازه کافی کره بادام‌زمینی داشتم، و می‌توانستم صبر کنم. اما احساس کردم دلم می‌خواهد مصاحبی داشته باشم و تهدید به کار معمولاً به رسیدن والتر سرعت می‌داد.)

مایرا گفت: «دست به بیل نزن. هر سال صدها نفر آدم پیر به سن تو از حمله قلبی، به خاطر برف پارو کردن، می‌میرند! و اگر برق برود، مواظب باش شمع را جای مناسبی بگذاری.»

با تحکم گفتم: «فرتوت نیستم. اگر خانه را بسوزانم عمدی این کار را کرده‌ام.» والتر پیدایش شد، و برف را پارو کرد. یک پاکت دونات سوراخ‌دار خریده بود؛ پشت میز آشپزخانه آن‌ها را خوردیم، من با احتیاط و والتر یک‌جا، اما متفکرانه. از آن مردهایی است که جویدن برایشان به منزله فکر کردن است.

در آن موقع یاد نوشته‌ای افتادم که در ویتترین کیوسک دونات فروشی داوونی فلیک در پارک تفریحی سانی شاید نصب شده بود - چه سالی بود؟ - تابستان ۱۹۵۳:

برادر، همان طور که در زندگی پیش می‌روی
هر هدفی که داری،



چشمانت را متوجه دونات‌ها بکن و نه متوجه سوراخ وسطشان.

دونات سوراخ‌دار یک معما بود. یک زمانی سوراخ وسط نقطه ضعف آن بود، اما حالا برای آن تبلیغ می‌کنند. تبلیغ به واسطه یک کیفیت منفی؛ به واسطه هیچی. فکر کردم چطور می‌شد چنان تبلیغی را – البته به صورت استعاره – برای نشان دادن وجود خدا به کار برد. می‌شود فضایی از نبودن را به بودن تغییر ماهیت داد؟ روز بعد جرئت کردم بیرون، به میان سرما و تپه‌های سرد باشکوه بروم. حماقت محض، اما می‌خواستم بیرون و بین برف‌ها باشم – برف تا وقتی که سوراخ سوراخ و نرم شود زیباست. چمن جلوی خانه‌ام یک بهمن درخشان بود، با یک تونل آلپی که در میان آن کنده شده بود. تا پیاده‌رو رفتم، تا این‌جا خوب بود، اما چند خانه بالاتر از خانه من، همسایه‌ها برای پارو کردن برف‌ها به اندازه والتر کوشش نکرده بودند، و من در یک گذرگاه گیر کردم، تقلا کردم و سر خوردم و به زمین افتادم. چیزی نشکست یا ترک نخورد، چنان احساسی نکردم – اما نمی‌توانستم بلند شوم. توی برف افتاده بودم و مانند سنگ‌پشتی که به پشت افتاده باشد، با دست‌ها و پاهایم چنگ می‌زدم. بچه‌ها چنان کارهایی می‌کنند، اما از قصد – دست‌هایشان را مثل بال پرنده‌گان تکان می‌دهند، ادای فرشته‌ها را درمی‌آورند. برای آن‌ها این کار لذتبخش است.

نگران کم شدن حرارت بدنم بودم که دو مرد غریبه از راه رسیدند، بلندم کردند و به در خانه‌ام بردند. لنگ لنگان به اتاق جلویی رفتم و با پالتو و کفش روی کاناپه افتادم. مایرا که عادت دارد بلا را از راه دور بو بکشد، با نیم دوچین کیک فنجان‌ی که از یک جشن نشاسته‌خوری فامیلی باقی مانده بود، از راه رسید. برایم کیسه آب گرم و چمای درست کرد. دکتر را هم خبر کرد، و دوتایی سرو صدای بی‌مورد راه انداختند و پند و اندرزهای بی‌شمار دادند و هارت و پورت و آه و واه کردند، و حسابی از خودشان راضی شدند.

حالا زمینگیر شده‌ام. همچنین عصبانی از دست خودم. یا نه از دست خودم – از دست بدنم که این دگرگونی را برایم ایجاد کرد. بدن بعد از این‌که با خودپرستی‌اش خود را به ما تحمیل می‌کند، برای احتیاجاتش غوغا به پا



می‌کند، با زرنگی هوس‌های نفرت‌انگیز و خطرناکش را به ما قالب می‌کند، و آخرین حيله‌اش آن است که خود را به سادگی غایب کند. درست وقتی به آن احتیاج دارید، درست وقتی می‌خواهید یک دست یا پا را حرکت دهید، ناگهان کار دیگری می‌کند. تلوتلو می‌خورد، و زیرتان خم می‌شود؛ و مثل این که از برف درست شده باشد آب می‌شود، و چیزی باقی نمی‌گذارد. دو تکه زغال، یک کلاه کهنه، و نیشخندی که از شن ریزه درست شده، و مقداری استخوان چون چوب خشک که به راحتی شکسته می‌شوند.

همه جایش مایهٔ آبروریزی است. زانوهای ضعیف، مفاصل ورم‌کرده، رگ‌های واریس شده، نزاری و بی‌حرمتی – آن‌ها به ما تعلق ندارند، ما هیچ وقت آن‌ها را نمی‌خواستیم و به دنبالشان نبودیم. درون ذهنمان فکر می‌کنیم کامل هستیم – خودمان را در بهترین سن می‌دانیم، و در بهترین بینش: هیچ وقت به صورت ناجوری که مثلاً یک پایمان درون ماشین باشد و پای دیگر بیرون، یا در حال تمیز کردن دندان‌هایمان، یا قوز کردن نامناسب، یا خاراندن بینی یا باسنمان دیده نشده‌ایم. اگر برهنه باشیم، خود را به طور زیبایی از میان یک مه توری می‌بینیم که دراز کشیده‌ایم، آن‌جاست که ستارگان سینما به ذهنمان می‌آیند: آن‌ها چنان ژست‌هایی را برایمان تقبل می‌کنند. آن‌ها همان طور که از ما دور می‌شوند خودِ جوان‌تر ما هستند که می‌درخشند و افسانه می‌شوند.

وقتی لورا بچه بود می‌گفت: وقتی در بهشت باشم چند سال خواهم داشت؟

لورا در راه‌پلهٔ جلو آویلیون بین دو گلدان سنگی که گلی در آن‌ها نبود، منتظر ما ایستاده بود. با وجود قد بلندش، خیلی جوان، خیلی شکننده و خیلی تنها به نظر می‌رسید. همچنین دهاتی‌نما و فقیر. یک پیراهن چهارخانه آبی کمرنگ که پروانه‌های ارغوانی رنگ و رو رفته داشت پوشیده بود – پیراهنی که سه تابستان قبل مال من بود – و هیچ کفشی به پا نداشت. (آیا برای کشتنِ نفس این کار را می‌کرد، یا یک خیره‌سری ساده بود، یا فقط یادش رفته بود؟) موهایش که مانند گیسوان پری دریایی حوض نیلوفریمان به هم بافته شده بود، تا روی شانه‌اش می‌آمد.

خدا می‌داند چه مدتی آن‌جا منتظر بوده. ما نگفته بودیم دقیقاً چه ساعتی



می‌رسیم. با اتومبیل می‌آمدیم، که در آن موقع سال امکانش وجود داشت: جاده‌ها را سیل نبرده بود، یا گل زیادی جاده را نپوشانده بود، و حتی تا آن موقع بعضی جاها آسفالت شده بود.

می‌گویم ما، چون ریچارد با من آمد. گفت دلش نمی‌آید در چنین موقعی مرا تنها بفرستد. بیش از حد خود را علاقه‌مند نشان می‌داد.

با اتومبیل آبی کورسی‌اش رانندگی می‌کرد - یکی از تازه‌ترین اسباب‌بازی‌هایش. دو چمدان کوچک، چمدان چرم ارغوانی او و زرد کمرنگ من که لوازم شبمان در آن‌ها بود در صندوق عقب ماشین بود. من یک کت و دامن کتانی به رنگ پوسته تخم‌مرغ پوشیده بودم - بدون شک ذکرکردنش احمقانه است، ولی آن را از پاریس خریده بودم و خیلی از آن خوشم می‌آمد - و می‌دانستم تا برسیم پشت سرش چروک خواهد شد. کفش‌های کتانی با پاپیون سفت پارچه‌ای و پنجه باز. کلاه پوست تخم‌مرغی هم‌رنگ لباسم مانند یک جعبه اسباب‌بازی روی زانویم قرار داشت.

ریچارد یک راننده عصبی بود. دوست نداشت موقع رانندگی کسی با او حرف بزند - می‌گفت قدرت تمرکزش را از دست می‌دهد - بنابراین سفر، کم و بیش، به سکوت گذشت. سفری که حالا کم‌تر از دو ساعت طول می‌کشد، بیش از چهار ساعت طول کشید. آسمان مانند یک فلز صاف و روشن و بی‌نهایت بود؛ آفتاب مانند گدازه آتشفشان می‌تابید. از آسفالت گرما بلند می‌شد؛ پرده‌ها کشیده شده بودند. چمن‌های سوخته و ایوان‌هایی با ستون‌های سفید، پمپ بنزین‌های خالی با پمپ‌هایی که مثل ربات‌هایی با یک دست بودند و نوک شیشه‌ایشان شبیه کلاه‌های سیلندر بدون لبه بود، و قبرستان‌هایی را که به نظر می‌رسید هیچ کس در آن دفن نشده است به خاطر دارم. گه‌گاهی به یک دریاچه برمی‌خوریم با بوی ماهی‌های مرده و گیاهانی که از آب بیرون زده بودند.

لورا دست تکان نداد. منتظر شد تا ریچارد اتومبیل را نگه داشت، از آن پیاده شد و دور زد که در طرف مرا باز کند. پاهایم را از یک طرف، در حالی که زانوهایم را آن‌طور که یادم داده بودند به هم چسبانده بودم، بیرون آوردم و دستم را به سوی دست‌های ریچارد که برای کمک به سویم آمده بود دراز کردم که ناگهان لورا حرکت کرد. از پله‌ها پایین دوید و دست دیگرم را گرفت و از ماشین



بیرونم کشید؛ بدون این که کوچک‌ترین توجهی به ریچارد بکند دست‌هایش را دور من انداخت و مثل این که دارد غرق می‌شود به من چسبید. بدون هیچ اشکی، فقط چنان محکم بغلم کرد که ستون فقراتم را به صدا درآورد. کلاه پوست تخم‌مرغی‌ام روی سنگریزه‌ها افتاد و لورا رویش پا گذاشت. صدای ترق ترق، و صدای نفس ریچارد که هوا را به درون سینه‌اش برد به گوش رسید. من چیزی نگفتم. در آن لحظه دیگر به فکر کلاه نبودم. با لورا همان طور که دست‌هایمان را به کمر هم حلقه کرده بودیم از پله‌ها بالا و به درون ساختمان رفتیم.

رنی ته راهرو دم در آشپزخانه پیدایش شد، اما می‌دانست که باید تنهایمان بگذارد. تصور می‌کنم به ریچارد توجه کرد – توجهش را به نوشیدنی یا چیز دیگری منحرف کرد. حتماً حالا که آن‌جا را به ارث می‌برد، دلش می‌خواست ساختمان را ببیند و در زمین‌های اطرافش گردش کند.

مستقیماً به طبقه بالا و به اتاق لورا رفتیم و روی تخت‌خوابش نشستیم. هنوز دست‌های همدیگر را محکم گرفته بودیم، دست راست به دست چپ، و دست چپ به دست راست. لورا مثل موقعی که در تلفن حرف می‌زد گریه نمی‌کرد. به آرامی چوب بود.

گفت: «در برج بود. خود را در آن‌جا حبس کرده بود.»

گفتم: «همیشه این کار را می‌کرد.»

«اما این بار از آن‌جا بیرون نیامد. رنی مطابق معمول سینی غذا را پشت در می‌گذاشت، اما او چیزی نمی‌خورد، چیزی هم نمی‌آشامید. بنابراین مجبور شدیم با لگد در را باز کنیم.»

«تو و رنی؟»

«دوست پسر رنی – ران هینکز آمد – کسی که رنی قرار است با او ازدواج کند. در را با لگد باز کرد. پدر روی کف اتاق افتاده بود. دکتر گفت لااقل دو روز آن‌جا افتاده بوده. قیافه‌اش وحشتناک بود.»

«منظورت این است که مرده بود؟»

«ابتدا این طور فکر نکردم، چون چشمانش باز بود. اما مرده بود. به نظر



می‌رسید... نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود. مثل این که به چیزی که از آن یکه خورده بود گوش می‌داد. قیافه‌اش مواظب به نظر می‌رسید.»
پرسیدم: «به او تیر زده بودند؟» نمی‌دانم چرا چنین سؤالی کردم.
«نه، فقط مرده بود. در روزنامه‌ها مرگش را طبیعی اعلام کردند – در روزنامه نوشته بود: مرگ ناگهانی به دلایل طبیعی – و رنی به خانم هیلکوت گفت راست است که به دلایل طبیعی مرده، چون مشروب‌خواری طبیعت دوم پدر شده بود با آن همه بطری خالی که برای خفه کردن یک اسب کافی است.»
گفتم: «آن قدر مشروب خورد تا مرد.» این یک سؤال نبود. «کی این اتفاق افتاد؟»

«درست وقتی که تعطیلی همیشگی کارخانه‌ها را اعلام کردند. این او را کشت. مطمئنم.»

گفتم: «چی؟ کدام تعطیلی همیشگی؟ کدام کارخانه؟»
لورا گفت: «همه کارخانه‌هایمان را، همه کارخانه‌هایی را که در شهر داشتیم. فکر کردم این را می‌دانی.»
گفتم: «نمی‌دانستم.»

«کارخانه‌های ما با کارخانه‌های ریچارد یکی شده، همه چیز به تورتو منتقل شده. حالا کارخانه‌های گریفین چیس رویال یکپارچه است. به عبارت دیگر، بدون پسران. ریچارد آن‌ها را قشنگ پاک کرد.»
گفتم: «و معنی آن نبودن کار در این جاست. هیچ کارخانه‌ای این‌جا نیست. همه چیز تمام و پاک شده.»

«آن‌ها گفتند مسئله از دست دادن پول بوده. بعد از سوختن کارخانه دکمه‌سازی – گفتند دوباره‌سازی آن خیلی خرج برمی‌دارد.»
«آن‌ها کی هستند؟»

لورا گفت: «نمی‌دانم، ریچارد نبود.»
گفتم: «معامله به این صورت نبود.» پدر بی‌چاره – به دست دادن‌ها و قول شرافتمندانه و فرضیات گفته‌نشده اعتماد کرده بود. برایم روشن شده بود که دیگر وضع به صورت سابق نخواهد بود. شاید هیچ وقت این طور نبوده.
لورا گفت: «چه معامله‌ای؟»



«اهمیتی ندارد.»

من برای هیچی با ریچارد ازدواج کرده بودم – پس من کارخانه‌ها را نجات نداده بودم، و مطمئناً پدر را نجات نداده بودم. اما لورا هنوز بود؛ توی خیابان نمانده بود. باید به او فکر کنم. «آیا چیزی، نامه‌ای، یادداشتی گذاشته؟»

«نه.»

«دور و بر را گشتی؟»

با صدای ضعیفی گفت: «رنی همه جا را گشت.» یعنی خودش نگشته بود. فکر کردم، البته. رنی به دنبال آن می‌گشت. و اگر در واقع چیزی پیدا می‌کرد می‌سوزاندش.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شیفته

پدر یادداشتی به جا نمی گذاشت. می دانست گذاشتن یادداشت چه پیامدی دارد. نمی خواست بگویند خودکشی کرده است، چون همان طور که معلوم شد یک بیمه عمر داشت: سال ها برای آن پول داده بود، بنابراین هیچ کس نمی توانست محکومش کند که در آخرین دقیقه چنان کاری کرده است – پول باید مستقیماً در یک حساب سپرده به امانت گذاشته می شد و فقط لورا می توانست از آن استفاده کند، آن هم وقتی به ۲۱ سالگی می رسید. حتماً تا آن موقع نسبت به ریچارد بی اعتماد شده بود و به این نتیجه رسیده بود که هر قدر از آن را به اسم من بکند فایده ای ندارد. من هنوز صغیر و زن ریچارد بودم. قوانین آن موقع با حالا فرق داشتند. آنچه مال من بود، مال او هم بود.

همان طور که گفتم، مدال های پدر به من رسید. برای چه آن مدال ها را گرفته بود؟ برای شجاعت. شجاعت زیر آتش گلوله. برای رفتار نجیبانه قربانی کردن خود. تصور می کنم از من انتظار داشت شایستگی حفظ آن را داشته باشم.

رنی گفت، همه مردم شهر برای تشییع جنازه آمدند. تقریباً همه، هنوز در بعضی جاها خشم زیادی وجود داشت؛ اما همچنان به او احترام می گذاشتند، و تا آن موقع فهمیده بودند که او نبود که کارخانه ها را برای همیشه بست. فهمیده بودند که سهمی در آن کار نداشت – فقط نمی توانست جلو آن را بگیرد، همین و بس. همه مردم شهر برای لورا و رنی احساس تأسف کردند. (اما نه برای من. حرفی در باره من نزده بودند. به نظر آن ها من با آدم های چپاولگر معاشر شده بودم.)



ریچارد این طوری ترتیب کار را داد:

لورا با ما زندگی خواهد کرد. البته، مجبور بود: به تنهایی که نمی توانست در اویلیون بماند. فقط پانزده سال داشت. لورا گفت: «من می توانم با رنی زندگی کنم.» ولی ریچارد گفت غیرممکن است: رنی ازدواج می کرد؛ وقتی برایش نمی ماند که از او مراقبت کند. لورا گفت احتیاج ندارد کسی از او مراقبت کند. ولی ریچارد فقط لبخند زد.

لورا گفت: «رنی می تواند به تورنتو بیاید.» اما ریچارد گفت رنی نمی خواهد به تورنتو بیاید. (ریچارد و وینفرید نمی خواستند او به تورنتو بیاید. کسانی را برای اداره خانه در نظر گرفته بودند. کسانی که به نظرشان مناسب اداره کردن خانه بودند. که منظور خانه ریچارد و خانه وینفرید بود.)

ریچارد گفت با رنی صحبت کرده و رضایتش را جلب کرده است. رنی و شوهرش به عنوان متولی ما کار تعمیر خانه را سرپرستی خواهند کرد - اویلیون خراب شده بود، بنابراین به تعمیرات زیادی نیاز داشت، که با تعمیر سقف خانه شروع می شد - به این طریق آن ها دم دست بودند، چون قرار بود آن جا اقامتگاه تابستانی ما باشد. بعد با لحن صدای یک عموی مهربان گفت ما برای قایقرانی به اویلیون خواهیم آمد. به این طریق من و لورا از خانه پدریمان محروم نخواهیم شد. کلمه خانه پدری را با خنده گفت. نظرتان چیست؟

لورا تشکر نکرد. با همان نگاه تو خالی که به آقای ارسکین می کرد به پیشانی ریچارد خیره شد، و من متوجه شدم با مشکلی مواجهیم.

ریچارد ادامه داد، وقتی ترتیب همه چیز داده شد، او و من با اتومبیل به تورنتو برخواهیم گشت. ابتدا لازم بود با وکلای پدر ملاقات کند، جلسه ای که لازم نبود ما در آن حضور داشته باشیم: با توجه به حوادث اخیر حضور در این جلسه برای ما خیلی خیلی عذاب آور خواهد بود، و می خواست تا آن جا که ممکن است از ناراحتی ما کم کند. رنی به طور خصوصی گفت که یکی از این وکلا از طرف مادرمان با ما نسبت دارد - شوهر یک نوه عمو - بنابراین مطمئناً مواظب منافعمان خواهد بود.

لورا، تا وقتی که او و رنی لوازمش را جمع کنند، در اویلیون خواهد ماند؛ بعد با ترن به شهر خواهد آمد، و در ایستگاه کسی به پیشوازش خواهد رفت. او



با ما زندگی خواهد کرد - یک اتاق خواب اضافی در خانه بود که وقتی رنگ بشود کاملاً مناسبش خواهد بود. و - بالاخره - به یک مدرسه حسابی خواهد رفت. با مشورت وینفرید که در این مورد اطلاع داشت مدرسه سنت سیسلیا را برای لورا انتخاب کرده بود. مطمئناً لازم بود لورا چند درس اضافی بخواند، اما مطمئن بود همه چیز به موقع درست خواهد شد. به این طریق او می‌توانست فواید، امتیازات...

لورا گفت: «امتیازات چی؟»

ریچارد گفت: «موقعیت را؟»

لورا گفت: «موقعیتی برای خود نمی‌بینم.»

ریچارد با لحن کم‌تر ملایمی گفت: «دقیقاً منظور چیست؟»

لورا گفت: «آیریس موقعیت دارد. او خانم گریفین است، من فقط سربارم.»

ریچارد با لحن خشکی گفت: «با توجه به حوادث بدی که اتفاق افتاده و برای

همه مشکل بوده، ناراحتی‌ات قابل درک است، اما دلیل ندارد که رفتار نامطبووع

داشته باشی. برای آیریس و من هم آسان نیست. من فقط سعی می‌کنم بیش‌ترین

کاری را که از دستم ساخته است برایت انجام دهم.»

شب وقتی من و لورا برای این که با ریچارد نباشیم به آشپزخانه رفتیم، لورا

گفت: «فکر می‌کنم مزاحمش خواهم شد.» برای ما تحمل این که او پیش خود

ترتیب کارها را می‌داد ناراحت‌کننده بود - چه چیزهایی باید دور ریخته شود،

چه جاهایی تعمیر شود، چه چیزهای تازه‌ای جای آن‌ها را بگیرد. فقط تماشا

کنیم و ساکت بمانیم. رنی با خشم گفته بود، چنان رفتار می‌کند مثل این که مالک

این جاست. جواب دادم، لااقل یک کاری می‌کند.

به لورا گفتم: «به چه صورتی؟ مطمئناً این طور فکر نمی‌کند.»

گفت: «به صورتی که خودش می‌خواهد، به صورتی که شما دو نفر

می‌خواهید.»

رنی طوطی‌وار گفت: «هر جوری که صلاح است خواهد شد.» صدایش

خسته بود و پیدا بود که مجاب نشده، و من متوجه شدم که نمی‌شود کمک

دیگری از او انتظار داشت. آن شب در آشپزخانه پیر، نسبتاً چاق و شکست‌خورده

به نظر می‌رسید. همان طور که به زودی معلوم شد، آن موقع ما را حامله بود.



اجازه داده بود که زیر پایش جارو شود. آن وقت‌ها می‌گفت، گرد و خاک است که جارو می‌شود و توی زباله‌دانی می‌رود، و حالا به ضرب‌المثلی که خودش می‌گفت پشت پا زده بود. حتماً فکرش به جاهای دیگری بود، مثلاً آیا ازدواج خواهد کرد، و اگر نه، بعد از آن چی؟ بدون شک زمان بدی بود. آن موقع بین اشتباه و فاجعه هیچ فاصله‌ای وجود نداشت: اگر پایتان می‌لغزید، حتماً سقوط می‌کردید، و اگر سقوط می‌کردید کوبیده می‌شدید و ناچیز می‌شدید و پست می‌شدید. خیلی مشکل بود که بتواند موقعیت دیگری به دست آورد. حتی اگر بچه را به پرورشگاه می‌داد و از آن‌جا می‌رفت، توی شهر همه می‌فهمیدند و هیچ وقت چنان کاری فراموش نمی‌شد. شاید هم بد نبود یک علامت آویزان کند. آن وقت جلوی ساختمان یک صف درست می‌شد. به محض این‌که زنی نجاتش را بر باد می‌داد دیگر راه برگشتی برایش نبود. حتماً پیش خودش فکر می‌کرد، سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.

از ما قطع امید کرده بود، ما را به کس دیگری داده بود. سال‌ها هرچه از دستش برآمده بود برایشان کرده بود، و حالا قدرتی نداشت.

با برگشتن به تورنتو منتظر رسیدن لورا بودم. هوای گرم ادامه داشت. هوای شرجی، پیشانی‌های عرق کرده، دوش گرفتن قبل از نوشیدن جین و تونیک در ایوان پشت خانه، که مشرف به باغچه خشکیده بود. هوا مانند آتش خیس بود؛ همه چیز بی‌حال و زرد شده بود. اتاق خواب یک پنکه داشت با صدایی مثل صدای پای پیرمردی که لنگ لنگان از پله‌ها بالا می‌رود: یک نوع وزوز بدون نفس، یک تلق یک وزوز. در شب‌های بدون ستاره در مدتی که ریچارد به کاری که باید انجام دهد مشغول بود، به سقف خیره می‌شدم.

می‌گفت، شیفته من شده است - مثل این که مست شده بود. مثل این که اگر در حال طبیعی بود و فکرش خوب کار می‌کرد این چنین احساسی نسبت به من نداشت.

در آینه خودم را نگاه می‌کردم و تعجب می‌کردم. چی در من است؟ چی دارم که چنان او را مست و خراب می‌کند؟ آینه تمام قد بود: سعی می‌کردم پشت سرم را در آن ببینم، اما آدم هیچ وقت نمی‌تواند این کار را بکند. هیچ وقت نمی‌توانی



خودت را به صورتی که دیگران می‌بینند ببینی - با چشم مردی که وقتی متوجه نیستی از پشت نگاهت می‌کند - در یک آینه سر خودت همیشه روی شانه‌ات پس و پیش می‌رود. نسخه‌ای از تو که خواستار ژست گرفتنت است. می‌توانی برای دیدن پشت سرت از یک آینه دیگر استفاده کنی، اما به آن صورت هم چیزی که می‌بینی چیزی است که خیلی از نقاشان دوست داشته‌اند تصویرش کنند - گفته می‌شود تصویر زنی که به آینه نگاه می‌کند نمادی از غرور و تکبر است. ولی احتمال این که این کار از غرور و نخوت باشد کم است، بلکه برعکس آن است: جستجویی است برای پیدا کردن عیب و نقص. «چی در من است؟» می‌تواند به راحتی به «چه عیبی در من است» ترجمه شود؟

ریچارد می‌گفت زن‌ها می‌توانند به دو دسته سیب یا گلابی تقسیم شوند. می‌گفت، من یک گلابی هستم، اما یک گلابی نرسیده. و این چیزی است که در مورد من دوست دارد.

بعد از دوش گرفتن، سعی می‌کردم موهایی را که کف حمام ریخته بود جمع کنم. دسته‌های کوچک مو را از سوراخ دستشویی یا وان حمام برمی‌داختم و می‌انداختم توی توالت و سیفون را می‌کشیدم. ریچارد همین جوری گفته بود زن‌ها موهایشان را دور و بر می‌ریزند. معنی ضمنی‌اش این بود که کارشان به پوست انداختن حیوانات شباهت دارد.

از کجا در باره سیب و گلابی و موهای زن‌ها که دور و بر می‌ریزند می‌دانست؟ زن‌ها، زن‌های دیگر کی بودند؟ به غیر از یک کنجکاوی ظاهری، برایم اهمیتی نداشت.

سعی می‌کردم به پدرم و نحوه مردنش، و این که قبل از آن چه کار می‌کرد، و در باره این که چه احساسی می‌توانست داشته باشد، و در باره همه چیزهایی که ریچارد صلاح ندانسته بود به من بگوید فکر نکنم.

وینفرید یک زنبور پرکار بود. با وجود گرما، پیچیده در لباس‌های چین‌دار و خنک، مانند نسخه مضحکی از فرشتگان مادر بزرگ به نظر می‌رسید. ریچارد مرتب می‌گفت چقدر خارق‌العاده است و چقدر مرا از کارهایی که باید بکنم معاف کرده است، که بیش‌تر عصبانی‌ام می‌کرد. هیچ وقت نمی‌دانستم کی سرش



را با خنده کوتاهی می‌جنباند و پیدایش می‌شود. تنها پناهگاهم حمام بود، می‌توانستم در آن جا را، برای این که کاملاً عریان دیده نشوم، قفل کنم. کارهای نقاشی را سرپرستی می‌کرد و اثاث اتاق لورا را می‌خرید. (یک میز توالت که دورش یک دامن چین‌دار از پارچه گل‌دار صورتی داشت با پرده و روتختی‌ای هم‌رنگ آن خریده بود، با یک آینه که قاب پیچ و تاب‌دار سفیدش به رنگ طلایی مزین بود. آینه به تیپ لورا می‌خورد، مگر نه؟ از آن خوشم نمی‌آمد، اما درست نبود حرفی بزنم.)

نحوه گل‌کاری باغ را هم طراحی می‌کرد؛ چند طرح زده بود – چند تکه کاغذ را به طرفم انداخت و گفت، فقط چند نظر است. بعد آن‌ها را گرفت و با دقت در پوشه‌ای که با عقاید دیگرش پر شده بود قرار داد. گفت، خیلی خوب می‌شود اگر یک فواره هم داشته باشیم – یک چیز فرانسوی، ولی باید اصل باشد. این طور فکر نمی‌کنم؟

آرزو می‌کردم لورا بیاید – تاریخ ورودش سه بار به تأخیر افتاده بود – هنوز چمدان‌هایش را نبسته بود، سرما خورده بود، بلیتش را گم کرده بود. با تلفن قرمز با او صحبت کردم، صدایش مهار شده و سرد بود.

دو خدمتکار خانه به کار مشغول شدند – یک آشپز و خدمتکار زن بد اخلاق و یک مرد چاق غبغب‌دار که باغبانی و رانندگی می‌کرد. مرد نامش مورگاتروید^۱ بود و گفته می‌شد زن و شوهرند، اما به خواهر و برادر بیش‌تر شباهت داشتند. با عدم اطمینان به من نگاه می‌کردند، که من هم تلافی می‌کردم. در طول روز که ریچارد سرکار بود و وینفرید در همه جا حضور نداشت، من هم سعی می‌کردم هرچه بیش‌تر از خانه بیرون باشم. می‌گفتم، برای خرید به شهر می‌روم، چیزی را می‌گفتم که برای گذراندن وقتم قابل قبول بود. از راننده می‌خواستم دم در فروشگاه سیمسون پیاده‌ام کند، می‌گفتم با تاکسی برمی‌گردم. بعد به داخل فروشگاه می‌رفتم، خرید کوچکی می‌کردم: جوراب و دستکش چیزهای متقاعدکننده‌ای برای شوق و شورم به خرید کردن بود. بعد طول فروشگاه را قدم می‌زدم و از در دیگر بیرون می‌آمدم.

1. Murgatroyd



عادت‌های قدیمی‌ام را از سر گرفته بودم – بی‌هدف راه رفتن در خیابان‌ها، نگاه کردن به ویتترین مغازه‌ها، و عکس‌های بزرگ سینماها. حتی به تنهایی به سینما می‌رفتم؛ حالا که مردان نیروی جادویی خود را برایم از دست داده بودند و می‌دانستم در ذهنشان چه می‌گذرد، دیگر برایم خطری نداشتند. به چیزهای بیش‌تری از آن قماش علاقه‌مند نبودم – همان وسواس ذهنی چنگ انداختن و دستمالی کردن. اگر می‌خواستید همیشه جمله دست‌هایت را بردار والا فریاد می‌زنم، مفید واقع می‌شد. به نظر می‌رسید که این را می‌دانند. در آن زمان ستاره سینمای محبوبم جون کرافورد بود. نگاهی آزرده و لبانی عاشق‌کش داشت.

بعضی اوقات به موزه سلطنتی انتاریو می‌رفتم. لباس‌های جنگی، حیوانات خشک‌شده، و آلات موسیقی عتیقه را تماشا می‌کردم. یا برای نوشیدن یک سودا یا قهوه به کافه دیاناسویت می‌رفتم که چایخانه‌ای عمومی روبروی مجتمع بزرگ تجاری بود و بیش‌تر مشتریانش زن‌ها بودند، بنابراین ترس از مزاحمت مردها نداشتم. یا از میان کویین پارک با سرعت و مثل کسی که کاری دارد رد می‌شدم. اگر خیلی آهسته می‌رفتم حتماً مردی پیدا می‌شد. رنی بعضی از این نوع زنان جوان را کاغذ چسبی صدا می‌کرد. باید به زحمت از جا کندشان. یک بار مردی خیلی نزدیکم شد. (اشتباه کرده بودم و روی نیمکت دورافتاده‌ای در فضای دانشگاه نشسته بودم.) آدم ول‌گردی نبود، کاملاً خوش‌لباس بود. گفتم: «بیخشید من اصلاً علاقه‌مند نیستم.» خیلی مأیوس شد. حتماً فکر می‌کرد از دیدنش غش می‌کنم.

می‌توانستم هر جا بخواهم بروم، اما عملاً موانعی نامرئی وجود داشتند. سعی می‌کردم در خیابان‌های اصلی و محله‌های مرفه‌تر قدم بزنم؛ با وجود این در اغلب جاها احساس محدودیت می‌کردم. آدم‌های دیگر را تماشا می‌کردم، نه مردها را، زن‌ها را. آیا ازدواج کرده‌اند؟ کجا می‌روند؟ کار می‌کنند؟ با نگاه کردن به آن‌ها نمی‌توانستم چیزی تشخیص دهم، مگر با حدس زدن قیمت کفش‌هایشان. احساس می‌کردم مرا برداشته و به کشور بیگانه‌ای برده‌اند که مردمانش به زبان دیگری صحبت می‌کنند.

بعضی اوقات به زوج‌هایی برمی‌خوردم که بازو به بازو راه می‌رفتند –



خندان و خوشحال و عاشقانه. احساس می‌کردم قربانیان یک کلاهبرداری بزرگ، و در عین حال مرتکبان آن هستند. با کینه نگاهشان می‌کردم.

بعد یک روز - سه‌شنبه - آکس توماس را دیدم. آن طرف خیابان منتظر عوض شدن چراغ راهنمایی بود. تقاطع خیابان کورین و یانگ بود. خیلی بد لباس پوشیده بود - مثل کارگرها یک پیراهن آبی پوشیده بود و یک کلاه مچاله شده به سر داشت - اما خودش بود. مثل این که از منبع ناپیدایی نور به او بتابد، درخشان به نظر می‌رسید، و به طور وحشتناکی توی چشم می‌زد. مطمئناً کسان دیگری هم در خیابان به او نگاه می‌کردند - مطمئناً می‌شناختندش! هر لحظه می‌شناختندش، فریاد می‌زدند و تعقیبش می‌کردند.

اولین احساسم این بود که هشدار بدهم. اما می‌دانستم که هشدار دادن به او برای خودم بد می‌شود؛ به این شکل هر مشکلی که او داشت من هم ناگهان با آن درگیر می‌شدم.

می‌توانستم توجهی به او نکنم. می‌توانستم رویم را برگردانم. کار عاقلانه همان بود. اما هنوز از چنان عقلی برخوردار نبودم.

پایم را از لبه خیابان پایین گذاشتم و رفتم به طرفش. چراغ دوباره عوض شد: وسط خیابان سرگردان شده بودم. اتومبیل‌ها شروع به بوق زدن کردند؛ صدای فریاد می‌آمد؛ ترافیک سنگین شده بود. نمی‌دانستم جلو بروم یا عقب.

همان موقع سرش را برگرداند. ابتدا مطمئن نبودم مرا دیده است. دستم را مانند کسی که دارد غرق می‌شود و می‌خواهد نجاتش دهند دراز کردم. در همان لحظه در قلبم خیانت کرده بودم.

آیا این یک خیانت بود، یا شجاعت؟ شاید هر دو. لازمه هیچ کدام فکر کردن قبلی نیست: چنان چیزهایی در یک لحظه، و در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتند. شاید دلیلش آن باشد که بارها و بارها در سکوت و تاریکی تمرین شده است؛ در چنان سکوت و تاریکی‌ای که خود از آن بی‌خبریم. کور، اما با اطمینان، مثل این که رقصی را به خاطر بیاوریم قدم برمی‌داریم.



سانی ساید

سه روز بعد از این ماجرا، قرار بود لورا از راه برسد. راننده مرا برای استقبال به ایستگاه یونیون برد، اما او آنجا نبود. در آویلیون هم نبود: وقتی به رنی تلفن کردم که ببینم لورا کجاست، قیامتی برپا شد. به دلیل اخلاق لورا، چنین اتفاقی را پیش‌بینی می‌کرد. با لورا به ایستگاه راه‌آهن رفته بود، چمدان‌هایش را همان‌طور که دستور داده شده بود به قسمت بار داده بود، همهٔ پیش‌بینی‌های لازم را هم کرده بود. باید تمام راه با او می‌آمد، و حالا بین چی شده! یک دزد سفیدپوست بلندش کرده بود.

صندوق لورا همان‌طور که ترتیبش داده شده بود رسید، اما خودش ناپدید شده بود. ریچارد بیش از آن که پیش‌بینی می‌کردم ناراحت بود. نگران بود که مبادا به وسیله جریانات ناشناس دزدیده شده باشد – به وسیله کسانی که این کار را برای صدمه زدن به او کرده بودند. ممکن است کار کمونیست‌ها باشد، یا رقبای بی‌شرف: چنان آدم‌های نامردی وجود داشتند. به جانیانی اشاره کرد که همه کاری می‌کردند – کسانی که هر کاری می‌کنند تا به خاطر ارتباطات روزافزون سیاسی‌اش از او سوءاستفاده کنند. به زودی یادداشتی از باج‌گیران دریافت خواهد کرد.

ریچارد در آن ماه اوت نسبت به خیلی چیزها مشکوک بود؛ می‌گفت باید خیلی مواظب باشیم. در ژوئیه راهپیمایی بزرگی در اتاوا برگزار شده بود – هزاران، ده‌ها هزار مرد که ادعا بی‌کاری می‌کردند به وسیلهٔ یک عده خرابکار تحریک شده



بودند و می‌خواستند دولت را وادار به سقوط کنند، همه‌شان تقاضای کار و دستمزد عادلانه می‌کردند.

ریچارد با دقت به من نگاه کرد و گفت: «شرط می‌بندم آن جوانک - اسمش یادم نیست، در این جریان درگیر باشد.»

همان طور که به بیرون نگاه می‌کردم، گفتم: «کدام جوانک؟»
«عزیزم دقت کن، رفیق لورا. آن مرد سیاه‌چرده. تبهکار جوانی که کارخانه پدرت را به کلی آتش زد؟»

گفتم: «همه‌اش نسوخت، به موقع آتش را خاموش کردند. در هر حال هیچ وقت ثابت نشد کی این کار را کرده بود.»

ریچارد گفت: «فرار کرد، مثل یک خرگوش در رفت. برای من همین دلیل کافی است.»

ریچارد که این روزها با بالا بالاها سر و کار داشت گفت که تظاهرکنندگان به وسیله ترفندی که او طراحی بود به تله افتاده بودند. رهبران راهپیمایی را با فریب به اتاوا کشانده بودند، و همهٔ جریان در ریجاینا^۱ متوقف شده بود: مذاکرات، مطابق نقشه به نتیجه نرسید، و بلوا شد؛ تحریک‌کنندگان شلوغ کردند، کنترل جمعیت از دست رفت، عده‌ای زخمی و کشته شدند. کمونیست‌ها پشت این ماجرا بودند، چون در هر کار مشکوکی رد پایشان وجود داشت، و کی بود بگویند که کمین کردن برای لورا هم یکی از همان کارها نبود؟

فکر کردم تصورات ریچارد بیخود است. من هم برای لورا نگران بودم، اما فکر می‌کردم او فقط سرگردان شده است - به نحوی گیج و سردرگم شده بود. این بیش‌تر به رفتار او می‌خورد. در ایستگاه اشتباهی پیاده شده بود، شماره تلفن را یادش رفته بود و گم شده بود.

وینفرید گفت باید بیمارستان‌ها را هم جستجو کنیم: شاید لورا مریض شده، یا تصادف کرده باشد. اما او در هیچ بیمارستانی نبود.

1. Regina



بعد از دو روز نگرانی و اضطراب به پلیس اطلاع دادیم و با وجود احتیاط‌های ریچارد خبر به روزنامه‌ها رسید. خبرنگاران خانه را محاصره کردند. آن‌ها عکس می‌گرفتند، حتی از در و پنجره‌های خانه، تلفن می‌کردند، تقاضای مصاحبه می‌کردند. دنبال خبرهای افتضاح‌آمیز بودند. «دختری از هزارفامیل در آشپزخانه عشق...» «فاجعه در ایستگاه یونیون.» می‌خواستند به آن‌ها گفته شود که لورا با یک مرد زن‌دار فرار کرده است، یا خرابکاران به گروگان گرفته‌اندش، یا مرده در چمدان چهارخانه‌ای در قسمت بار پیدا شده است. رابطه جنسی، یا مرگ، یا هر دوی آن‌ها چیزی بود که به فکرشان می‌رسید.

ریچارد گفت باید به خبرنگاران روی خوش نشان دهیم، اما بی‌خبرشان بگذاریم. گفت دلیلی ندارد که روزنامه‌ها را بیخودی با خود دشمن کنیم، چون خبرنگاران مانند حشرات کوچک خرابکاری بودند که کینه به دل می‌گرفتند و سال‌ها بعد، وقتی هیچ انتظارش را نداشتید، تلافی می‌کردند. گفت می‌داند به آن‌ها چه بگوید.

ابتدا اعلام کرد من دارم از بین می‌روم و خواهش کرد به زندگی خصوصی و سلامتی‌ام احترام بگذارند. این باعث شد خبرنگاران کمی عقب‌نشینی کنند؛ آن‌ها تصور کردند که حامله هستم – آن زمان هنوز حاملگی مهم بود – و فکر می‌کردند که ذهن زن را به هم می‌ریزد. بعد اطلاع داد برای کسی که اطلاعی در این زمینه بدهد جایزه‌ای در نظر گرفته شده، اما نگفتم مبلغ این جایزه چقدر است. در روز هشتم یک تلفن ناشناس شد: لورا نمرده بود، بلکه در پارک تفریحی سانی‌ساید در یک کیوسک خاگینه‌فروشی کار می‌کرد. کسی که تلفن کرد گفت او را از روی مشخصاتی که در روزنامه داده شده بود شناخته است.

قرار شد من و ریچارد برای آوردنش به آن‌جا برویم. وینفرید گفت، با توجه به مرگ ناشایسته پدر و پیدا کردن جسدش به وسیله لورا، به احتمال زیاد دچار شوک شده. هر کسی بعد از چنان اتفاق تلخی ناراحت می‌شود، به خصوص لورا که فردی عصبی است. به احتمال زیاد خودش هم نمی‌دانسته چه کار می‌کند و چه می‌گوید. به محض این‌که برگرداندمش باید مسکن قوی به او بدهیم و بعد ببریمش پیش دکتر.



وینفرید ادامه داد، اما مهم‌ترین مسئله این است که یک کلمه از این حرف‌ها نباید به خارج درز کند. فرار یک دختر پانزده ساله به آن صورت – برای خانواده خیلی بد خواهد بود. ممکن است مردم فکر کنند با او بد رفتاری شده و این می‌تواند یک موضوع دست و پاگیر جدی شود. منظور او برای ریچارد و آینده سیاسی‌اش بود.

آن زمان سانی شاید جایی بود که مردم در تابستان می‌رفتند. نه مردمی مثل ریچارد و وینفرید – برای آن‌ها جای خیلی جنجالی و کثیفی بود. جایی که چرخ‌وفلک، هات داگ، روت‌بیر، سالن‌های تیراندازی، مسابقات زیبایی و پلاژ عمومی داشت. به کلام دیگر مرکز انحرافات عوامانه. ریچارد و وینفرید دلشان نمی‌خواست نزدیک مردمی باشند که زیربغلشان بو بدهد، یا حساب‌ده سنتشان را هم داشته باشند. هر چند نمی‌دانم چرا خودم را جزو از ما بهتران می‌دانم، چون من هم نمی‌خواستم نزدیک چنان مردمی باشم.

حالا سانی شاید از بین رفته است – زمانی در دهه پنجاه اتوبانی دوازده بانده جایش را گرفت. آن‌جا هم مثل خیلی جاهای دیگر تخریب شد. اما در ماه اوت آن سال هنوز پابرجا بود. با اتومبیل کورسی ریچارد رفتیم، اما مجبور شدیم اتومبیل را به خاطر ترافیک و جمعیت و جاده خاکی جلوتر ترک کنیم.

روز بدی بود، هوا گرم و خشک و مه‌آلود بود، به قول والتر، گرم‌تر از جهنم. در بالای ساحل دریاچه یک مه مبهم، اما تقریباً لمس‌شدنی از عطر کهنه، روغن شانه‌های برنزه شده که با بخار هات داگ و مزه تند شکر سوخته مخلوط شده بود، وجود داشت. قدم زدن در میان جمعیت مانند غرق شدن در دیگ آتش بود – جزئی از آتش می‌شدید و مزه بخصوصی می‌گرفتید. حتی پیشانی ریچارد زیر لبه کلاهش عرق کرده بود.

از بالای سرمان صدای گوشخراش اصطکاک فلز روی فلز و غرش، و فریادهای دسته‌جمعی زنانه به گوش می‌رسید: صدا از ترن هوایی بود. من هیچ وقت سوار آن نشده بودم و با دیدنش دهانم از تعجب باز مانده بود. ریچارد گفت: «عزیزم دهانت را ببند که پشه توی آن نرود.» بعدها داستان عجیبی شنیدم، از کی؟ بدون شک از وینفرید؛ از آن چیزهایی که می‌پراند تا بفهماند می‌داند پشت پرده زندگی چه می‌گذرد. داستان این بود که دخترانی که خود را به دام



می انداختند - از اصطلاحات وینفرید؛ انگار که این دختران خودشان ترتیب افتادن به دام را داده بودند - سوار ترن هوایی سانی ساید می شدند به این امید که سقط جنین کنند. وینفرید با خنده گفت البته که این کار بی فایده است، و اگر کمک می کرد چه کاری کرده بودند؟ منظورم با خونریزی ای که می شد؟ آن بالا، فقط تصورش را بکن!

وقتی این داستان را گفت پیش خودم آن نوارهای رنگینی را که هنگام حرکت کشتی از بالا می انداختند و مانند آبشار روی تماشاچیان می ریخت مجسم کردم؛ یا خطوط کلفت و بلند قرمز رنگی که مانند رنگی که از سطلی بیرون می ریزد چون طوماری، از دختران و از ترن هوایی بیرون می ریخت. مثل خط خرچنگ قورباغه قرمز روشن. مانند نوشته های روی آسمان. یک داستان قدیمی.

اما در آن روز اوت سال ۱۹۳۵ هنوز در باره سقط جنین چیزی نشنیده بودم. اگر در حضورم چنان کلمه ای گفته می شد، که گفته هم نمی شد، نمی دانستم چیست. حتی رنی نامی از آن نبرده بود؛ اشاره های مبهمی در باره قصاب های میز آشپزخانه نزدیک ترین حرفی بود که گفته بود، و من و لورا که پشت پله های عقبی قایم شده بودیم و به حرف هایش گوش می دادیم، فکر کرده بودیم در باره آدمخواری حرف می زند، که به نظرمان هیجان آور بود.

فریادهای ترن هوایی از کنار ما می گذشت، از غرفه تیراندازی صدایی مثل صدای بو دادن ذرت می آمد. مردم می خندیدند. گرسنه شده بودم، اما نمی توانستم راجع به خوردن غذای مختصری حرف بزنم، مناسب نبود، و غذا کم اهمیت تر از کاری بود که به خاطرش آمده بودیم. ریچارد چون سرنوشت اخم کرده بود؛ آرنجم را گرفته بود و میان جمعیت هدایت می کرد. دست دیگرش در جیبش بود؛ می گفت این جا پر از جیب برهای ماهر است.

راهمان را به طرف کیوسک خاکینه فروشی ادامه دادیم. لورا دیده نمی شد، اما ریچارد هم دوست نداشت اول با لورا صحبت کند، می دانست چه کار کند. همیشه اگر امکان داشت دوست داشت کارها را از بالا به پایین درست کند. بنابراین تقاضا کرد با صاحب کیوسک، که مرد درشت هیكل و سیه چرده ای بود و



بوی کره مانده می داد، به طور خصوصی صحبت کند. مرد بلافاصله فهمید چرا ریچارد آنجا آمده بود. از کیوسکش فاصله گرفت و از روی شانه اش نگاهی دزدکی به عقب انداخت.

ریچارد پرسید، صاحب کیوسک می داند که به یک دختر صغیر فراری پناه داده است؟ مرد با ترس گفت، پناه بر خدا! لورا فریبش داده بود و به او گفته بود نوزده سال دارد. ولی کارگر سخت کاری بود، مثل اسب کار می کرد، دستگاه را تمیز نگه می داشت و وقتی خیلی سرشان شلوغ بود حتی برای درست کردن خاکینه کمک می کرد. کجا می خوابید؟ مرد اطلاعات مبهمی در این باره داد. کسی این دور و برها یک جای خواب به او داده بود. هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود، باید حرفش را باور کنم، چون اگر این طور بود او باخبر می شد. لورا دختر خوبی بود، و او هم برخلاف بعضی مردان این دور و بر مرد متأهل خوشبختی بود. برای لورا متأسف شده بود، فکر کرده بود که دچار مشکلی شده است. در مقابل بچه های خوبی چون او خیلی حساس بود. در واقع خود او تلفن کرده بود، نه برای پاداش، فکر کرده بود اگر با خانواده اش باشد بهتر است، قبول دارید؟ به این جا که رسید گوش به زنگ به ریچارد نگاه کرد. پول پرداخت شد، البته تا حدی - حدس زدم - نه آن قدری که مرد فکر کرده بود. بعد لورا را صدا کرد. او اعتراضی نکرد. به ما نگاه کرد و بعد رویش را برگرداند. به مرد خاکینه فروش گفت: «برای همه چیز متشکرم.» با او دست داد. نفهمید که مرد معامله اش کرده بود.

من و ریچارد هر کدام یک بازویش را گرفتیم و از سانی سایید بیرونش آوردیم. احساس کردم مثل یک آدم خیانتکار رفتار کرده ام. ریچارد او را در اتومبیل بین خودمان نشانده. دستم را برای آرام کردنش دور شانه اش انداختم. از دستش عصبانی بودم، اما می دانستم که باید تسلاش دهم. بوی وانیل و شربت و عرق می داد.

وارد خانه که شدیم، ریچارد خانم مورگاتروید را صدا کرد و دستور داد برای لورا یک چای سرد بیاورد. ولی او چای را ننوشید، پاهایش را جمع کرد و با صورتی سخت و بی تفاوت و چشمانی چون سنگ وسط کاناپه نشست. ریچارد پرسید، می داند چقدر نگرانی و اضطراب ایجاد کرده؟ نه. برایش مهم



نبود؟ بدون جواب. واقعاً امیدوار بود که دوباره چنین عملی از او سر نزنند. چون حالا او حکم پدر خوانده‌اش را داشت، و نسبت به او مسئول بود، و قصد داشت از عهده این مسئولیت به هر قیمتی برآید. و چون هیچ رابطه‌ای نمی‌تواند مثل خیابان یک طرفه باشد از او انتظار دارد که به مسئولیت خود واقف باشد - اضافه کرد، مسئولیتش نسبت به ما - انتظار می‌رود عمل خلافی از او سر نزند و رفتار منطقی داشته باشد.

لورا گفت: «می‌فهمم.»

ریچارد گفت: «خانم کوچولو، امیدوارم حتماً این طور باشد. امیدوارم حتماً به مسئولیت واقف باشی.»

کلمه خانم کوچولو عصبانی‌ام کرد. نوعی سرزنش بود، مثل این که عیبی در جوان بودن و خانم بودن وجود داشت. اگر این طور بود آن سرزنش شامل من هم می‌شد. برای عوض کردن حرف پرسیدم: «غذا چی می‌خوردی؟»

لورا جواب داد: «از دانی فلیک دونات می‌گرفتم، دونات‌های مانده ارزان‌تر بودند. مردم خیلی مهربان بودند. هات داگ قرمز هم می‌خوردم.»

با تبسم ضعیف و منحرف‌کننده‌ای به ریچارد گفتم: «آه خدای من.»

لورا گفت: «این غذای مردمی است که زندگی واقعی دارند.» کمی متوجه شدم که سانی شاید چه جذبه‌ای برای او داشته. آن جاذبه مردم دیگر - آن مردمی که همیشه، تا آن جا که به لورا مربوط می‌شد، دیگری بوده و خواهند بود. او دلش می‌خواست به آن مردم دیگر خدمت کند. به نحوی دلش می‌خواست به آن‌ها ملحق شود. اما هیچ وقت نتوانست. داستان آشپزخانه تهیه سوپ بندر تی‌کوندروگا دوباره تکرار می‌شد.

به محض این که با هم تنها شدیم، پرسیدم: «چرا این کار را کردی لورا؟» (چگونه این کار را کردی؟ جوابش ساده بود: لندن از ترن پیاده شد و ترنش را با ترن دیگری که بعداً می‌رسید عوض کرد. لاقلاً به شهر دیگری نرفته بود: اگر رفته بود هیچ وقت پیدایش نمی‌کردیم.)

گفت: «ریچارد پدر را کشت. نمی‌توانم در این خانه بمانم. کار غلطی است.»



گفتم: «این واقعاً عادلانه نیست. پدر به خاطر یک سری شرایط بد مرد.» از گفتن این حرف خجالت کشیدم. مثل حرف‌های ریچارد بود.
 لورا گفت: «ممکن است به نظر تو حرف خوبی نباشد، اما درست است، زیر آن ظاهری که تو می‌بینی یک واقعیت وجود دارد. به هر حال من دلم می‌خواست کاری داشته باشم.»
 «اما چرا؟»

رویش را برگرداند و انگشتش را به دندان گرفت و گفت: «برای این که نشان بدهم ما – می‌توانم روی پای خودم باشم. که من، که ما مجبور نبودیم که...»
 «مجبور به چی؟»

گفت: «همه این‌ها.» بعد با دستش به چین دور میز توالت و پرده‌های هم‌رنگ آن اشاره کرد. «اول پیش راهبه‌ها رفتم. پیش راهبه‌های دیر ستارگان سی^۱.»
 فکر کردم، خدایا دوباره پیش راهبه‌ها رفته بود. فکر می‌کردم مسئله راهبه‌ها فراموش شده بود. با صدای مهربان بی‌علاقه‌ای پرسیدم: «آن‌ها چی گفتند؟»
 لورا گفت: «بی‌فایده بود. آن‌ها خیلی به من مهربانی کردند، اما قبولم نکردند. نه به خاطر این که کاتولیک نبودم. گفتند حرفه حسابی ندارم. فقط از وظایفی که دارم شانه خالی می‌کنم. گفتند اگر می‌خواهم به خدا خدمت کنم، باید این کار را در چهارچوب زندگی‌ای که برابم مقدر شده انجام دهم.» مکث کرد و بعد اضافه کرد: «اما کدام زندگی. من زندگی ندارم!»

بعد گریه کرد. دست‌هایم را دورش حلقه کردم، مثل زمانی که کوچولو بود. این قدر زر زن. اگر یک تکه قند داشتم همان جا به او می‌دادم، اما از آن مرحله گذشته بودیم. قند کمکی نمی‌کرد.

با ناله گفت: «چطور می‌توانیم، تا دیر نشده، از این جا بیرون برویم؟» لااقل آن قدر شعور داشت که از آن وضعیت بترسد: بیش از من شعور داشت. اما فکر کردم احساسات شدید بلوغ است. به آرامی پرسیدم: «دیر نشده یعنی چی؟» آرامش و در نظر گرفتن شرایط و یک نفس عمیق تنها چیزی بود که نیاز داشتیم. لازم نبود دستپاچه شویم.

1. Stars of the Sea Convent



فکر می‌کردم می‌توانم ریچارد و وینفرید را تحمل کنم. فکر می‌کردم می‌توانم در قصر بیرها با خزیدن به جاهایی که دیده نشوم، و با ساکت ماندن و سر به زیر انداختن، مثل یک موش زندگی کنم. نه. به خودم خیلی اعتبار دادم. خطر را ندیدم. حتی نمی‌دانستم آن‌ها بیر هستند. بدتر از همه: نمی‌دانستم که خودم هم یک بیر خواهم شد. نمی‌دانستم با توجه به شرایط مساعد، لورا هم ممکن است یک بیر شود. در آن شرایط هر کسی می‌توانست یک بیر بشود. با بهترین لحن آرام‌کننده‌ای که می‌توانستم داشته باشم گفتم: «به چیزهای خوب زندگی نگاه کن.» بعد دستی به پشتش زدم و گفتم: «یک لیوان شیر داغ برایت می‌آورم، و بعد می‌توانی خوب بخوابی. صبح که بیدار شوی حالت بهتر خواهد شد.» اما او گریه کرد و گریه کرد و سخنانم آرامش نکرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زانادو

دیشب خواب می دیدم لباسی را که در بالماسکه زانادو پوشیده بودم به تن دارم. قرار بود که دختر حبشی باشم - دختری با سنتور کوچک. لباس از ساتن سبز بود، با یک کت کوتاه جلو باز با حاشیه ای از منجوق های طلایی و یک شلوار چسبان. و مقدار زیادی سکه طلای تقلبی که دور گردن و روی پیشانی ام انداخته بودم. و یک کلاه عربی کوچک شیک و یک سنجاق هلالی شکل. و یک حجاب روی بینی. برداشت مبتدلی از شرق.

فکر کردم کاملاً ترگل و ورگل به نظر می رسم، تا این که با دیدن شکم شل و پایین افتاده، انگشتان پهن، رگ های آبی دست ها و بازوهای پلاسیده ام متوجه شدم به سن آن زمان نیستم و سن حالیم را دارم.

ولی من در آن بالماسکه نبودم. به تنهایی در جایی که گلخانه قدیمی آویلیون به نظر می رسید، بودم. گلدان های خالی پر شده از خاک و گیاهان خشک، این جا و آن جا افتاده بودند. یکی از آن مجسمه های ابوالهول روی زمین افتاده بود و صورتش با ماژیک از نوشته پوشیده شده بود - نام، حرف اول چند نام، و نقاشی های ناشیانه. در سقف شیشه ای یک سوراخ بود. بوی گند گربه همه جا را گرفته بود.

پشت سرم ساختمان خانه خالی و تاریک بود و همه ساکنانش رفته بودند، و من در این لباس مسخره بالماسکه تنها مانده بودم. شب بود و ماه تازه به نازکی ناخن انگشت بود. در نور آن می توانستم یک گیاه سبز را که باقی مانده بود بینم: یک نوع بوته براق که یک گل سفید داشت. گفتم، لورا. از آن طرف توی تاریکی مردی می خندید.



می توانی بگویی آن طور هم که فکر می کنی یک کابوس نیست. صبر کن بین در عمل چه می شود. با حال زاری از خواب بیدار شدم. چرا ذهن آدم چنان کارهایی می کند. مخالفمان می شود، درونمان را می شکافد و چنگال هایش را در آن فرو می کند. می گویند، اگر خیلی گرسنه شوی قلبت را هم می خوری. شاید همین طور باشد. بیخود. همه اش مربوط به فعل و انفعالات شیمیایی است. باید فکری به حال این خواب ها بکنم. باید دارویی برای این کار وجود داشته باشد. امروز برف بیش تری آمد. فقط نگاه کردن به آن از پشت پنجره انگشتانم را درد می آورد. پشت میز آشپزخانه به آهستگی کسی که حکاکی می کند می نویسم. قلم در دستم سنگین است و فشار دادن آن به روی کاغذ مانند کشیدن میخ به روی سمنت است.

پاییز ۱۹۳۵. گرما کم شد و سرما شروع شد. اول برگ های زمین افتاده یخ بستند، بعد برگ هایی که نیفتاده بودند. بعد سطح پنجره ها. آن وقت ها از مشاهده چنان جزئیاتی لذت می بردم. دوست داشتم هوا را به درون سینه ام بدهم. تمام فضای درون ریه هایم به خودم تعلق داشتند. در این میان وضع به همان منوال ادامه داشت.

آنچه وینفرید نامش را «فرار کوچک لورا» گذاشته بود تا حد امکان مخفی نگه داشته شد. ریچارد به لورا گفت که اگر در این باره به کسی، به خصوص در مدرسه، حرف بزند، به زودی به گوشش خواهد رسید و آن را یک توهین شخصی و کوششی برای خرابکاری به حساب خواهد آورد. جریان را با روزنامه ها درست کرد: شاهدهی به وسیله نیوتون - دابز، زوجی از دوستان خیلی بلندپایه اش، درست کرد - آقا مقام مهمی در یکی از شرکت های راه آهن داشت - آنها حاضر بودند قسم بخورند که تمام آن مدت لورا در خانه شان در ماسکوکا بوده. ترتیب رفتنش به نزد آنها در آخرین لحظه داده شده بود، و لورا فکر کرده بود که آنها به ما تلفن کرده اند و آنها فکر کرده بودند لورا به ما تلفن کرده، و تمامش یک اشتباه ساده بود، و نفهمیده بودند که لورا گم شده تصور شده بود، چون وقتی برای گذراندن تعطیلات می رفتند روزنامه نمی خواندند.



یک داستان، محتمل. حالا چه مردم آن را قبول می‌کردند و چه نمی‌کردند، مجبور بودند تظاهر کنند که درست است. با توجه به این که هر شایعه‌ای مثل شایعه‌ای دیگر نوعی کالا بود، تصور می‌کنم آن‌ها – حقیقت را یواشکی و، فقط به تو می‌گویم، به بیست نفر از نزدیک‌ترین دوستانشان گفته بودند، که اگر وینفرید هم جای آن‌ها بود همین کار را می‌کرد.

لورا در یک دامن اسکاتلندی زیر به مدرسه سنت سیسیلیا فرستاده شد. او تنفرش را نسبت به آن مدرسه پنهان نکرد. گفت، مجبور نیست به آنجا برود، گفت همان طور که توانسته بود یک کار برای خودش پیدا کند، می‌تواند کار دیگری هم پیدا کند. در حضور ریچارد این حرف‌ها را به من می‌گفت. مستقیماً با او صحبت نمی‌کرد.

ناخن‌هایش را می‌جوید، به اندازه کافی غذا نمی‌خورد، و خیلی لاغر شده بود. من خیلی زیاد و به اندازه‌ای که در قدرتم بود، و اجازه داشتم نگرانش بودم. ریچارد می‌گفت از کارهای بیهوده و هیستریکش خسته شده است، و حاضر نبود کلمه‌ای راجع به پیدا کردن کار بشنود. لورا جوان‌تر از آن بود که تنها به خودش متکی باشد؛ دنیا پر از مردمی بود که دنبال شکار دختران احمقی چون او بودند، و ممکن بود در کار ناشایستی وارد شود. اگر مدرسه‌اش را دوست نداشت به مدرسه دیگری، در جایی دورتر و در شهری دیگر فرستاده می‌شد؛ و اگر از آنجا فرار کند، او را به خانه دختران سرکش خواهد فرستاد که با دیگر دختران بزهکار زندگی کند، و اگر آن هم فایده نداشته باشد، همیشه کلینیکی برای این جور آدم‌ها وجود دارد. یک کلینیک خصوصی که جلو پنجره‌هایش میله آهنی کشیده شده: اگر به دنبال لباس‌های جنس گونی و خاکستری بود، مطمئناً آنجا برایش مناسب بود. لورا صغیر بود و او سرپرستش بود، و بهتر بود کلامش جدی گرفته شود، چون دقیقاً به حرفی که زده بود عمل می‌کرد.

وقتی عصبانی می‌شد چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، حالا هم از حدقه بیرون زده بود، اما این سخنان را به آرامی و با لحنی باورکردنی گفت، و لورا حرفش را باور کرد و به وحشت افتاد. سعی کردم مداخله کنم، این کلمات خیلی



خشن بودند، لورا را نمی‌شناخت و نمی‌دانست چگونه هر حرفی را باور می‌کند – اما به من گفت در این کار مداخله نکنم. لازم بود جلوی من محکم بایستد. لورا به اندازه کافی لوس شده بود. حال وقت آن بود که تربیت شود. در طول چند هفته آرامش ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد. سعی می‌کردم آن دو نفر با هم درگیر نشوند. تمام روز به امید رسیدن شب بودم. وینفرید هم در این جریان دست داشت. حتماً به او گفته بود که جلوی من بایستد. لابد گفته بود لورا از آن دخترهایی است که حتی اگر دست آغشته به عسلت را هم تقدیمش کنی، گازش می‌گیرد، مگر این که دهان‌بند به دهانش ببندی.

ریچارد برای هر کاری با وینفرید مشورت می‌کرد؛ وینفرید با او همدردی می‌کرد، مراقبش بود، و معمولاً تشویقش می‌کرد. کسی بود که از نظر اجتماعی هم حمایتش می‌کرد و به راه‌هایی که فکر می‌کرد درست است هدایتش می‌کرد. چه وقت خود را برای نمایندگی مجلس کاندیدا خواهد کرد؟ در گوش همه زمزمه می‌کرد، نه هنوز – هنوز وقتش نرسیده – اما به زودی وقتش خواهد رسید. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که ریچارد در آینده مرد بزرگی خواهد شد، و زنی که پشتش ایستاده بود – مگر پشت سر هر مرد موفق زنی نایستاده است؟ – او بود.

و به طور قطع من آن زن نبودم. موقعیت نسبی ما، موقعیت او و من کاملاً مشخص شده بود؛ یا برای او همیشه مشخص بود، اما حالا برای من هم روشن می‌شد. وجود او برای ریچارد لازم بود، از طرف دیگر همیشه می‌شد وجود من با کس دیگری معاوضه شود. کار من این بود که پاهایم را باز کنم و خفه شوم.

شاید ظالمانه به نظر برسد، اما ظالمانه هم بود. اگرچه غیرعادی نبود. وینفرید باید مرا در طول ساعات روز مشغول نگه می‌داشت: نمی‌خواست از بی‌کاری سردرگم شوم. نمی‌خواست جانم به سر برسد. ذهنش را حسابی به کار می‌انداخت که کارهای بی‌معنی برایم خلق کند، بعد وقت و زمان انجام کارها را طوری ترتیب می‌داد که هر وقت دلم خواست انجامشان دهم. این کارها



هیچ وقت کارهای خیلی دقیقی نبودند، زیرا عقیده‌اش را نسبت به این که من بیش از یک خرگوش خنگ نیستم پنهان نمی‌کرد. من هم به نوبه خود کاری نکردم که این عقیده‌اش عوض شود.

مثال زنده‌اش بالماسکه‌ای بود که به نفع یتیم‌خانه بچه‌های پایین شهر برگزار می‌شد و او برگزارکننده‌اش بود. نام مرا در لیست برگزارکنندگان این برنامه گذاشت، چون با این کار نه تنها مرا مشغول نگه می‌داشت، بلکه به شهرت ریچارد هم اثر می‌گذاشت. کلمه «برگزارکنندگان» یک شوخی بود، فکر نمی‌کرد حتی بتوانم بند کفشم را ببندم، پس چه کار به دردخوری می‌توانست به من بدهد؟ تصمیم گرفت کار نوشتن نشانی‌های روی پاکت‌ها را به من واگذار کند. حق با او بود، می‌توانستم آن کار را بکنم. حتی خیلی مهارت داشتم. مجبور نبودم راجع به آن فکر کنم، و فکرم می‌توانست جای دیگر باشد. (می‌توانستم صدایش را بشنوم که حین بازی بریج به بیلی‌ها و چارلی‌ها می‌گفت: «خدا را شکر استعداد یک کاری را دارد، اوه، یادم رفت، استعداد دو کار را دارد.» و به دنبال آن تندبادی از خنده شنیده می‌شد.)

پروژه یتیم‌خانه بچه‌های سرراهی، که برای کمک به بچه‌های زاغه‌نشین ترتیب داده شده بود، بهترین کار وینفرید، یا لاقال مهمانی‌ای که به این مناسبت ترتیب داده بود بهترین کارش بود. یک بالماسکه بود – چنان برنامه‌هایی بیش‌تر بالماسکه بودند، چون مردم آن زمان چنان لباس‌هایی را دوست داشتند. همان قدر که از اونیفورم خوششان می‌آمد از آن لباس‌ها خوششان می‌آمد. هر دو یک هدف را برآورده می‌کردند: اجتناب کردن از کسی که بودید، می‌توانستید تظاهر کنید کس دیگری هستید. فقط با پوشیدن لباس‌های عجیب می‌توانستید بزرگ‌تر و قدرتمندتر یا افسونگرتر و اسرارآمیزتر باشید.

وینفرید کمیته‌ای برای این مهمانی تعیین کرده بود، اما همه می‌دانستند که تصمیم نهایی را او می‌گیرد. او حلقه‌ها را نگه می‌داشت، بقیه تویشان می‌پریدند. او بود که بن‌مایه زانادوی سال ۱۹۳۶ را انتخاب کرد. گروه رقیب «رقص بو آرت» به تازگی برنامه «تیمور لنگ در سمرقند» را به راه انداخته بود، و خیلی برنامه موفق‌تری بود. موضوعات شرقی خیلی مورد توجه بودند، و به همه بچه‌مدرسه‌ای‌ها یاد داده بودند که شعر «قوبیلای خان» را ازبر کنند. بنابراین حتی



وکلاهی دادگستری، بانکداران و دکترها می‌دانستند زانادو چیست. واضح بود که زن‌هایشان هم آن را می‌شناختند.

قویلای خان فرمان داد در زانادو
جایی که رودخانه مقدس آلپ
از میان غارهای بی‌شمار
به سوی دریای بدون آفتاب جاری است
یک قصر شاهانه بسازند

وینفرید دستور داده بود تمام شعر تایپ و تکثیر شود و میان اعضای کمیته پخش گردد – گفت خوب است که مفهوم شعر را بدانیم – و هر پیشنهادی از سوی ما پذیرفته می‌شود، هر چند می‌دانستیم همان موقع تمام برنامه در ذهنش چیده شده است. شعر به صورت برجسته روی دعوت‌نامه‌ها هم خواهد آمد – حروف طلایی با حاشیه طلایی و آبی لاجوردی به خط عربی. آیا کسی معنای چنان نوشته‌هایی را می‌دانست؟ نه، ولی خیلی قشنگ بود.

شرکت در این برنامه‌ها فقط با دعوت‌نامه ممکن بود. به آن برنامه دعوت می‌شدی و تا آن‌جا که ممکن بود پول می‌دادی. یکی از نگرانی‌ها، البته فقط برای کسانی که نسبت به موقعیت اجتماعیشان شک داشتند، پیش‌بینی نام دعوت‌شدگان به این مهمانی‌ها بود. انتظار دعوت شدن و عدم دریافت کارت دعوت پیش‌درآمد دوزخ بود. تصور می‌کنم در چنین مواردی اشک‌های زیادی ریخته می‌شد، اما در خلوت – در چنان دنیایی هیچ وقت نمی‌توانستی نشان بدهی که برایت مهم است.

زانادو به این دلیل (وینفرید آن را با صدای بمش خواند – بسیار عالی خواند، از حق نباید گذشت) زیبا بود که در آن می‌توانستی همان قدر که چیزهایی را نشان می‌دهی، چیزهایی را مخفی کنی. آدم‌های چاق می‌توانستند خود را در پارچه‌های گلدوزی‌شده گران‌بها بپیچند، آدم‌های لاغراندام می‌توانستند به شکل کنیزکان، یا رقاصان پارسی ظاهر شوند. دامن‌های تور، النگو و جرینگ جرینگ خلخال‌ها – دامنه بی‌نهایت بود، و البته مردها دوست داشتند در لباس پاشاها



ظاهر شوند و تظاهر کنند حرمسرا دارند. ولی وینفرید شک داشت بتواند کسی را ترغیب کند که در لباس خواجه‌ها ظاهر شود، و البته برای خنده. سن لورا برای شرکت در این بالماسکه خیلی کم بود. وینفرید درصدد دادن یک مهمانی برای ورود او بود، نوعی اجازه برای شرکت در چنین جاهایی، و تا آن مهمانی داده نشود، واجد شرایط شرکت در چنین برنامه‌هایی نبود. لورا به این برنامه علاقه نشان می‌داد. خیلی خوشحال بودم که می‌دیدم دوباره به چیزی علاقه نشان می‌دهد. قطعاً به کارهای مدرسه‌اش علاقه‌ای نشان نمی‌داد: نمراتش وحشتناک بودند.

تصحیح می‌کنم: به برنامه علاقه‌مند نشده بود، به آن شعر علاقه‌مند شده بود. همان موقع فهمیدم، او را به یاد خانم خشونت و آویلیون می‌انداخت. آن زمان لورا چندان به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد و حالا پشت سر هم شعر را می‌خواند. می‌خواست بداند عاشق شیطانی چی بود. چرا دریا بدون آفتاب و اقیانوس عاری از زندگی بود. چرا در قصر آفتابی غار یخ وجود داشت؟ کوه ابورا کجا بود و چرا دختر حبشی در باره‌اش آواز می‌خواند. چرا صدای نیاکان پیش‌بینی جنگ می‌کرد؟

جواب هیچ کدام از این سؤالات را نمی‌دانستم. حالا جواب همه را می‌دانم. نه جواب‌هایی را که ساموئل تیلور کولریج^۱ به این سؤالات داده - مطمئن نیستم جوابش به این سؤالات درست بوده باشد، چون در آن موقع با مواد مخدر جفتک می‌زد - جواب‌های خودم را. معنایی که من از آن‌ها استنباط کرده‌ام به شرح زیرند: رودخانه مقدس زنده است و به اقیانوس عاری از زندگی وارد می‌شود، چون همه چیزهایی که زنده‌اند آخر به آن جا می‌رسند. عاشق یک عاشق شیطانی است چون آن جا نیست. قصر آفتابی برای لذت غارهای یخ دارد، چون قصرهای لذت چنان جاهایی دارند. کوه ابورا خانه دختر حبشی بود، و او که دیگر نمی‌توانست به آن جا برگردد در باره‌اش آواز می‌خواند. صدای نیاکان پیش‌بینی جنگ می‌کردند، چون صدای نیاکان هیچ وقت خفه نمی‌شوند و از این که اشتباه کنند متنفرند، و جنگ چیزی است که دیر یا زود اتفاق می‌افتد.

1. Samuel Taylor Coleridge



اگر اشتباه می‌گوییم، حرفم را اصلاح کنید.

برف آمد، ابتدا به ملایمت، بعد به شکل قرص‌های سفت که به پوست می‌چسبید. خورشید بعد از ظهر غروب می‌کرد، رنگ آسمان از خون شسته شده به رنگ شیر بدون چربی تبدیل می‌شد. از لوله بخاری‌ها، و از گرمخانه‌ها که تا خرخره زغال داشتند دود بیرون می‌آمد. از گاری‌های اسبی حمل نان انباشته‌ای از نان‌های برشته در خیابان به جا مانده بود که همان جا یخ زده بود. بچه‌ها آن‌ها را به طرف هم پرتاب می‌کردند. آسمان سیاه مایل به آبی تیره، با ماهی به سفیدی استخوان از ستارگان یخ‌زده پر بود. ساعت‌ها نیمه شب را خبر می‌دادند. از پنجره اتاق خواب، از میان شاخه‌های بلوط، به پیاده‌رو نگاه می‌کردم. بعد چراغ را خاموش می‌کردم.

بالماسکه زانادو در هفته دوم ژانویه بود. لباسم آن روز صبح در جعبه‌ای پر از کاغذ بسته‌بندی رسیده بود. عاقلانه بود که لباستان را از مغازه مالبارز کرایه کنید، چون سفارش لباس اختصاصی خیلی زحمت داشت. حالا تقریباً ساعت شش بود و من آن را به تنم امتحان می‌کردم. لورا در اتاقم بود: غالباً تکالیف مدرسه‌اش را آن‌جا انجام می‌داد، یا تظاهر می‌کرد آن کار را می‌کند. پرسید: «تو کی خواهی بود؟»

جواب دادم: «دختر حبشی.» اما نمی‌دانستم چه جورری یک سنتور کوچک پیدا کنم. شاید به جای آن یک بنجو که به آن روبان آویزان شده باشد به دست بگیرم. بعد یادم آمد تنها بنجویی که داشتم، بنجویی بود که از عموهایم به جا مانده بود و در اتاق زیرشیروانی آویلیون جایش گذاشته بودم. مجبورم از ساز صرف نظر کنم.

از لورا انتظار نداشتم بگوید خوشگل یا حتی خوب به نظر می‌رسم. هیچ وقت چنان کلماتی را به زبان نمی‌آورد. آن کلمات در تقسیم‌بندی ذهنی‌اش جایی نداشتند. این بار گفت: «خیلی حبشی به نظر نمی‌رسی. حبشی‌ها این قدر موطلابی نیستند.»

گفتم: «کاری برای رنگ موهایم نمی‌توانم بکنم. تقصیر وینفرید است. باید دختر وایکینگ یا چیزی شبیه آن را برایم انتخاب می‌کرد.»



لورا گفت: «چرا همه از او می ترسند؟»
 گفتم: «از کی؟» (به ترسی که در این شعر وجود داشت فکر نکرده بودم، فقط به لذتش فکر کرده بودم. قصر لذت - قصر لذت جایی بود که واقعاً در آن زندگی می کردم - جایی که، بدون اطلاع اطرافیانم، تمام وجودم بود. جایی که دیوارها و برج هایی احاطه اش کرده بودند تا این که کسی نتواند واردش شود.)
 گفت: «گوش کن.» و با چشمانی بسته از حفظ خواند:

با شادی عمیقی می توانم
 به آهنگ و آوازش
 جان تازه دهم،
 و به آن وسیله قلبش را تسخیر کنم،
 می توانم با موسیقی بلند و پرصدا،
 آن قصر را در هوا بسازم،
 آن گنبد آفتابی را! آن غارهای یخ را!
 تا همه کسانی که صدایش را شنیده اند بتوانند آن را ببینند،
 و فریاد بزنند: برحذر باش! برحذر باش!
 از چشمان درخشان آن مرد، و موهای شناورش!
 سه بار دایره ای دور او بیاف،
 و چشمانت را با ترس مقدس ببند،
 زیرا با شبم عسل تغذیه شده
 و شیر بهشت را نوشیده است.

لورا گفت: «می بینی از او می ترسند، اما چرا، چرا از او برحذرش می دارند؟»
 گفتم: «واقعاً نمی دانم، لورا. این فقط یک شعر است. همیشه نمی توانی بگویی یک شعر چی می خواهد بگوید. شاید فکر می کنند آن مرد دیوانه است.»
 لورا گفت: «برای این است که خیلی خوشحال است. شیر بهشت را نوشیده. مردم وقتی تو آن قدر خوشحالی می ترسند. این طور نیست؟»
 گفتم: «لورا به من پيله نکن. من که استاد دانشگاه نیستم.»
 لورا با دامن مدرسه اش روی کف اتاق نشسته بود. مایوس از من بند انگشتانش را می مکید. اخیراً مرتب مایوسش می کردم. گفت: «دیروز آلکس توماس را دیدم.»



به سرعت رویم را برگرداندم و نقابم را روی صورتم جابجا کردم. ساتن سبز خیلی خوب به من نمی‌آمد: شکل یک چیز من درآوردی هالیوودی در یکی از فیلم‌های جدید شده بودم. با این فکر که دیگران هم عوضی به نظر خواهند رسید خیال خودم را راحت کردم. گفتم: «واقعاً آلکس توماس را دیدی؟»

«خوب از این خبر خوشحال نشدی؟»

«خوشحال برای چی؟»

«خوشحال که زنده است، که او را دستگیر نکرده‌اند؟»

«البته که خوشحالم. اما به کسی چیزی در این باره نگو. نمی‌خواهی که

دوباره تعقیبش کنند.»

«لازم نیست این را بگویی، بچه که نیستم، به همین دلیل هم برایش دست

تکان ندادم.»

پرسیدم: «تو را دید؟»

«نه، فقط داشت در خیابان راه می‌رفت. یقه پالتوش را بالا زده بود و

شال‌گردنش تا چانه‌هایش را گرفته بود، اما فهمیدم او بود. دست‌هایش را در

جیب‌هایش کرده بود.»

با ذکر کردن دست‌ها، و جیب‌هایش، یک دفعه دردی در درونم تیر کشید: «چه

خیابانی بود؟»

گفت: «خیابان ما. آن طرف خیابان بود و به خانه‌ها نگاه می‌کرد. فکر می‌کنم

دنبال ما می‌گشت. لابد می‌دانست این‌جا زندگی می‌کنیم.»

گفتم: «لورا هنوز از آلکس توماس خوشش می‌آید؟ اگر این‌طور باشد، باید

سعی کنی فراموشش کنی.»

با تحقیر گفتم: «از او خوشم نمی‌آید. هیچ‌وقت از او خوشم نیامده. خوش آمدن

کلمه وحشتناکی است. واقعاً کلمه زنده‌ای است.» از وقتی به مدرسه می‌رفت

متانتش کم‌تر شده بود و زیانتش بهتر. کلمه زنده خیلی مد روز بود.

به ملایمت گفتم: «هرچه اسمش را می‌گذاری، باید فراموشش کنی. اصلاً

امکانش وجود ندارد. فقط غصه‌دارت می‌کند.»

لورا دست‌هایش را دور زانوهایش گذاشت. گفتم: «غصه‌دار، تو از غصه چی

می‌دانی؟»



بخش هشتم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: داستان‌های گوشتخواران

دوباره خانه‌اش را عوض کرده است که شاید بهتر باشد. از آن خانه‌ای که در سه راهی قرار داشت متنفر بود. آن‌جا را دوست نداشت، راهش خیلی دور بود، آن موقع هوا هم خیلی سرد بود: هر بار وارد آن‌جا می‌شد دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. از آن اتاق گرفته و باریک متنفر بود، اتاقی که نمی‌شد پنجره‌گیر کرده‌اش را باز کرد و همیشه بوی گند دود سیگار مانده می‌داد، و آن دوش نکبت‌بار گوشه‌اتاق، و آن زنی که یک بار توی راهرو دیدش - زنی که به شخصیت روستایی رنج کشیده یکی از آن رمان‌های قدیمی کپک‌زده شباهت داشت. هر بار او را می‌دید فکر می‌کردی باید دسته‌ای چوب در پشتش حمل کند. زن عبوس و وقیحانه خیره‌اش شده بود، انگار داشت مجسم می‌کرد وقتی در اتاق بسته شود پشت آن چه می‌گذرد. نگاهی که از غبطه و کینه حکایت می‌کرد.

خوب از شر همه آن‌ها خلاص شد.

حالا برف‌ها آب شده‌اند، ولی هنوز در سایه تکه‌های خاکستری‌رنگی از آن باقی مانده. آفتاب گرم است، بوی هوای مرطوب و ریشه‌هایی که به جنبش درآمده‌اند به مشام می‌رسد، و باقیمانده روزنامه‌های باطله و نمور زمستان گذشته با خطوط مبهم و ناخوانا از دل برف بیرون آمده است. در بالای شهر گل‌های نرگس باز شده‌اند، و در باغچه‌های جلوی بعضی از خانه‌ها گل‌های لاله نارنجی و قرمز درآمده‌اند. به گفته بخش باغبانی روزنامه نشانه خوبی است؛ اما حتی حالا، اواخر آوریل، روز قبل برف آمد - یک کولاک غیرعادی با دانه‌های بزرگ و آبکی برف.



گیسوانش را زیر یک دستمال پنهان کرده و یک پالتو سرمه‌ای، تیره‌ترین پالتوش را پوشیده است. مرد گفته بود بهتر است لباس تیره بپوشد. در کنج و کنار این محله بوی گربه، استفراغ و جوجه‌های جعبه‌ای به مشام می‌رسد. پهن اسب پلیس‌ها که در خیابان مواظب خرابکاران، نه دزدان هستند، روی زمین ریخته – به دنبال آشیانه کمونیست‌های خارجی که مانند موش‌های توی گاه در آن با هم یواشکی حرف می‌زنند و توطئه می‌چینند. بدون شک شش نفر در یک رختخواب می‌خوابند و زن‌هایشان را با هم تقسیم می‌کنند. گفته می‌شود اما گلدمن^۱ که از آمریکا تبعید شده است جایی همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.

توی پیاده‌رو خون ریخته و مردی یک سطل و یک برس به دست دارد. با دقت از کنار چاله آب صورتی‌رنگی رد می‌شود. محله قصاص‌های کوشر و خیاط‌ها و عمده‌فروشان پوست است. و بدون شک کارگاه‌های بیگاری. ردیفی از زنان مهاجر که ریه‌هایشان از سرب پر شده پشت ماشین‌های خیاطی خم شده‌اند.

یک بار مرد به او گفت، لباس‌هایی که پوستت را پوشانده‌اند از پوست کس دیگری ساخته شده‌اند. و او به ملایمت جواب داد، اما به من بیش‌تر از آن‌ها می‌آید. بعد با عصبانیت اضافه کرد، می‌خواهی من چه بکنم، می‌خواهی چه بکنم؟ فکر می‌کنی کاری از دستم برمی‌آید.

دم یک بقالی می‌ایستد و سه تا سیب می‌خرد. سیب‌ها خوب نیستند، مال فصل گذشته‌اند و پوستشان چروک شده، اما احساس می‌کند لازم است چیزی با خودش ببرد. زن فروشنده یکی از سیب‌ها را می‌گیرد و به خال قهوه‌ای رویش اشاره می‌کند و به جایش سیب بهتری می‌دهد. همه این‌ها را بدون این‌که حرفی بزند انجام می‌دهد. سرتکان‌دادن‌های بامعنی و تبسم‌هایی با دندان‌های فاصله‌دار.

مردان پالتوهای بلند سیاه و کلاه‌های لبه‌پهن سیاه پوشیده‌اند، زن‌ها هیکل‌های کوچولو دارند و چشمان تیزهوش. مستقیم به آدم نگاه نمی‌کنند، اما

1. Emma Goldman



هیچ چیز از نظرشان پنهان نمی ماند. او با هیکل بزرگش مشخص است. پاهایش کاملاً در معرض دید است.

این جا مغازه دکمه فروشی است، درست همان جایی که گفته بود. لحظه ای می ایستد تا به ویتترین مغازه نگاه کند. دکمه های قشنگ، روبان های ساتنی، قیطان، یراق جناقی، منجوق – مواد خام برای سرزمین تقلید مد. باید انگشتان یک نفر در این دور و برها مغزی پوست قاقم شنل شیفون شبش را دوخته باشد. چیزی که توجه آقایان را به خود جلب می کند، تقارن پارچه نازک ظریف با پوست اعلا حیوان است. اول بدن ظریف و بعد بوتله زار.

اتاق تازه اش بالای یک نانویی است. ساختمان را دور می زند و در هاله ای از بوهایی که دوست دارد از پله ها بالا می رود. بوی متراکم و از خود بیخودکننده – بوی ترش شدن خمیر مایه، مانند هلیوم گرم مستقیم به دماغش می خورد. خیلی وقت است که او را ندیده. چرا از او فاصله گرفته بود؟
مرد آن جاست، در را باز می کند.
زن می گوید، برایت سیب خریدم.

بعد از مدتی یک بار دیگر اشیای این دنیا به دورش شکل می گیرند. ماشین تحریرش به شکلی بی ثبات روی میز کوچک کنار دستشویی قرار دارد. چمدان آبی اش کنار دستشویی است. پیراهن چروکی روی کف اتاق افتاده. چرا لباس های آشفته همیشه از هوس حکایت می کنند؟ با آن شکل معجاله شده و عجولشان. شعله های نقاشی ها هم همان طورند – مانند پارچه نارنجی رنگی که به هوا پرت شده.

روی تختخواب ماهونی خیلی بزرگی که کنده کاری شده است و تقریباً بیش تر اتاق را گرفته دراز می کشند. زمانی این تخت قسمتی از جهیزیه عروسی در سرزمین های دوردست بوده و باید یک عمر دوام پیدا می کرده. چقدر در این لحظه کلمه یک عمر احمقانه به نظر می رسد؛ دوام، چه کلمه بی فایده ای. با کارد جیبی اش یک سیب را پوست می کند و تکه تکه به او می خوراند.
اگر نمی شناختمت فکر می کردم می خواهی فریبم بدهی.



نه، فقط زنده نگهت می‌دارم. چاق‌ت می‌کنم تا ارزش خوردن پیدا کنی.
 خانم کوچولو چه طرز فکر منحرفی.
 درست است، حرف‌های خودت را تحویل‌ت می‌دهم. زن‌های مرده
 گیسولاجوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار را فراموش کرده‌ای؟ آن‌ها
 تو را به جای صبحانه می‌خورند.
 اگر اجازه داشته باشند. دوباره دستش را به سوی او می‌برد. خودت را کجا
 پنهان کرده بودی؟ هفته‌ها می‌شود که ندیدمت.
 درست است. صبر کن. باید چیزی به تو بگویم.
 مرد می‌گوید فوری است.
 آره، نه واقعاً. نه.

آفتاب افول می‌کند، سایه پرده‌ها روی تخت حرکت می‌کند. کلمات ناشناس از
 خیابان به گوش می‌رسد. به خودش می‌گوید، همیشه این را به خاطر خواهم
 آورد. بعد: چرا فکر کردم که به خاطر خواهم آورد؟ هنوز آن وقت نشده، هنوز
 زمان حال است. هنوز تمام نشده.
 زن می‌گوید، در باره داستان فکر کرده‌ام. به این که قسمت بعدی‌اش چه جور
 باشد.

آه، پس تو هم نظریاتی راجع به آن داری؟
 همیشه نظریات خودم را داشته‌ام.
 مرد با نیشخند می‌گوید، خوب بگو ببینم.
 زن می‌گوید، بسیار خوب، آخرین چیزی که می‌دانستیم این بود که دختر و
 مرد کور را نزد خادم شادمانی، رهبر سرزمین ویرانی بردند، چون فکر می‌کردند
 آن دو پیامبران الهی هستند. اگر اشتباه گفتم اصلاح کن.
 مرد با تعجب می‌گوید، تو واقعاً به این‌ها توجه می‌کنی، واقعاً یادت می‌ماند؟
 البته که توجه می‌کنم. هر کلمه‌ای را که گفته‌ای به یاد دارم. آن‌ها به قرارگاه
 وحشیان می‌رسند و آدمکش کور به خادم شادمانی می‌گوید که از سوی خداوند
 شکست‌ناپذیر پیامی برایش دارد، فقط باید این پیام را به طور خصوصی و تنها
 در حضور دختر به او بدهد. دلیلش آن است که نمی‌خواهد او از نظرش دور شود.

